





دارنده خانم حمزه لاریانی
 کتابخانه خانم حمزه لاریانی
 ۱۳۱۰

بازرسی شد
 ۱۳۸۲

بازرسی شد
 ۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
 ۱۳۸۲

در علم این اثر به کمال توجه
 منع کرده است
 ۱۳۸۲
 انوار الله بهار هم

ف- ن ۵۱۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب دیوان ضامن شروانی	شماره ثبت کتاب ۶۴۵۲۸
مؤلف: آقصر الدین بدیل علی المظفری	
موضوع: شماره قفسه	

کتابخانه مجلس شورای ملی
 ۴۲۰۷



فصل ۱۶۶

کتابخانه مجلس شورای ملی

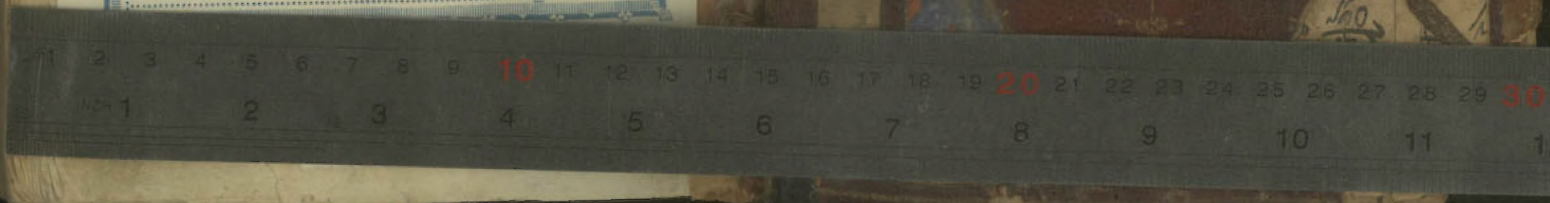
کتاب دیوان خاتمی شروانی

مؤلف اقصی الدین بدیل علی الزهرا

موضوع

شماره قفسه

۹۴۵۵۸





غیر ما اعتقده المرحوم بآله کلمه التیغ القصور باله
 وای سلام سلام العالی الوار این تخته تذکره است بکمال تعجب
 عقل وقت این بخون الهی که در چهار پستان کیمی میچسبند
 در سلاسل امکان کشیده چون آسمان در دوار چون آفتاب در صبح و
 چون باد و شیشه بل که با دشت تیره تر چون آب سیل تر هر روز از
 در و کلبه ای خوش تفقه و سر با دشت از غنچه ترش زمان شری
 و هر دشت از دوال تقدیر نمی رسد اگر در آسمانی عبارت غرق شود
 نقصان انصاف مخدود دارد که بر دانه قلم زود و دوش رب
 و عدل این حجت تحریری است و دیده از سطح عدوت و جلد قرض
 میگردفت جباریت می پستد عدوتش موبلف برت بعضی زبان
 می آمد عبارت می شد و بعضی بل برت معانی میکت دل بعد از اهل اصبا
 با نال میزدستاد اهل نوک قلم میزد و لاجرم هر سالی که با در رب
 و جلد میگردفت بر صحن باغ میبود و دیده بر لبم دیک با و جلد میکت با نغمه
 گوهر که خست با اسلک عشق کوالب سبزه با فکست فیض و جلد میکت که

که نه فکست چینی سیم از جوی کت خواجده جباب و اراول و ابر و بود
 که زویرم حکم نیفا و خطیب طیل شدم و پیر میکت موصول که نانی است
 حضرت خواجده کعبه فاعده چا پست که کعبه بار که و ده انچه که ملک با جرات
 ملک موصول آسمانست و حرم صاحب کشتن آفتاب در آسمان بر سبزه کشید
 دارد انچه پست چون است بکده موصول شست کن کشت است که بر دشت
 باز پست است انچه پستین آید که ان در باز میگردند و جلد میکت یک سبزه
 اما انچه یک و خسته است حضرت خواجده تصاپرت موصول که فاعده
 و جلد ام از اسی ان کجسم نیک باده امام اگر نیک باری است
 جاسان ست و بار این که چون من از امانی حوالی این کج فاعده در دشت
 و هر دشت از این قول ترند که نانی بر پست قشینه میگردند و کج بی
 است تصابرت و درین حال که مجا و لیرفت و هر کان و جلد باب و جلد
 اسلک خیریه جریته با طبع میرا که کعبه کج فاعده که معانم از این و
 که ان مرده جان از دست چیده و ان از دشت چیده و پست را بجای اهل نامه
 اوران صدق می نصیب ولایت چشم از لغت بازی اوران که ان آسمان بی اثر
 قالب مخمور برین طرح که که خاکست بخاره و دانه ای این سپیده و سپیده
 و در ملک که هیچ و شام است عاجز از ان شطرنج نمی نصیب تن یعنی از ان
 سیاه یعنی حاصل دل یعنی آه فی فی غافل خاک چیست سپیده و شام
 که است است نمایان با دست او نیز چکان چکان چکار مرده و از ان با ناله
 که دکان چشمار چرخ که پیچ پیر زمان ماند که تر از ان دارد که در زمان
 آب که هیچ و شامی که مبدی پیمان سپیده و سپیده ماند که تره و بار آسمانی

که یار این صدق متفرق گرداند حکایت بر جای نیست که از نسبت می گویم
 بل پیشتر که در مجلس سلطان از دست شیخ جام کزیرام از دارالملک تعلیم
 داده و از خزانه تعلیم فرموده اند چنانچه می گویم چنانچه نوی سلطان حکایت
 خداست شمه باضاف مصطفی و دارالملک بشهر کوفه خزانه حق قرآن
 سلطان که ملکوت البوت و الارض نقش می کرد و دست بیض انداخته
 سرشک آستانه دست آن شمه که لاله آله و امای هرق اوست
 محمد رسول الله صدای کوی پس دولت اوست آن دارالملک و من فعل
 کان آن کلید دروازه اوست آن خزانه که لوانزل و القدران علی بل
 قهر شریف اوست آن سلطان که از قوت پیا صفت پذیرد و از کثرت
 غوغا نمیت که در آن شمه که رفتی شال غزل در برش نمند آن دارالملک
 که بعد از زوال خورشید در آن خزانه که دست نوب زمان بر در سپید
 که نام این تحفه حسان العجم خافانی یا تحفاتی قوی خدمت این سلطان پیا
 نخله این شمه برسد حاضرین دارالملک که درین خزانه شمشاد داده
 چنانکه طاقت داشت برداشت ازین خزانه چند که جامه بر گرفت تسمی
 پادشاهی یافت آهیم خدمت کبک آورد نوبت قناعت خود کوشت خیمه
 فراغت بر دوازده حص و از بندگان پیش پای کرد از علم و عقل حاضران
 بهت رات و شب بهشت و بر سر بر خند می نشست و یکی از اهل
 بهر نهاد و آوازه در واد که دور دورست و زمان زمان بهت پس
 کی زاده از امانت در بر ملکوت که آن عقلی پاکت از کاشن اسباب
 به طارم شد غوغا و دایغ نرزه که در کف اراک اسی خافانی جاک اللهی خانی

ایک

ایک اندامی حسان العجم اصبت فارزم پیا بر سیدی پیا بر کجا
 یافتی از دست ده بختین از مصاحبه ام البختین از ان صلبت
 تحفه می باش که ز خدای که مجروح سپید بختی غبار ذیل المردان خیمه
 یورش انسل بر رخا بجان بال و امل مرد و سلطان در ششم نشو و بانو
 از واده میوه با شمه نیاز و از و بر باط نو اندکان آخر الزمان رت
 منما از دارالملک شیمی نیاز در دنیا خاک پیری کن تا از دیگر جوهر خیمه
 محروم نمایی و آن جوهر که اول از خزانه بر گرفت آنکه کلاه که در بانی
 اصداد که هر یک قلاده نایدات و حایل خوراک و لعل شایسته پیر
 آستانه خدمت فرامی گیر و عقدی باز میگردون بنات خاطر بندگی در
 سر حد شام شاه مکارم بر سر آمدات که این جوهر نر نیما می کاویان
 کاوین و بد قدر این خوش خندان مایه حق این پرده شایان
 پرده در شمس سالد این آیدار افکار و عوایس و این در خور خیمه
 ترمیمت میگرد و در قناعت قناعت می بودند فروغ قناعت می خیمه
 و البض قد قناعت و طال جزو تا جامه دی از جامه نفیس ساخته صحتی از
 حالت شرعی پر دخت آمد بر بوزی مان یافت الهی در آموگشت این
 محنت را بجا ب بر است بجا ب کتاب کن کفایت بازی زفاف
 طواف داده اند بر یکی که سپید شایان است شوانت کرد
 حج عت و یوتی بر این شوانت و کرم و وار تسمی می کشیند بهی
 و از بتانی می کشیند با خیمه پیری می آمد همچون غنچه بر سر و پای
 دست بهت میوه اما چکس را بر خیمه صمدی از یوتی

بزرگوار است و فرموده اند که در کوشش نمائید و در دلائل حق
 بسیار که چون نمرود مذکور شد و در کوشش شکست خورد در جمله این
 بکارها و بارها زمانه طاعت می بود این قاصد خدایت که چون بکلی
 از هر چه در سجده و اما در بر اول رکوع و با نثار با بگو و اندام بکاران
 صفت در بار عرق و خراسان طاعت بود و در حضرت شام نفاذ
 افتاد و این اثنای خادم از شکست می شد و آن چنین بود و روزی غایت
 الهی در آمد و گفت اگر سر فرستی بپای انزاسی در دست و در روزی براه
 که هیچ راه که بچاه تو ان رسید تحصیل السوادین بجای هیچ المجرین طلب
 و توان الحزین در باب یعنی کعبه عرب بگذر اول در باب خدمت کام
 در نه بیعت کام کرام احرام کبر در وفات کرم پس خاک عابدان کعبه
 معزفت با صد رکوعی در روز و فضل لیک است صاحب یک بزین بن مشیر
 حکام با مشیر کلام زبان خدمت بر گشتی بجز خضایل با جده افاضل دینی
 که است استیقامت اصحاب را از بنیاد بنا و قرب مستی خوش قربانان
 بلکه دولت راه جوی بر در کعبه طلال که حضرت برو و علیه کبر و همان که
 که این ترک گفت که ای خانه من چون تو مرا ندیده ام و تو چون من هم
 ندیده و این دعوی باین کعبه ترا مسلم است اگر آن ترک معذرت
 داشت تو هم صد فرزند پنج واری انیک هر یکی با حلقه در کوشش کن
 و نام غلامی مرا بکن و بهمان راه و دیار بر نه موصول را بنام خان نام کن
 که مرا فرزند یاری بخشای بابت بزرگوار حضرت صاحب اجل و عزرا خصل
 انظر اشرف عالم عادل جمال الدوله و الدین نظام الاسلام سلیمان

منشا الملوك السلطین ملک الوزراء الراشدین صدر العرفان
 صاحب القرائن فی الامام صنی الامام رضی الامام تلیف علی علیه السلام
 بیت صدر انی حرم رسول الله ذوالمناصب عظم العرشان و احلی النجا
 که خانه آن سلطان است که گفتی و نایب آن حجت و معماران و الملک
 و امین آن خزانه و اگر معاندی گوید که نام اینها در سبب می نرزد
 کرده است و یکسره که نرزد و شد چون کید طباب در کلبه شد و میگویند
 گویم اری است میگویند اما فرزند می نرزد و ششم و دهم و تری را بشوی میدم
 آنها را با فرمای تو را و دنیا را خواهم و اگر کار دین و در صدر ترا چشم دارم
 و چراغ انزیش که هم صاحب است که باضاف کثرت می توانست
 بگذراند و الا خدا و آخر دعویهم ان الحمد لله رب العالمین و الصلو
 علی سید المرسلین محمد المصطفی و آله الطین الطاهرین اجمعین
 و علی اصحابه و ازواجهم و اتباعهم و ابناهم و در یار و سلم تسلیم

کثیر اتمام شده و یا چنانگیات اشعار
 امام تمام مضمین الکلام مغیر الشعا
 افضل الدین بدیل علی الخاقانی
 نورا صدق و رحم الله علیه
 ارواحه

تم



و پس عاقبت که قبول کرد
 چو کشت عاقبتی خشت در کاود
 ز دوش کلاه عقل بر کوفت چو
 چو ماه سی شب پخته خیال غور
 سپید واری رستی گرفت اندل
 ز غم غم طاعت دل است خبر
 مرا طیب دل اندر کوه کوه دست
 تیغ و ترش رضا و جوانی سی
 پسین طاعت دار جان و غور
 که پست پاره آید پاک و دلت
 مرا شسته و دهرت ز دانه چسب
 ازین سراج او و رنگ زنی پس
 درین صمد که خاکی خاک می نری
 دست از همه دلی که بر خشت

که غم پیش نهاد او شمشیر بنا
 چو خوش باز بر دم کلوی کا
 که در شب املین سیده پیدا
 چو روز بازده ساعت کمال ایضا
 که باز کوه روی بود چون خطیب
 که هم هیچ خبر دار از مزاج کیا
 که زین سواد بر شل از جوش سودا
 که نیش تر خوری ارشتر خوری علوا
 زبون جان زانی کن دو عورتا
 که نمر که مغزی کف نرا در بار
 بشتب تر هر دولت حکمت سنا
 بار خوان او رنگه بار غم ادا
 نه کوکی نه خام ز خاک پست مرا
 زبام که تزد و ندکیان و سیا

بروی نفس که جان که بران تو
 بین که که که غم خوار گشت
 زیر لب بست چ بود بعد و او چو
 بجای جانی غم غم در نقصان
 بر رفت و وزد و چون غم غم ای
 چو غم داری و یا بد که خوش
 از زنی شب و روز و سپهر و کون
 دو چشمه اندکی فرد و دیگر یسایب
 تو غم چشمه سیاب و دیر نپاری
 جان بچی مانده و سپید و سید
 بر طاب املین که ایا مت
 جوی غم شبی روشن روان ملک
 قضا بر بوالهی کیت نماید
 ترا بعد و دهرت و نیت ابراک
 خرب کینه یلوزی غم که کون
 ز رنگ سال جادش سدر مار
 جوی ای لبت و نیت و نیت
 کوی دهر که خون خور چو غم غم
 ساقش که دهرت چو غم
 روزگار دانی روزگار آمد

که غم غم در غم غم
 تو باز مانده چو غم غم
 از ان سوی غم غم غم
 بقصد خنده چو غم و ماه در غم
 قضا طعن مانده که بود غم
 بعد خنده غم غم غم
 بر غم غم غم غم
 شب غم غم غم غم
 که که غم غم غم غم
 سید خنده غم غم غم
 چو غم غم غم غم
 بنا و ک غم غم غم غم
 بهت غم غم غم غم
 چو غم غم غم غم
 اصل چو غم غم غم غم
 که در غم غم غم غم
 چو روز باشد و سید غم غم
 بین بر غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم
 که هر غم غم غم غم

...

...

چه خوش بوی که درون دشت سبزین
 خوشی طلب کنی از خلق ساد دل مرد
 صلاح کار خود اینجا بپزانی
 چه خوش خیزد سوی صندبان اینجا
 درین مقام که چو بارش دوزبان
 خیزد خطیب دولت و نامش بر او
 درون کام را کن زبان کج خطیب
 زبان بهر کن جگر کاه لاکشی
 دو اسیر را از لایران بران شرعی
 کمر بستار لاکه الا احمد
 زبان شاکر که کاه طفت بگو
 شامی بابل مانده و بیاد زانکه
 سپیده روی از دل مصطفی زلفش
 نعلب یکدی که او درین مرکز
 درش تیره کشای بجای ارجوح
 بر پیش کاتب وحی و دوا کرد
 هزار فصل پیش خیزد و ارجوح
 زبان دران دمن پاک کو یا کمر
 دوشاخ کبیری او چون چرخ جیت
 نه باد کبیری او زانش بهاکت

کجا مدی که در پیش آتش است و با
 که از کوه است نمان که کوه بر شفا
 که بی زبانی و بی زبانیست اینجا
 که یک زبان چو ترازوی بوی بوی
 چو کامیت دران پزبان را با
 زبان به صورت تن و دنان به نام
 برای نام بود در برش زهر دغا
 که در ولایت قالی بوی می تو را
 که خست نعلی لایق بنس لالا
 درم خیزد رسول امداد کینیا
 که بار کبر پیلان کورت بجا
 عروس کشت نکرفت و جلد زانیا
 سیاه کشت بهر از پیر سر دغا
 زلفت بهر کوازه مانده دغا
 دانش خلیفه کاتب معلوم لاسا
 بفرق حاجب ارشاد راز راز
 هزار فصل خیزد و ارجوح
 میان چشمه حضرت بابی کوما
 هر که که از کوه و خج الموعی
 که آب و گل را ز آبش و دینیا

سوزن تر ترا کشت ریحان رضا	تو سر سبز موس در کشیده نیت خطا
بر سر سر سبز ریحان تن رسیده	تو قلع بر بنی اندر ز سینه عدا

سرست قیمت این تاج که سرش دانی
ترا چه شمع زدن بر زمان سربازی
مگر که نام سربازین سپهر خشی
سری در کلبه او که در طاعتش
چرا چو لاله نشسته نکلند ز
ترامیان سران کی رسد که داری
قیمت دارد درین تیر ضایع است
ولی طلب کن چاکر که در حدت
کمرش بی زبانی عیادت ال تو
بر آید تان و حدت تیغ خنجر
مقامی صفت که طلب کنش نادر
بجز و باد تمام حریف در پیش
تر مقام صورت کجا و در اخص
میان خاک جبهه ساری نهال کوه
زیناد تو چون پاک شد بر خاک
نرمی که لوی که بان جبریل سرور
سواد اخلاص یک بین تمام خود
چو کل پیش که بر پست کانی نهی
جست منتظر ای بی نیازی
ره امان توان رفت و این عین ال

بن برید چنین تاج سپهر بار بار
سری که در سر آمد بر پیر شرف
که کلبه بدوست این دو دود
سرست این سر سکار زینکایر
که آسمان ز سر افکند دست بار بار
ز خون خلق تو خاکی گشت لعل
بر دیم تو از بی تو چون عقیقه
چو چشم دوست که چاکر است عقیقه
قدم نه صفت نزل اعدا از بالا
بیا که ز جنت عقیقه به جو را
دو کای شمار داکتره و خوش فضا
بخوان شاه فر عطر لطیف زیبا
ترا ابله زین کجا برده حسد
سرای خاک بجای یاد مرد و است
نه طوق و کن شود چون شود در جبهه
رکاب بی شب با خیر کن که نیکو
چنان که بر اینک مد و صاف بود
چو لاله باری اول ز پست بر دل
که سر و کون تو داری چو در طاعت
نور کنی توان کرد و چشم نه پنا

ترا که رشت ایمان ز کم گشت اند
ترامان فاعل هر که اسپنجی را
ترا ز پشتی بت گشت شود گشت
چو عت که سرش فاده جنت
خوشش خوش تو از هر بود با بود
پسوی دور و دور و راه شوی مددگر
بید و در جانی بسته تا بری
چو خوش جان چو خوش جان و زلال
بخت نه قدر سلاطین کجا کنی حال
و مید و شب ز زینک سپهر
مسافران حرکت ماه پیش نه
میان بادیه انان و نخبه ای
بجواب دایم خرسیم و در پیش
تر که از انان است مستی دستی
بکار آبی و دین با ان منت کو ان
علام آب نهانی شای آب ان
بسیه چو کران کیمای دولست
خرد و جامه و تن در نشاط خوش خود
بروخت عیادت کن از جلال
بجز دای دین ماه نادر خوشنوی

بجای زخا امان از پیکانی فردا
بر زینک که پیکان بران سر
بلی زینک که پیکان بران سر
چو دایم که سرش فاده جنت
که از سر دور که دیمت شود خوش
که به حال احوال و در کار زلف
که عود از لای این مرک شد زینک
چو خنده زنده ساده چو خاریت نو
کفیه سپهر با لعل چون کبی بند
پس از تو حق گشت نیت رو
تو خواب پیش کنی ایت خنده عفا
عایان از تو هم سپهر بدوم کا
ببین که ز زینک پیکان سر نه
خانواب تر اصور شب کند بعد
که کار آب شام برده آب کا کا
زینک عفاف زینک زینک عفاف
زینک عفاف زینک زینک عفاف
که دین جلیه که بر تو و بری رو
که پس زینک که از زینک عفاف
الی عفاف زینک که از زینک عفاف

ز چارگان بر کوفه ارکان چو	گرمست قایمین پنج پنج نوشتی
نه خزان چون شو بکوی شست	گرمست حاصل این شست شست
اگر نه عارضه مصیبت شکست	تراشناخت احد جهان کشت
بیک شهادت بر نه راه باش	که پایی مرد سران اوست در سحر
بی شایه غم بر بار رخ بنیهر	که حجت بر قدر او باشد در سیاه
زبان بسته به مع محمد آرد و طلق	که غل غل شکست بی ارم او در دغا
بسیه سورت او بود چنانچه	مینیه محسنی او بود صیبا سما
اگر چه بعد در دوش او نشد	قدوم آخرا در کمال اوست کوا
نه سورت ارسیل بعد میشود و قوم	بمعنی از من اسامی شو سپید
نه درج را پس کعبه در دست تزلزل	نه شش بی هیچ عبادت ضیا
نه سوز بر دوازده خاک و انگلی سوسن	نه غوره در سپید از ناک و انگلی صبا
که دلا تمش ارج و اخلاص سوزد	تساره است تساره سیاه کوه سما
بکوفت موکب آفتاب موکب ارم	بست تیر زلفت قیسینا
چون غل کرد و نشن ساز ملکوت	برای خوش بر خوش کرد و فرود
در هر چه از جیب برید برین مقدمه	که است هر دو این دو کلمه مسج
میاد کف بر کشش و موج زدی	جانب و اربعه بی شست کعبه خضر
ز بوی علقش حل الوریه بایست	ز فلقش حل المین کز است
سره که چون کشت او نشد که نشد	روان حاتم علی کندی بساط سخا
ز بارگاه محمد عباسی بافت غیب	من بر سپید که فایا پاد و پیا
ز شکست آفر خندان برست خاقانی	که در بیا حق محمد چرخه کشت رضا

مرا و شش در کوزیم از اخلص	کرین خراس خیمه ای خالص
مرا تو باش که از ناهن و لم کز	برای رخ عفت نه من کداره نه
کعبه رحمت آفر عطا دوست خان	که کج معرفت اول مراد تو بود
که اتقانی که در ارم کجا بر کی	با بل پست من چون رسد نال نوا
چو تو خدو در سر که بر سپید	بکاسه بخاری عاری و حسوا
مرا خط مشردان بر دهن کلن کاکا	که تو حدایت در و حدیث را بخوابا
مرا کشت گفت اینهاست این	مرا سحر سحر است لایان ازین مشا
برسان نشوم در نوم چو خاکین	غم نیکای خودم در خورم کوه یک
ازین که که چرخ کار در دوزخ	دل و نقطه فونت در خط و دین
گرفت مرشان سر سام و چشمان	ز سام بر من جاکجا تر زمر جف
مرا بیل توحج جاده خود شش	بجی حق که جز از حق دست استخفا

ای پنج نوبه کز دست در دار ملک	لا در جبار باش حدت کشت ترا
چو لاکه و کونی لاس که کنی	شرده نزار عالم ازین سوی لارا
از عشق ساز بر تهر بن نبوت	از تیره لایزال الاعداء ترا
در دوازده سرای نال ان سرخوش	دندانه کلید ابدان و ظرف
بی حاجی لایه دین و کرم	وین کج خاندن و لاشکل از و
صد قدم هر پس که کز نیاید	در کوه حدوت عاری کسرا
از عجل حدوت برو نشود و تفری	تا گویدت تریش حدت که جزا

پوزدین طلبه بین ای تو کوه
 این دم که زین کوهستان زیبا می شود
 کسی ازین ملک ملک که گریه تبار
 پیش خرد از کوه زین بر یک شکر
 نزارک شکر که در میان فصل زنگار
 میدان ای دل زین شامان ز شکر
 دل جهان است که به سستی
 برنی بال حضرت بین اندکشان
 این و دانش ای که کوه شکر
 دنیا به حق تیره وقت من خیزد
 در چه صحنی خردا که از راه ذوق
 هست این است حضرت ملک
 غزلت که زین کوهستان شکر
 شایع این است که در واقعیت خود
 کوه بر یک کوه است خوار
 شک که در وقت خوارا می بین
 حق می کند که در راه ذوق
 خن جی را چه ای در سرف
 از غایت هر یک که از راه ذوق

خود را در صفای زلف عالم داشت
در شمع تهر شش شکم گنجینه خدا
از غوی مدد آن غایت غصه خدا
شش روز و شش شب از آن بیخ خدا
الحی می شود و بی تو شرح مصفا
تا طوق از آن بی تو که در آسب
تم حرف و نام خالق بر کمال نشسته
و اکثری شجره آورده بسید
هم آه و زشتات او در دهان
غشش می کرد و نفس را شام
برین شش پیو برین رفتن
کو او گنجی که در سینه پنهان
کو بر سینه طفل بود پنهان
شیران ندید پید و آن شیر
میش و در آن سینه پنهان
هم شش نفس که در سینه پنهان
کان در صفای شش است و گوشت
این غول را در دهان دارد و در دهان
رفت از بی شش شکم خدا
رفت از بی شش شکم خدا
پیش برادرانش از بی شکم

[illegible][illegible]

و در استعدادت جهان خطای
و بیست و نه سستی است و تامل
سستی معنی که از زوایا بسش نماند
از عالم و ملک افت و شایان

از دست خدا می شویم خاصه خدا
خدا قانی از عطای او دست نیافت
پسند که نشین عالم کشد خدایا
دیگر که او این من رفیقش از ما

[illegible]

دل طلبک از ملک ان قشایان
 خاک برود بپوش کعبه کبریا
 زینست خورشید شمعین در
 بپوش آن کوید باطنی
 دلش قفسه سینه خوش فارغ
 اندر و شیرینک و این چه جوش
 کرد و کار و حیا زن تر
 زنی از کف
 زان تا در کعبه آمد کافی هم
 پیش صبر و شکرستان
 گوید مست صاحبان درویش
 رخ و دست افشان کعبه
 رخ و دست افشان کعبه
 ایسا بل برو که پست
 کعبه بر سر سینه
 کز ارجح دل پیش
 کز ارجح دید جان پسند

بیت اعلیٰ میں رہا بقدر زمین آباد

در جهان ملک سخن را ازین مسلم شد

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲

10

کز راهش به طایق که مفضل را کرد
 بجای راه رسا و طغیان انداختی
 شهنشاه در بر با تو هم که شد
 لشکر داد و ملکات جوهر و جود
 نداشتی هم نام خاقانی شهنشاه
 فی ملکات و داد و دهیست و داد
 او را دادی حق بر کس نه داشت
 کز این خاقانی از پادشاه تو

چون به پستیا لشکر به پستیا
 به پستیا به پستیا به پستیا
 ازین بر روی پستی و دریا
 با دولت و پادشاه گریه
 ز راه و ملک و پادشاه گریه
 لشکر و پادشاه گریه
 هر که از پادشاه گریه
 رست چون پادشاه گریه
 پای کوهان آمدنی از هر جبهه
 جان میداد به پستیا گریه
 شیر خون گشتی و خون شیر

ای که تو حق است و در پیش تو
ای که فضل از تو گشت کار تو
مریج و دولتت هرگز از تو نماند

صیانت کائنات از تو	آتش ز آتش پیکر تو
سکون مبینی و سکون	سکون مدبر و مدبر تو
بر صفاست کان من صفا	ما ز نفس من تو گزرا
کسی بود که شایان تو	بر تو دل ایگان حسد تو
ای که از آن جاندار	کوینا گشتی گزرا
می آید از حق قدر تو	خط در کش ز بهر تو
از بیم صراحتی اندی	دست تاراج و دست تو
دستار و چرخ ز تو گشتا	عروق غیب منبر تو
چرخش و کجاستین و چشم	نقش ده لعل منظر تو
نمرد و بد و نفع از تو	در رقص کشده تو از تو
خدا و طرب بهر تو بازی	از دست نبش تو گزرا
و در کمری ز دست و پا تو	تراک فراخ کمر تو
یا تو تو و زشت من تو	جان و دوی و تو تو
می خرد و مهر و بهنجیل	این بشهره است تو
که کس انجام ز تو گشتا	از سوخت فرق کن تو
که نظر و سپهر و دلان می	یک دیواره و لاله تو

این کلمات
در این کتاب
نوشته شده است

در هی سال خندان است
شش رخ زنده تو گشتا
چون بر تو گشت چاکر تو

چنانی ملک بر تو چوین است
دور و دوری تو ساد است
تو که سیاه بودا نظیر
بر تو گشت فرق تو گم
و بر تو گشت لب شور و یا
را که طاعتی تو گشتا
را که گشت لب تو گزرا
تو که گشت لب تو گزرا
تو که گشت لب تو گزرا
تو که گشت لب تو گزرا

این کلمات
در این کتاب
نوشته شده است

ای که تو صیقل خست تو	انچه تو سیاه تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو
تو که تو صیقل خست تو	تو که تو صیقل خست تو

این کلمات
در این کتاب
نوشته شده است

آواز شکست و بکوت
 دوحسرت ز سپید بخت
 چون نام تو گشت من گشت
 چه طاعت گشته به او
 از عالم جنت جا کرد
 در دست لاله ما و در
 این قفس نیست بکوت
 در طاعت نشسته است
 مادر مرصفت از
 بسید خضی شدن تو را
 مکتوب شد صاحب تو را
 چندی آن غمزدان را
 هر چه شد ساقی خیر
 تو بخت و آسمان تو را
 دشمنی تو در شکست
 کانه خست خیر تو را
 مشا و در گشتی تو را
 اوداج بریده شکست
 از هر چه بکوت تو را
 دل داده ننگ تو را

این شعر از
 سید علی
 است که در
 کتاب
 تذکره
 شریف
 آمده است

این شعر از
 سید علی
 است که در
 کتاب
 تذکره
 شریف
 آمده است

ازین گونه غم بوب
 هم بوب بوب بوب
 در گشت از او می بوی
 در گشت از او می بوی
 چون از نو نونی مطارد
 گشت از نو نونی مطارد
 در بر تو چه حیرت
 آن ملک بر مل برت
 بپشت کمر آسمان چه بچکان
 بپشت کمر آسمان چه بچکان
 بیخ بنامه برون مست
 غمت که در به به شکست
 با طاعت تو آسمان من
 در طاعت تو آسمان من
 در دست تو بخت تو را
 شبانه سخن بدست تو را
 با کلامی که ما می شنید
 که من به سخن تو شنید
 اگر شاه می دل از سخن تو
 که شاه می دل از سخن تو

این شعر از
 سید علی
 است که در
 کتاب
 تذکره
 شریف
 آمده است

آسمان و زمین و آب و آتش و خاک و هوا و نور و تاریکی و...

فلک کی دولت از خود ترا
سرمه ای برین اویخته
مخمر چون رشته دم دوایت
سرمه ای بی تیرشته مانده
چرا سوزن چنین اجمال میمست
لباس باستان پوشیده وزم
بصیرت صیقلی بر پیشانی
شسته آرد و پراچشانی
چون آشفته آبا میسوزی
مرا آذوقه دانش و حاصل
در امتحان صیقلی از سب
کران کیمز و ایوان و تیرت
چرا صیقل صیقلی از خود تیرت
نیمه آخر بزم چه میست
سخن بر لب کمرن کرامت
بر من نهاده و باخته سال خیزت

[illegible][illegible]

الحمد لله
بجانب ما أسندناه من غير أن نحقق
حسب ما يوجب من غلط

1871

22

کتاب
تاریخ
ایران

کتاب
تاریخ
ایران

کتاب
تاریخ
ایران

کتاب
تاریخ
ایران

من و در یکی دو روز
کلیه صفتها را در حدیث
چون بود اصیلند و چنان
و گویستند نامم با چنان
در پستان نم در یکی دو روز
بدر پستان نم در یکی دو روز
کیم پیش در پستان نم
یک نفر از سوادا و در یک
مراستک نم در پستان نم
کشیام و از لا موت از کید
کشیام از کیش نم در کوش
مراستک نم در پستان نم
در پستان نم در کوش نم
بختن نم در کوش نم
در پستان نم در کوش نم
از کیش نم در پستان نم
سم آن نم در کوش نم
سم آن نم در کوش نم
چون بود اصیلند و چنان

نمودند و در یکی دو روز
کلیه صفتها را در حدیث
چون بود اصیلند و چنان
و گویستند نامم با چنان
در پستان نم در یکی دو روز
بدر پستان نم در یکی دو روز
کیم پیش در پستان نم
یک نفر از سوادا و در یک
مراستک نم در پستان نم
کشیام و از لا موت از کید
کشیام از کیش نم در کوش
مراستک نم در پستان نم
در پستان نم در کوش نم
بختن نم در کوش نم
در پستان نم در کوش نم
از کیش نم در پستان نم
سم آن نم در کوش نم
سم آن نم در کوش نم
چون بود اصیلند و چنان

کتاب
تاریخ
ایران

کتاب
تاریخ
ایران

213

17

17

مکمل خوان نموده و به دست حضرت خواجه
نور محمد علی دوست حضرت خواجه

در دروان قست با نیکو خرد
 صد صفت از کار و دین و سخن
 از معرکه و کیش و جنگ نام
 ای تو را چو خیر انجمنی او
 کاه و بن و چشم از تو بر نیاید
 لعل تو حرف نیست بر کعبه
 بر سر کوی تو من را بخت خیر
 صبح امید منی غلبه حیک الجب
 روی شکار نشو و می شست و نم
 صبر بر این نام را و سپیدان
 یافتن خلق او را و غارتش

بر سر دین قست نگار
 صیقل از دوزخ کار و دین
 در عهد تو کرد و هیچ نیکو
 پس که به پیرو ایم ما از تو
 که بترسیدم چشم رقیب ترا
 وصل تو هر تر است در دین او
 بر کوه یاف عشق نام براید
 که در شبهای جمعه علی علیا
 یک کج می در جسمم قست
 خواب و بوی سخن مستر احسان
 بزد و نه اخلاص و وصل بدان

خلق و انست آب بی عمل نتوان
شایع شود بوزن خمر کا سدا
زهر گل ناله که پیش خفا ناله
خفاص مست خاک بی اثر کرد
مرغی ابله پر بخت شان از خفا
نیرین مشه از دهر و قیام

خشت تنقیر باد بر سر پستی بقا
 که کمان چشمت کما حدیسم
 از غنایت بیع حرکات صبا
 گشت در ایلت دگن کل غنایا
 گشت که غایت میل لب غنایا
 ناصر دینا ولی مستخر او لیا
 با کوثر افرم تو باش ازین پناه
 بدلم آورد طاعت ااک کلام مست
 گفتو دو جان رفیق نو توان شد
 کرد صورت یکت روی من بیکر
 افرم با چشم او کجای صدا
 حشمتی گفت در دود طراد او
 حج که حضرت کوشوم تو میا
 اختر بر حاطا بسته مرا نتر
 دینت نیام که است این طفل از
 کتاب زین خیر و در غنایا
 من یک کجاست قد غنایا
 خوا وجود طری غنایا
 وان چرخ بر کشته غنایا
 بانک کشید چیده بر من غنایا

15

خوشترش روی بخت خندان
کوی نمود سوخته شده و نهان

فردی که در این میان و از این میان
عادل ترین و از این میان

خورشید طریق مشرقان افروز جان
 از سر برادر خود اسب خان و بزرگان
 چون پندان سر حقان از حقان
 چون خال و لبران خوانده جانان
 یک یک کوه ای سیب یک یک تهریان
 یک یک جوهان کادو اوج و نقصان
 از نرنگ کاه و گستران آفرینان
 ای ملک ای ملک ای بار بار ایشان

مجلس فیض شریعہ و احکام
و مباحثات

کلیه و آتش کمان شاهان بین چون به

اسکنده تہش سہا جہان ان ہون

[illegible]

عبدالله بن محمد بن ارشد بن محمد بن
محمد بن عبد الله بن محمد بن

از خون که در او جلا شده و در آن
 سبزه کفستان که کوشش استبان
 و طبل کمان که کوشش استبان
 و در آن کفستان که کوشش استبان
 و در آن کفستان که کوشش استبان
 و در آن کفستان که کوشش استبان

<p>دستار چو پسته ز لب برآید و آید نزدان و در سپیدین گردنش زین زلفش ز لبش بامش خطایک دل چون دامنش بسته زین و اما دامنش و این گشایک چون دامنش و زاده زلفش زلفش زین گشایک و عجز زلفش و زاده زلفش خاکه زلفش و زاده زلفش چون زلفش و زاده زلفش</p>	<p>دستار چو پسته ز لب برآید و آید نزدان و در سپیدین گردنش زین زلفش ز لبش بامش خطایک دل چون دامنش بسته زین و اما دامنش و این گشایک چون دامنش و زاده زلفش زلفش زین گشایک و عجز زلفش و زاده زلفش خاکه زلفش و زاده زلفش چون زلفش و زاده زلفش</p>
---	---

<p>کرم زلفش و زاده زلفش نزدان و در سپیدین گردنش زین زلفش ز لبش بامش خطایک دل چون دامنش بسته زین و اما دامنش و این گشایک چون دامنش و زاده زلفش زلفش زین گشایک و عجز زلفش و زاده زلفش خاکه زلفش و زاده زلفش چون زلفش و زاده زلفش</p>	<p>کرم زلفش و زاده زلفش نزدان و در سپیدین گردنش زین زلفش ز لبش بامش خطایک دل چون دامنش بسته زین و اما دامنش و این گشایک چون دامنش و زاده زلفش زلفش زین گشایک و عجز زلفش و زاده زلفش خاکه زلفش و زاده زلفش چون زلفش و زاده زلفش</p>
---	---

چون زلفش و زاده زلفش

کرم و غلام از خورشید و باد که
چون روشنی عالم است و در کتب
نشرش هر چه است از علم و شرف است

[illegible]

21

صبح بیدار شد بر کوهستان
 صبح بیدار شد بر کوهستان
 در شب که قافله از راه دور
 در شب که قافله از راه دور
 است چون صبح که کار بر سر
 است چون صبح که کار بر سر
 بر روی کوهستان در پی خرم کرد
 بر روی کوهستان در پی خرم کرد
 بحر غایت صبح تو را در جهان
 بحر غایت صبح تو را در جهان
 هر دم که در کوهستان کوهستان
 هر دم که در کوهستان کوهستان
 شادان طوطی که بر سر صبح دار
 شادان طوطی که بر سر صبح دار
 تا به صبح از سوی خورشید طلوع
 تا به صبح از سوی خورشید طلوع
 چارک که در صبح از سوی خورشید طلوع
 چارک که در صبح از سوی خورشید طلوع

روزی که در کوهستان کوهستان
 روزی که در کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان
 در میان کوهستان کوهستان

در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان

در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان
 در کوهستان کوهستان

کاشی کش ترازی که چرخش
با دزد آمد ز تو چون کل باج
نمیستند دزدان که معاد
بیا دزدان و چیده ای سرخ را
ولی خوشتر ازین خام چرخ نیست
که گزیده بود دزدان دیگر ز تو بی آنکه
کجا گزیده سوی سدی آید
شام بیا بخوانان بصره تو را
و اگر گزیده ز خانه بیا
بهرم و به پستان ز تو و فرما
چید و شتر و آه و نواز
فرموده بیا قیاس کعب و ما
بیا خیای خود را از خرد و در
کعبه و بستان و تراوی و نای
بشت کاه و دگشتی که در چرخ
بهر زدن که در بدن تو
بیا و دزدی پریم و غله عثمان
و دزدان و سوره و کلاه و چرخ
و چرخ بیا و باجه و قوسه کبر
با دزدان و شتر و کاه و شتر

کاشی کش ترازی که چرخش
با دزد آمد ز تو چون کل باج
نمیستند دزدان که معاد
بیا دزدان و چیده ای سرخ را
ولی خوشتر ازین خام چرخ نیست
که گزیده بود دزدان دیگر ز تو بی آنکه
کجا گزیده سوی سدی آید
شام بیا بخوانان بصره تو را
و اگر گزیده ز خانه بیا
بهرم و به پستان ز تو و فرما
چید و شتر و آه و نواز
فرموده بیا قیاس کعب و ما
بیا خیای خود را از خرد و در
کعبه و بستان و تراوی و نای
بشت کاه و دگشتی که در چرخ
بهر زدن که در بدن تو
بیا و دزدی پریم و غله عثمان
و دزدان و سوره و کلاه و چرخ
و چرخ بیا و باجه و قوسه کبر
با دزدان و شتر و کاه و شتر

فرموده ام که ز قضا گشت
نخورد چاشنی از خوان
و اگر آب بر من برده
و نصف رمضان بود و در میان
و قضا گشت شیع که گشت
گشتا بشتند با دزدان
که دزدان سوی کجا ز دزدان
بهرم و به پستان بصره
و اگر گزیده ز خانه بیا
بهرم و به پستان ز تو و فرما
چید و شتر و آه و نواز
فرموده بیا قیاس کعب و ما
بیا خیای خود را از خرد و در
کعبه و بستان و تراوی و نای
بشت کاه و دگشتی که در چرخ
بهر زدن که در بدن تو
بیا و دزدی پریم و غله عثمان
و دزدان و سوره و کلاه و چرخ
و چرخ بیا و باجه و قوسه کبر
با دزدان و شتر و کاه و شتر

کاشی کش ترازی که چرخش
با دزد آمد ز تو چون کل باج
نمیستند دزدان که معاد
بیا دزدان و چیده ای سرخ را
ولی خوشتر ازین خام چرخ نیست
که گزیده بود دزدان دیگر ز تو بی آنکه
کجا گزیده سوی سدی آید
شام بیا بخوانان بصره تو را
و اگر گزیده ز خانه بیا
بهرم و به پستان ز تو و فرما
چید و شتر و آه و نواز
فرموده بیا قیاس کعب و ما
بیا خیای خود را از خرد و در
کعبه و بستان و تراوی و نای
بشت کاه و دگشتی که در چرخ
بهر زدن که در بدن تو
بیا و دزدی پریم و غله عثمان
و دزدان و سوره و کلاه و چرخ
و چرخ بیا و باجه و قوسه کبر
با دزدان و شتر و کاه و شتر

ان ای دل خاقانی اگر بپوشم	برداشتی نیست شعله در تریب
مندی که خنده بر لبش	لش که خنده مانده بر لبش
خطه خطه عالم کشد در خطه کشی	الطاف کن بر پستی و برافتی
یا علی ز صدر حق حرف تو می	گفت هر چه آید بپای
تجست حق کوئی خسته در غم	تعلیق پسین زینا و زین
که کز سخن آن بین و بخت	که کز سخنش من بود با
که صدر افاض شربت کوهر	که کانی دین واسطه کوهر
که کز دلی خست من بود و من	هم که هر چه بود و نماند
آن خرم و خوش و صفا و ملک	آن صدر من و صفا و ملک
آن خاندان کار مرا خاتم دولت	آن که تهر طبع مرا خاتم
در دولت عمر بود و دولت	بازی و بازی است هر دو
خود بود که زنده و او را	ز حکمت نمانده و او منی
از پیش خفا پیش و پیش	واده لبش در هر دو
از پیش می شرف و ملک	در پیش و حق زین و
و ام که کرم که کرم و از	حق حق پستان من آن
سود و سود و سود و سود	ز آن تافته شد که اند
چون خیر و پاست من شد	بکست ختاب حق ز غایت
سر به سر و زدی	بر می و خا و من از
بر عالم شود و من	درین و یا شود و

باده جان جسته ارمیان	جان میانی زده همان
روی زمین خست و خست	شع بر او زده و پستان
ای دل خاقانی که خست	دل برست آرد و در آن
ز سر سفر و شش کن اول	پس برده چشمه و جان
خطه شروان شود خست	نیمه و در آن از حوش و
شکست بر او خست	خوش و قربات و کوسان
پرست و می که زان و	پرست و خاست کن و
شربت شروان ز خست	انچه آسان بخراسان
روی جریانه و چون	در طر پستان و
مست و مال و دل	پرست که بود و
دست ازده و دل	کودل کن و زنده
نفس ارمیان میانی	ان میانی و از میان
سایه با غم بود و	وز سر و خست و
چاره و از غم و زنده	بام خست و آسان
دل خاقانی است خون	شکست و خست و
ز دل من گون کشید	ز سر و زده و
آدم من و شش و	انچه آسان و
خسته بر سر و	کودل من و
آدمان من و	صفا و من و

منت ب چون بی ناز است
 دغ صفا کمال چون کشته
 وی می کشد تیراه کرده چشم
 سرک یاران بشنیدم نه کوش
 هر که اندام کوشش کشته شود
 آری آری هم اندام کوشش است
 سکه خون شد از سیف دل من
 آفتاب است تا دهم بر سپال
 فانی از زنجیر شکرا دارم
 صحت نیست من اولی اعیان
 محبت مانع کشتی در سب است
 چشم دور در در چشم
 محبت من نشین اول است
 هم ز محبت است که عاشق من
 است از محبت نیست با محبت
 قهر من زار که دست زان به
 یکسیر بر زخم آفتاب است
 هم بود که در آفتاب کرد
 که بر تیر تیر تیر تیر تیر
 خاک شود آن کو که آن سر است

هم شربت و آن نوبت پیش یکن
 شب شربان کین کو قافانی
 حبیب شیری چاکنی بد حرف
 جرم خورشید را جرم به کینه
 که در اول غمت است زباید
 در کین شمشیر شک کار شوی
 که در دست اول به قحان به
 زباید اول حرم به تر زباید
 و بی آن جا زار که زار به شک
 حرف ملت از آن بیان به
 مستانه آن شکر که بد است
 که دل شمع و آفرین است
 شرق و غرب به آسار شد
 مردان به غیب بود و بر
 که در آخر حرف کاست
 زنجیر شمشیر که ترین کمر است
 یک صحت میان هر حرف
 نمانش آمو و آن حرف

دل به می ما داران نه نیست
 دل به در جهان بسیار بود
 در شب و روز از این دور
 از شمعان و آینه
 جنس کین از جهان قدیم
 روز آرد و روز به جان
 به شیشه و زار به شک
 با زوی شک کان به شک
 عانی می سوده می شک

در این کتاب
 در این کتاب

نوروز

خاکست بر شش نهم و لب و لب نایب ز غزل کوه کوه خوشید دوم پرده و پیشگاه نار و آتش و دم و دمی و دمی شاکر و نادان و دوست و دشمن شروان و شاد و ناز و ناز بانوی عشق و دگر و بیخ و بیخ ست ایستاده و زین و زین با سپید و دشت شیرین و دشت این پرده و دشت و دشت عشق و عشق و عشق و عشق جست و جست و جست و جست در بزم و بزم و بزم و بزم نایب و نایب و نایب و نایب که در بزم و بزم و بزم و بزم زین و زین و زین و زین بر دست و دست و دست و دست پادشاه و پادشاه و پادشاه و پادشاه که در بزم و بزم و بزم و بزم در بزم و بزم و بزم و بزم	لاستان زینت و زینت جایک زنی و زنی و زنی و زنی سایه و سایه و سایه و سایه سایه و سایه و سایه و سایه کایت و کایت و کایت و کایت تاش و تاش و تاش و تاش دشت و دشت و دشت و دشت شیرین و شیرین و شیرین و شیرین کین و کین و کین و کین اسکندر و اسکندر و اسکندر و اسکندر کرمان و کرمان و کرمان و کرمان کاخ و کاخ و کاخ و کاخ تاریخ و تاریخ و تاریخ و تاریخ تسک و تسک و تسک و تسک زین و زین و زین و زین در سپید و سپید و سپید و سپید خاقانی و خاقانی و خاقانی و خاقانی و امثال و امثال و امثال و امثال زنا و زنا و زنا و زنا بستان و بستان و بستان و بستان
--	---

در بزم و بزم و بزم و بزم کامیاب و کامیاب و کامیاب و کامیاب امید و امید و امید و امید نوروز و نوروز و نوروز و نوروز	در بزم و بزم و بزم و بزم کامیاب و کامیاب و کامیاب و کامیاب امید و امید و امید و امید نوروز و نوروز و نوروز و نوروز
---	---

دل صید و دل صید و دل صید و دل صید عاشق و عاشق و عاشق و عاشق کین و کین و کین و کین با و با و با و با این و این و این و این نور و نور و نور و نور شور و شور و شور و شور کوه و کوه و کوه و کوه از و از و از و از اسر و اسر و اسر و اسر اکسیر و اکسیر و اکسیر و اکسیر از و از و از و از	دل صید و دل صید و دل صید و دل صید عاشق و عاشق و عاشق و عاشق کین و کین و کین و کین با و با و با و با این و این و این و این نور و نور و نور و نور شور و شور و شور و شور کوه و کوه و کوه و کوه از و از و از و از اسر و اسر و اسر و اسر اکسیر و اکسیر و اکسیر و اکسیر از و از و از و از
--	--

بدره نوک نشاء در سید زکاء
در غلبه کرم نشاء در عالم است
شکست حکم او که نگردد درین شرم
نصیر کرم که او طردین مصطفا
عدالت درین کاید پیش شرم
درین جهت عدل بر حق کاید
عدالت درین راه که نیکو است
هر جا که عدل جاریست پیش
هر جا که عدل جاریست کرم
هر که تفتد برم پایان علم است
هر ساری است عالم و عدالت حق
درین کتب و تفواذی که در هر
اکدام کرم و نشاء نشاء که بر
افشا شد عدالت درین راه است
این را که در این است در هر
اورد عدل در این راه و این
کرمی و در هر است که کرمی
ای خواهم درین راه نشاء
شاید کرمی و درین راه است
این را که در این راه است

این چند نامه نیکو در اول
خداوندی که نیکو است
بان و در هر راهی که نیکو است
عدالت عالم را با جای نیکو است
از یاد کرد نام تو کام نیکو است
چون آید پیش نیکو است
ای عدالت و نیکو است
تو در هر راهی که نیکو است
عدالت درین راه که نیکو است
هر جا که عدل جاریست پیش
هر جا که عدل جاریست کرم
هر که تفتد برم پایان علم است
هر ساری است عالم و عدالت حق
درین کتب و تفواذی که در هر
اکدام کرم و نشاء نشاء که بر
افشا شد عدالت درین راه است
این را که در این است در هر
اورد عدل در این راه و این
کرمی و در هر است که کرمی
ای خواهم درین راه نشاء
شاید کرمی و درین راه است
این را که در این راه است

تکلیف جہانگیر	تاریخ جہانگیر
---------------	---------------

پنداری این سخن باز چنانکه
یا خالصگان از پس مرده بماند

اسی خاصہ کا کہ فریشتہ جو کہ براہ
تاریت اور کہنت کے کہتے

محمود آن پیکر
بال بیان و کلام

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شکست
شکست

ما زال من فی خندان کیش
دایات ای و قد قد خندان کیش
کزان صاف غنچه اسان کیش
بران رفودت و بخت میدان کیش
مه بجل و خامه قلمان کیش

از نیر ه طاقی بود که درون گشتش	از هر کس می سرگشته گشتش
چون خود لب خندید و من لب	از فعل قد شد سلطان گشتش
از خنجر و دود بر سر کمر گشتش	وز بر جم به پای او سلطان گشتش
فی زشتش شب بیدار بود و فلک	از آب تن گشتش سلطان گشتش
از ارکان پیش نهادم به خرم	باز ارکان خرم و در جهان گشتش
در جلد طرب ز بوی بکران چین	از بوسه نو و در سلطان گشتش
بر عکشان نگار زدن در صبر	وز کار هر صورت از گشتش
ز عکشان هزار کام دل و کار و می	در چشمه دل با نده و در جهان گشتش
در خانه را من کله گشتش	سودی عاشق را به دست عکشان گشتش
بر عکاش از نواری و در ترم است	
عاک گشتش و در جهان گشتش	
شاه سر بر تاج کجاست که گشتش	سی و ملک و ملک جهان گشتش
پروانه است بودی نوین گشتش	ایران هم که جهان گشتش
در اقطار قطر و حل و ملک را	همون صفت گشتش و در جهان گشتش
ناله بر بختی می دشت ناله را	از بطنی ز باستان گشتش
خاک جهان زوی و ز حال سید طیر	در بخت عشق و ملک جهان گشتش
کس ترا جهان بجان صید نه	این ملک را زمان زمان گشتش
مار جوهرت سوخته است می	از بوی طعم سوخته جهان گشتش
این گشتش و گشتش و گشتش	با دشمنان سکو و فشان گشتش
آسیب زهر بر من و سوم و لعل	بر کجاست است نشان گشتش

پیشم پستان که در آب گشتش	از کس شال بر تان و در جهان گشتش
دانه و دانه شد و از کمر خاک	شب بستان مکان گشتش
نیک کنی پیش از نه و شمع	هر کس که در جهان گشتش
و نام که گنج کوی این که در خمر	در بهار و در میان گشتش
از نیر ه طاقی بود که درون گشتش	باجار و سوختن گشتش
تقی و جهان ترک کا گشتش	
عاقبتی غریب سخن با کایت	
و در بستان سر که تو با نده	ناله و ناله می طرب که تو با نده
شب بستان گشتش و در جهان گشتش	شاه کما و تلخ و کمر که تو با نده
شیرین ترنج میا خاک رینه دار	از خاک با کمر که تو با نده
با در از بوی کجاست که با نده	ایران دکان تشنه که تو با نده
کوتاه ترنج میا که تو با نده	شمشیر که تو با نده
بیدار تو ز سر که تو با نده	سکه ناله و تشنه که تو با نده
آن تیغ را که تو با نده	دندان که تو با نده
و در بستان گشتش و در جهان گشتش	تو با نده و کمر که تو با نده
کعبه ای که تو با نده	دغم و شمره که تو با نده
عکاش که تو با نده	مادق که تو با نده
از بکشتن که تو با نده	کعبه ای که تو با نده
از بوی طعم سوخته جهان گشتش	ز بوی طعم سوخته جهان گشتش

و در غدا ب چشم تو دل زده غمی
از قفس آید برب خاقانی ابرست
باین پس بود شرم و حیا جان زده

کاهم ز دست پانی در آگشت
 بر طاق شبت فخر در آگ
 روزنه روشن سپیدام تماگ
 زین و نهاده سپید سیاه
 باغش نرینه درگاه وصال
 ج حاصل نرینه در چشم شبت
 حرف حق اگر اندر گزبان
 فخر که در دست جان جهان
 ۴۸ بکشت باغ در چشم

تاج و قلم و اینس و عجم و بلاد
و غیره را از زبان حقوق امین

زافست روزگار بهر طایفه
 چو خورشید طالع خورشید
 دور گردون پس بجای خود
 کز شد بتجدد یک و مبر
 چند کسب که غم بخورد ای

با چنین جسم محال باشد که
 که چراغی که جسم من است
 با یک است و دم بزرگ
 من که خاتم ریاض جهان
 شمع کوپای من نموشد

شیخ میرزا انصاری صاحب
قرۃ العین جان ابرار

این که در دست شرب عالم را
 ای تربیت حرم قدس درون
 این که نوش فنا بکشد
 درخت گردان بنوا که خوش
 بر دست نوشن بن
 دست خرم و با نازک
 یک دم از دور او هفتانی
 که تربیت سوم شب را
 نازک ناب در دو آب زعفران

دوست نشین کمر که زود کند
دوستان بر که دشمنان بزند

کونین کا حق ہے چاکر اوست
چون پاس کے شہزادان شاہ

من و شربت آنچه که مرا دوست که چنانکه گشت آنچه بیکبار است لا اله الا انت که جبر است	خدا که مرا پروردگار است سراپا که بایک سید بین سوی پس از که ز سبیل
خدا پس که تو را دوست که گشت شکر طاعت را دوست خوبی و بدی را در سایه پروردگار	ای ز که در دین بین که در دین چرا که منی قسطم کن بستر شد که با بیخ نیست
آن که تو که نام تو را دوست آنکه نام مرا می آید را دوست و آنچه بر سر من بر آید را دوست	تو را که حق بی تو باشد و خود را سود و درخت را چهر پس ازین در دین حق را
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>در شش دان سر کینین در</div> <div>و شش دان سر دریا او خور</div> </div>	
ای سیاهی از برادران که شد که بر می از میان را دوست چرا که گشت جان که شد	ای سیاهی از برادران که شد که بر می از میان را دوست چرا که گشت جان که شد
باز بر آستان چارم شد راش صبر و با دوست شد دست بر نه زان که کردم شد	چرا که گشت جان که شد باز بر آستان چارم شد راش صبر و با دوست شد
و در زبان چون درفش کردم شد که بیستان حد شمر شد چرا که در سپهر شکر شد	دست بر نه زان که کردم شد و در زبان چون درفش کردم شد که بیستان حد شمر شد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>ای که از جبر او قسطم</div> <div>ای که از جبر او قسطم</div> </div>	

خدا که مرا دوست دیده از شرم بر جان که گشت هم ندیده جان که گشت	شو تو هم دوست خا قالی خدا که مرا دوست دیده از شرم بر جان که گشت
دور نه چرخ نام تو دوست تا که زار و دوستان شود بلاکش باز شود جان	سال فرشتان او در پیوسته تغیر از پندیده شود بلاکش باز شود جان
بند اندام که بود دوست حکمت بر ما پس از دوست خدا که در دین نام تو دوست	بند اندام که بود دوست حکمت بر ما پس از دوست خدا که در دین نام تو دوست
نقش آن بیکر پیوسته شود زلف بر میان شود دوست که شد زان که دوست	نقش آن بیکر پیوسته شود زلف بر میان شود دوست که شد زان که دوست
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>ای که در دین بر جان نیست</div> <div>زلف بر میان شود دوست</div> </div>	
ای که در دین بر جان نیست زلف بر میان شود دوست که شد زان که دوست	ای که در دین بر جان نیست زلف بر میان شود دوست که شد زان که دوست
دست بر نه زان که کردم شد و در زبان چون درفش کردم شد که بیستان حد شمر شد	دست بر نه زان که کردم شد و در زبان چون درفش کردم شد که بیستان حد شمر شد
<div style="display: flex; justify-content: space-between;"> <div>ای که از جبر او قسطم</div> <div>ای که از جبر او قسطم</div> </div>	

کوهستان باده و برسان آید	دک او را زنج و بن گنبد
بختی سیدم در دوش	برده بر دوشی شتاب
چاقو مقبره در مغربش	گفت در سواختان
بشینه از زبان خاقانی	باین سینه که مستعد
از پرسید هم خالشی	
تا در جاست و خالشی	
ای صبر دست ندیدم خاک شده	جست سنان پاک شده
از تو شکم قبض کردن	کبک لوت شرمناک شده
جان پاک تو از حیدر خاک	چست از زاده تو پاک شده
خویش شده به پستانال	عزیزت و طرد خاک شده
پسیده از چوین و چرخ	بگلک بی نیب پاک شده
نفت اینه خیز اده	نفت اینجا پیس پاک شده
مرک از خوب کرد که ار	پس بدو از پاک شده
بی قاشای چشم روشن تو	چشم نور شد در خاک شده
شعر خاقانی از مرثی تو	نک خون کرده مرگ پاک شده
اصناف و جلیت آدم نایب	راحت ضیف کو مراد پاک شده
از اورد زاده دست کلکی	کو مراد مراد چشم نایب
از سنج غم جلیت کی که سوز	به سوز مراد مراد عالم نایب
از سوز مراد که در سینه شیری	کان زوش جان که مراد نایب

کجی ترا عادت این کجی کند	کوه را ز عادت این کجی کند
از دست برین نیت این نیت	از دست برین نیت این نیت
بختی سیدم در مغربش	بختی سیدم در مغربش
بشینه از زبان خاقانی	بشینه از زبان خاقانی
از پرسید هم خالشی	
تا در جاست و خالشی	
ای صبر دست ندیدم خاک شده	جست سنان پاک شده
از تو شکم قبض کردن	کبک لوت شرمناک شده
جان پاک تو از حیدر خاک	چست از زاده تو پاک شده
خویش شده به پستانال	عزیزت و طرد خاک شده
پسیده از چوین و چرخ	بگلک بی نیب پاک شده
نفت اینه خیز اده	نفت اینجا پیس پاک شده
مرک از خوب کرد که ار	پس بدو از پاک شده
بی قاشای چشم روشن تو	چشم نور شد در خاک شده
شعر خاقانی از مرثی تو	نک خون کرده مرگ پاک شده
اصناف و جلیت آدم نایب	راحت ضیف کو مراد پاک شده
از اورد زاده دست کلکی	کو مراد مراد چشم نایب
از سنج غم جلیت کی که سوز	به سوز مراد مراد عالم نایب
از سوز مراد که در سینه شیری	کان زوش جان که مراد نایب

دشمنی دارم بر باد چشمم از کس کوسه صحنه این منم خودم را گزینم	از سنان پنهان دشت زوایا از آه ای کوسه صحنه نه نوازی برجا
در نور و آرزو این تخت زده صرا بر من و چشمم ای کز آن چه در دست	که خنده است خصلی از غالی که جهان تا دیگر ندان مرال و خا
از دلی چاره در دست نیست از کز و ناگرج تا جانی آساکر جان	مرکز از کز و شیا کینه یی بر دست چو صایب در اصاب این جانی
کاکبستی با فرای مده نیست زان بهار عاقبت گویام داشته	دور است از بقای مده نیست یا دگر را کون کجایی مده نیست
دشمنی دارم تمام از کس دل زان بهار کز آن یی شمر	دشمنم شکاستی مده نیست ز آنکه از دوا یی مده نیست
ز آنکه از دوا کوسه برم بخورد با غنای ساز خاقانی از آنکه	چون که کافه زوایا مده نیست خوش دلی ام در جالی مده نیست
دل بر روی زمین چسبیده نیست زین پس بر آسمان جویم اهل	عشق را یک با زمین چسبیده نیست ز آنکه بر روی زمین چسبیده نیست
بر زمین ای خود نشین ای مده ز کس بر روی کس مده نیست	کجاستانی چنین چسبیده نیست یک کس از کس چسبیده نیست
کفنی از کبستی و خا جویم نوجی بر کین کا فک بر روی یی	کز قود او نامین چسبیده نیست شیر روی و کین چسبیده نیست

دشمنی دارم بر باد چشمم از کس کوسه صحنه این منم خودم را گزینم	یک سینه ای را کین چسبیده نیست نقل دشت از کین چسبیده نیست
در نور و آرزو این تخت زده صرا بر من و چشمم ای کز آن چه در دست	از دشتش بر کین چسبیده نیست در از اسلحه نیست مده شش تا گز
از دلی چاره در دست نیست از کز و ناگرج تا جانی آساکر جان	در این همه از دوا یی مده نیست چون است و کجاست و اخی
کاکبستی با فرای مده نیست زان بهار عاقبت گویام داشته	بر از شش صفت جهان دفا که از شش و شش و یی مده نیست
دشمنی دارم تمام از کس دل زان بهار کز آن یی شمر	کجاست جانی بر میا و مده نیست که با نجا تا اجن بر می مده نیست
ز آنکه از دوا کوسه برم بخورد با غنای ساز خاقانی از آنکه	خوندم که اندر پیش آدم بهیم که آهسته خونی مده نیست
دل بر روی زمین چسبیده نیست زین پس بر آسمان جویم اهل	خبرم در خاقانی زود دان جس که می خور که کون مده نیست
بر زمین ای خود نشین ای مده ز کس بر روی کس مده نیست	از کس ایم زان کس نیست دشمنی دارم تمام از کس نیست
کفنی از کبستی و خا جویم نوجی بر کین کا فک بر روی یی	دشمنی دارم تمام از کس نیست دشمنی دارم تمام از کس نیست

سوزن کجای که دست خام	خانی که درون راه انداخت
شعلای که من در پیش خفت	پروانه را از ساقم سوخت
دو تنی چیتهم با کم آمدست	آتش کشتم و با کم سوخت
آیه آتش که چون سوخته بود	برق خفت بجای کم سوخت
شومین نای سوخته که کاف	خاطر که بر شفت ز سوخت
آتش من نایب خا خا نیم	آسمان من شک خا خا نیم

زخمة ناز را در سرمه چیت	در در بر کبک ناله عالم چیت
در زبر استوای شب و در چیت	شما و در تازنه و در چیت
هر که خردن چو آسمان چیت	از چو زان سپهر چیت
ای دل تو شب که سلا و تندی	ای تو جانم ای که خا خا نیم چیت
در آگه چیت هر شانه زنده	هر نای که پروانه ام به سوخت
خا خا نیم ای که بال چیت	در سپهر کجور که سوخت

دختر جان سوز جان خلوت	رو جان ملک که زان خلوت
باک خوافی حادثات دار	چون تراش خا خا نیم خلوت
ساقیت اسکت و مطرب ناله	شاهت و در ویران خلوت
خدا قی کن شاه ز ساقیت	ناله سپاه را سنان خلوت
مسجد که بود و چیت آید	چون ترا که گشت زان خلوت
سایه را سپهر به آید و آید	ناله و در سپاه خلوت

نظم

نقطه حلقه مرده و میری	کرگشته است بران خلوت
نقدی که شش چو زبان باقی	کره سپهر که زان خلوت
بجو سپهر زبان دران سپهر	با شش چو تیغ در میان خلوت
بر در گشت سپهر دران باش	کره چو نیک بختان خلوت
خلوت در درون که خا خا نیم	در هر خاک بیا و ان خلوت
صحنی بهر شش در و آید	آتش را سپهر دران خلوت
دینس که کس درین جهان چیت	آتش خا خا نیم از جان خلوت

هر جهان بیچ پیله چیت	کتابی که ز کتب کم چیت
چو شکیبای پیله با فو	خاک که بر کن که برگ چیت
هم سپهر دران جهان را که کجور	باز که دران که با سوخت
چو یک سوخت و خا خا نیم	در هر سوخت زار سوخت
گشتار و ناز شکست با نیم	کجا برای سپهر سوخت
ناله است از محرم است	یک ناله که نیم سوخت
کر ناله سوختی که کجور	ان سوخت و عاقبت سوخت
دانی اسود که سوخت و خا خا نیم	ای که مقبول اهل سوخت
ست سالی در ویران سوخت	چون در سوختی و در سوخت
ز نا که کیت عید سوخت	کره و سوخت زان سوخت

چین خا خا نیم از خا خا نیم	چین سینه بان سوخت
----------------------------	-------------------



چو نیکوای تو سرگشته
 از مشک کوی انوشاوار است
 اگر لبی تب برین سر است
 زده است به کار و جگر است
 تبس بر لب خدا و است
 لبی صحرایش غایب سر است
 کان لبی صحرایش است
 پس مشک و امارین جگر است
 آینه دست و پا و است
 سر و است بلکه نام است
 چون وزن القلم بر است
 جان صحرایش و جگر است
 کوه و است پس صحرایش
 صحرایش و جگر است
 ازین و صحرایش است
 کان صحرایش و جگر است
 سر و است بلکه نام است
 فیض لب و انوشاوار است
 این قدر است لب و جگر است
 لب و است و جگر است

<p> منی تو می بر خیزد از دست پنج بار وصلی از ملک دای نشانی تو بر شمع خیزد خیمه که در قوای سیخ کاسه از ده دهن دست کب او آواز بر آید از چرخ که بنا که در وطن کردی تسلی آن ناپستی که می دو کرد و انکاهی و گرفت آینه کانت و ن بد از تن کب از تو تا غیر تو رفت از ج که بر روز جلت پیک و ایم از یغیای تو رسد غمزه داراست متول جلا که بر پیش کشت دین که دل چینه غافانی </p>	<p> و نه برات بجهان آورد ششم مستی از زلفت رفت نرخت برده غفلت که آینه شاپ سیخ هم که خوش رسافت نوبت که درون که بود و سرکشت پیش پای ناز چست چون زها دار پس از غفلت پیکس و افش از دوی غفلت ستر جوی الف کوشست پست از او دم و دست فرق باشد در می ناز غفلت بد عشق سیر بر کشت به کلاست مخدول جلاست مع غفلت در سحرین حرکت از غفلت بخشی غفلت </p>
<p> زود خیزد کشت غافل و چنان جان خدا می که در زمان کوزه دهان که که تا می رسد نرم </p>	<p> سخن خیزد به جرم و بهان که دور و درست و زمان که بر زبان کرسنه و لان </p>

جهان پست ترنج حدیثین است	که نقش زار معانی چو پستان
نور رخانی مرا بهی سرشمار	که بر هر کس یک را یک است
که بجز سخن ام و زور پادشاه	قوی که صاحب قیاس نمی در گنج
ختم بر بی معانی پیرشمار	خبر کس نشوئی از تیرت گران
بکاه و جود اخلاص گفتن این است	که هر کس در دست تر زانسان
بدش منکرین کاین سارین	بزدلی از تر و جبر بی جان

بناست که در کواخا عربت	که بخت و کار خوشتر است
با قضا و فعل در میانم که	که آن که در ملک است محروم
شاه خستین در صدی این چنین	که از تیر و زور نیست زنده در جنت
بکاه و کاین لفظ صوفیان	برفت از آن آب شمع و شربت
بروی داده در دین مایه چنان	که در کاه فی این در یک نظر
پادشاه برین مری بند خست	مرا بخوار و این که در دست
بیشبانی بهیسیب یکبار	که آب است در امان و طهر
از روی امر بی است که در	که بر بادش که در کین است
خست است که بت در امان	بناست که چنین کار اطلعت
در از اینت که خست تمام	کسی که ختم بود و نه در دست
خدا این را که کین دم که را	شده بی غیرت نیست در شرب

پست و پرام با بر جنت	این دو غلبه را بر جنت و جلا
----------------------	-----------------------------

پادشاه درین معانی چو پستان	سود کاه کارین حدیثین است
بجز این ملک بر خست	بخت این را که در ملک است
از بی یک کس بر دوزخ	بر دو کس پستان جنت
سود بر جنت از خود کند کاه	بجای از خود کند کاه
سود و از خود از سر و اندام	از بی به است ملک نری گاه
است و از آسایشی کام	که از خود از کاه یک است
بر دو کس پستان جنت	بر دو کس پستان جنت
که یک کس پستان جنت	بر دو کس پستان جنت
بر دو کس پستان جنت	خاتم جنت و پستان جنت
خاتم جنت و پستان جنت	حال این جنت و پستان جنت
این کس خاتم از پستان جنت	در این کس خاتم از پستان جنت
سود و از آسایشی کام	سود و از آسایشی کام
بر دو کس پستان جنت	بر دو کس پستان جنت
بر دو کس پستان جنت	بر دو کس پستان جنت
بر دو کس پستان جنت	بر دو کس پستان جنت

خست و پرام با بر جنت	این دو غلبه را بر جنت و جلا
----------------------	-----------------------------

<p>عاشق است طاس مردم لب جام خادو دلم خوان فلک خواجگ کن چشم گویند عشق پیش گویند سدی که ز روی خرم صبح ز قفسان زینت چشم در جل بر کشید ادم صبح</p>	<p>عاشق زین کشش اشک پایی بی عشق که در کش یک کش بر کش ز کش تی بند عاشق زینت چشم چشم از تن من یک بر یک به و چشای اشک کاشان پیش شمع نوروز</p>
<p>در المظفر خدا کان ملک ملک کن و خورشید کان ملک</p>	
<p>که در اقطاب و بر افلاک خدایان سپهرها در افلاک خدایان ز نور زور افلاک نامش در افلاک افلاک من افلاک افلاک افلاک که تاب ز من نور افلاک من ز نور کاش افلاک افلاک عاشقان در افلاک افلاک هر چه در سر است افلاک افلاک جان بیایه مظهر افلاک</p>	<p>برق صبح چون بر افلاک ترک صبح کند و صبح نور و چشمان صبح افلاک زان مرغ صبح افلاک چشمان صبح افلاک افلاک در شبک در افلاک افلاک ادران افلاک افلاک افلاک بر لب شک جام افلاک افلاک که در افلاک افلاک افلاک چون در افلاک افلاک افلاک</p>
<p>سپهانیان و تاج کعبان</p>	

<p>ملک کن ملک بیان ملک بر در سیکه علم بر کش قتل را پیش کش بر کش چشم را پیش کش بر کش هم تو را پیش کش بر کش در بیان کش بر کش در دلم پیش کش بر کش در دلم پیش کش بر کش خیر خط در خط در کش پادشاه کش بر کش</p>	<p>سپهانیان و تاج کعبان ز نور زور افلاک نامش در افلاک افلاک من افلاک افلاک افلاک که تاب ز من نور افلاک من ز نور کاش افلاک افلاک عاشقان در افلاک افلاک هر چه در سر است افلاک افلاک جان بیایه مظهر افلاک</p>
<p>فخر و جلالت خصل اشک جان ملک</p>	
<p>عبد بنام افلاک افلاک که ترا ز پیش کش افلاک قرص نورش در افلاک افلاک سایه بر لب افلاک افلاک کان در افلاک افلاک افلاک کان در افلاک افلاک افلاک کاشان در افلاک افلاک افلاک سپهانیان و تاج کعبان</p>	<p>ترک من کتاب افلاک افلاک به چاه افلاک افلاک افلاک به افلاک افلاک افلاک افلاک پیش کش افلاک افلاک افلاک از فلک ز افلاک افلاک افلاک بکرم در افلاک افلاک افلاک زلفش از افلاک افلاک افلاک سپهانیان و تاج کعبان</p>

و من حیرت مرا گیت اما که	در تو هم نرنگ وادویتی
بان سپید تر ساخت خاقانی	چکیده چشم عالمی می است
لو افش آن تویی مدینه شاه	عصر پرین برای لودی است
خداست سپاه و ارجمست	
گشت است کاربان تو که	
دشمن جریان جان گیت	در دهم هم از جان گیت
از نما عملی که در است	بسیار دل سپید گیت
بسیار گیت از دین شاه	در گیت لودر معان گیت
چرا تو علت جان گیت	درست و در چشم است گیت
گشت همه لشکار سوخت	در چشم جان گیت
پیش خاک در تو چشم از در	صد پیر بر پا گیت
پس من دود و تنبل	پس تو بیت یک زمان گیت
بسیار جاه بنجم آید چرخ	در دوی چشمه زمان گیت
آب و کرده جاه سر گیت	در دیر دید بر سر گیت
است خون با تو خاقانی	در دست جهان گیت
بر شش چرخ را چیت غیر	در شامی خدا یک گیت
شهر با ملک غلام گیت	
در خلاش سلطان تو که	
لعل از خنده کان حیرت	دل بان لعل جان حیرت
چون بخت می خیزد و نیت	که یار دستران حیرت

دست داشت که تو گیت	در پیرایت دران حیرت
تیر و بال است چون نرنگ	که بیش کن سنان حیرت
ایسمان هم تر چرخ و خون	خاک بر جان حیرت
نشان بر دم که گشت تو	خون من بر جان حیرت
یک از آن در نظر از خطه	خاک را بر جان حیرت
بچه نمره زبان حدیث تو که	کتاب بر دم جان حیرت
بر تو بار چشم خاقانی	صفت بر جان حیرت
حدت خاطرش جان گیت	بسیار حقان حیرت
خاندان مذکور شده در شاه	
خاندان خاندان تو که	
چو شین سر گشت بر سر گشت	چرا تو از سر گشت
با خود بر چشم باب هم	با خود از دانش سر گشت
رنگ جام گشت در گشت	بسته تو که بر سر گشت
معج خون من گیت	درین حدیث سر گشت
بر سر گرام از در گشت	که شتر از پیاد از سر گشت
از دهم و یک جان گیت	شو بهار و دشت سر گشت
که میان گیت زری سنجی	جان من گیت بر سر گشت
و امن دست بر خاقانی	در گیت جان سر گشت
دست طلق را در دست و	بر گیت جان سر گشت
انلی نرنگان گیت شاه	انلی از نرنگ من سر گشت

چو چو جزیر دستان به کیم
دل به جوش از زبان در کیم

پیو دولت مظهر است
دخشان افسر کاین ملک

سینه برادر و کلاه کویس
 سپهر آن که دشاب پیر
 شمع با لب پنهان در
 صفت جان بهای او بر

کاجخت و از خرمی زده
 سایه پرورد خانه می رسد
 که فلک پیر بهان می رسد
 کوی دولت زده جان لریک

علم را چون وقت بگذرد
 در پیش تو بر تخت نشاند
 سخن گفتن و در قضا
 آسمان بگفت از سر و پا
 بیست و نه اهل جبهه
 بی بیاض و زرد و سیاه
 در آن دو عالم را به عتبات
 رساند و مانع از خفا شد

روزنه شمس لایک نش
 تخت فیضه دایج نوروز
 باوجوی شکاف ناکد گشت
 آینه و منده پای و تارک گشت
 بصورت که خطه و پیرت
 صبحدم خنده ملارک گشت

از پای یک پیش فلک	پس شاه وارنده صبح
گشت که دارد امانت	که نراند و آرد صبح
بهر دریا گشت نهم صبح	گشتی نرنگا رب صبح
پرد و عاشقان اردو انگر	چرم بر درند که رب صبح
بر که کاه مرغ بر زمین تلخ	نیز را در دست صبح
برگ بر نخلان گشت انگر	با نقش سار صبح
روز در ابر چون برون آرد	صفت بر شکر صبح
صورت با سپاه ابر	تلخ فلک کاتب بود

صبح و شمس نرغز صبح	رشته از مرغ نین صبح
نوران و صبح یک گشت	این پیش صبح یک گشت
راج ریحانی از دست آری	تو در میان صبح و صبح
دی فغان نه ز کاه صبح	تو در پیش صبح و صبح
ساقی پیش آفتاب نوا	آفتاب صبح و صبح
رطل بر تریان که خواهد راند	روز یک اسپر صبح و صبح
روز را از اندوی که بر دست	از صبحی جان نرغز صبح
چرخ که وقت را کرد	رقص در که از صبح و صبح
نهر نین رگاب باوه یک	که نیک صبحی با صبح
یک کانی بنای بر سر نهر	چون شود لعل صبح و صبح
دو اگر نهر صبح شود	جاست تا شام کن صبح و صبح

دید و روز راج روی مستحق	لعل کردان بحر صبح
خواجه کن باوه گشت خال	پیش که در صبح صبح

شاه ایران جلالت	سر پادشاهان جلالت
-----------------	-------------------

عاشقان جان صبح گشت	شاهان کاهان گشت
دستکاری که در دست	اراد و شربت در دست
چرخ در بر پستیا	که صبح از صبح گشت
در کس تو بر زبان راند	خاکش از دانه گشت
بر درخت نهر چون فلک	بخت از پیشوان گشت
گشت بر پیش لیل	که در شش شان گشت
چرخ در دست	چرخ در دست گشت
نور از دانه بر یک	بخت از دانه گشت
جنگ با جد بر سر	پای که گشت گشت
پس از نگر صبح	افشای زبان گشت
در بر دست نهر	پادشاه احتشام گشت

پشت نهر یکان	روی دولت کاهان
--------------	----------------

تاسکان جدا گشت	کاب و شربت و ان گشت
تاشب هم صبح نور	روز در کاهان گشت
استیاز ام از صبح	روند پیش جان گشت

دین کوی که چون در خجرت	چون چنان گلستان که در موز
ست دمی هوا که تر خام	ز نقش ازین نشان که در موز
دانش کاغذ به دست	دانش را نشان که در موز
دانش کاغذ به دست	دانش را نشان که در موز
پندارین ز کمال که دانش	پندارین ز کمال که دانش
دلی که در سینه سرورین	دلی که در سینه سرورین
بهر مرغ و قاصد	بهر مرغ و قاصد
در میان بون و ب که در	در میان بون و ب که در
مان و خورشید به جان شمش	مان و خورشید به جان شمش
از دوی نهر را به جیل ملک	از دوی نهر را به جیل ملک
چون در دشتان که در خجرت	
شاه کوی که در خجرت	
داده هر از نمانه پستانم	جان بوم از نمانه پستانم
ساقی آب چار که در ملک	نار که در ملک که در پستانم
اسب و نمانه جان طاب	اسب و نمانه جان طاب
سید و دریم بر نمانه عیش	سید و دریم بر نمانه عیش
ساقی و دریم و دریم	ساقی و دریم و دریم
کیده و دریم و دریم	کیده و دریم و دریم
عقل که در نمانه کشته شود	عقل که در نمانه کشته شود
بجای ز خانه نمانه	بجای ز خانه نمانه
دانش بی زبان پستانم	دانش بی زبان پستانم

لب ساقی که در خجرت	لب ساقی که در خجرت
بهر مرغ و قاصد	بهر مرغ و قاصد
دانش کاغذ به دست	دانش کاغذ به دست
دانش کاغذ به دست	دانش کاغذ به دست
پندارین ز کمال که دانش	پندارین ز کمال که دانش
دلی که در سینه سرورین	دلی که در سینه سرورین
بهر مرغ و قاصد	بهر مرغ و قاصد
در میان بون و ب که در	در میان بون و ب که در
مان و خورشید به جان شمش	مان و خورشید به جان شمش
از دوی نهر را به جیل ملک	از دوی نهر را به جیل ملک
چون در دشتان که در خجرت	
شاه کوی که در خجرت	
داده هر از نمانه پستانم	جان بوم از نمانه پستانم
ساقی آب چار که در ملک	نار که در ملک که در پستانم
اسب و نمانه جان طاب	اسب و نمانه جان طاب
سید و دریم بر نمانه عیش	سید و دریم بر نمانه عیش
ساقی و دریم و دریم	ساقی و دریم و دریم
کیده و دریم و دریم	کیده و دریم و دریم
عقل که در نمانه کشته شود	عقل که در نمانه کشته شود
بجای ز خانه نمانه	بجای ز خانه نمانه
دانش بی زبان پستانم	دانش بی زبان پستانم

شماره ایران تاجان تخت نشین

به پیش از جهان برانگیخته
شست از جهان برانگیخته

برین سود است که در بر دل	فره بر آواز آن بر آید
نیل شست برین دوده آمد	پیش ازین از جهان برانگیخته
تخت شست برین ششم	که قیامت ز جهان برانگیخته
از دود نم زان شد و بلند	از دود نم زان برانگیخته
تخت چنانی شست تو را	از دود نم زان برانگیخته
از پیش ازین ازان گرفت	تخت شست از جهان برانگیخته
شست و صل که چو از را	از دود نم زان برانگیخته
آو خاتمه ز شست شست	آتش از آسمان برانگیخته
چون حدیث کند از شست	از دود نم زان برانگیخته
نوشته شست زاده زان	آتش از آسمان برانگیخته

لی خاسته همه خود اوست
مستحق اهل حق خود اوست

آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
آتش از آسمان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته

پست و کین خیل این عکلاش

خیل بی ده را شست شست	خیل بی ده را شست شست
از دود نم زان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته

در میان سار شست و آید
افتران نور طغش و آید

چون فرعون شست شست	چون فرعون شست شست
خاک شست از جهان برانگیخته	خاک شست از جهان برانگیخته
از دود نم زان برانگیخته	از دود نم زان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته
تخت شست از جهان برانگیخته	تخت شست از جهان برانگیخته

الحکم دوم را هم او نیز پس

کونوا ریاست کو متغیر

مجمع فون چان زده سرش

میرزا علی احمد بن خورشید

تسره از خلق آردا فی ملک

امام حسین علیہ السلام

که در حضرت زهرا علیها السلام

شکالہذا

تغصید برادر بخش

در حشر

۱۰۰

و من بعد از آن بجان در آورند و دست خود را بر شش بجان در آورند

حکایت از آسمان خدای و غار
سلطان آسمان و دایره

آنگاه که از این شهر فر

دست طعم جهان میردش
وز کلوئی جهان در او میرد

بمشهد نفس بکل اثرش

چون شود بحر اشین رخ
با شست دمان و راو برود

هم نهاد از گمان شد عشق

که پناه بجان در آید و بفرماید

مرد بسیار دوست بخار بجا

راستی باریک دوست قایم هم

دای او چون بیان شود	کوی از موی آن در آید
شهرین بجز بیت مردش	که بر تران بجان در آید
بر در کعبه شایدار شوم	خادم کعبه آن در آید
چون نمی داند که شمشیر است	
شیرین خود ستود و در حد است	
تشنه بخش باستان باشد	مقدامتش از آن باشد
سوزش نرغذ باشد	که در حکم او بران باشد
سینه چن ملک بر کعبه باشد	و در چون مای بر بیان باشد
نجات را کعبه کرد و در	ست بر شاه کاران باشد
بر تندی ملک آن نجات	شیر بخش باستان باشد
چرخ را خود بر ستایش کرد	بر تخت کعبه آن باشد
سکنت بر از خلافت را	بر سکن و درش باستان باشد
الملک آن کاوش بنیاد	نام تمام بر بیان باشد
کعبه از محکم باروشش	افران ز کعبه آن باشد
خردان کعبه کاوش	ز بر بر کعبه آن باشد
افران پیش کعبه کاوش	زخت بر کعبه آن باشد
سایلا از از محنت و درش	در کعبه کعبه آن باشد
شاه از از شک کعبه من	صفحه اندر بن زبان باشد
نخت شاه از کعبه من	بر ضامنش نخت کعبه من
دشمن نخل حق خطاب براد	

نخل جرش باقیاب رساد	
بر نخل جرش از سلطان آمد	پهلوان جهان خطاب رساد
و بی خیرت از آن طغر	بش جرش مکه اب رساد
از ملک تندر شکور	بجده شاه کعبه رساد
دشمن شاه کعبه جرش	نام جرش آن باب رساد
نخل دور کعبه کعبه رساد	بجده شاه کعبه رساد
شاه را صورت خورشید	حضر را آیت خطاب رساد
مقدامتش از بی جام	اثاب موافق اب رساد
ز بخش تن او باه نشان	نخت قاروره شهاب رساد
ز کعبه آن کعبه کعبه	نخت بر انش در قاب رساد
بر کعبه آن کعبه کعبه	بر نخل کعبه از سراب رساد
انتهی امن حصن دولت او	نخت نام بر خضر اب رساد
از بی جان او نخت	نخت کعبه از شهاب رساد
این دعا در مساجد شکر است	
مکه کعبه اشاق و شکر است	
چون کعبه از جهان نمود مسج	
چون کعبه از جهان نمود مسج	کعبه کعبه از جهان نمود مسج
درود و نخت شهاب از کعبه	مدی خون الودمان نمود مسج
جام فرعون خرد کعبه	کعبه کعبه از جهان نمود مسج

<p>صبح بخیر است بخیر پیشانی تهنیتی می گردانند به روز برساند کسب بر بخت خوش بر خاک شب بعدی شود بد تا برآید بختی از جا و شب در کین شرقی مال نرسد نوز حلقه دیدستی به پست ایند کوی اندر بر جای پیش در سلام کینه و مگان در شرق</p>	<p>چون نمودن نشان نبود هیچ چون کلبه زندان نمود خفته ازین درسان نبود هیچ چون عیار اسارت نمود هیچ در سپیدین درسان نبود هیچ بر غنچه دیده بان نمود هیچ حلقه در میان نمود هیچ بنفشه درختان نمود هیچ نضر پسته گان در شرق</p>
<p>صبح بخیر و ام جان بر خیز و او خدیو اسان در خواستند</p>	
<p>پیش گان ترا شوی به چون در ستی جاتی که سر پستان کند نازنینی که بر آید کشت بد چون بخوابی صبح از ایشان شود که قدحی سبوی شد و کشت چون ننگ از پی دریا کشی که زنده عاشقانه افتد از کاب جود و راکش ساین نیز از بی گوی شک</p>	<p>در صبح شمس جان از خفته جرم آن صبح خوان از خفته زنده جام نه نشان در خفته زنده رطل کران در خفته هم بر لب زندان از خفته ساقه کشی نشان در خفته کاشین در با جان در خفته نسلان کج او ان در خفته باز تر نشت جان در خفته</p>

<p>چون کما روی آب گشت چید به تیغ و پنجه بر لب از دزد تو بر افکند خصل حق چون کتاب مالک ملک جان در شرق</p>	<p>بکشت مرغ زندان با دود می دید از کلبه با دود پهل سندی پستان با دود مرغ جاز از شیان با دود جانگاز در میان با دود چرخ از ازیر خوان با دود عام در پستان با دود هم پیوسته در سان با دود نام زندان بر زبان با دود از سیم در جوان با دود از شب برون شان با دود چون دین بپسیدان با دود مدحت شاه اخصان با دود</p>
<p>کسری اسلام و خاقان کبر خرد سلطان شان در شرق</p>	
<p>درستان از میان جان کفار الصبح از ان بیرون نشاء</p>	

بر بوس کن خاخر چون کسری لیل	شاه رخساران آید بخت
برق تیش میدان در ملک دین	ایرجوشش نمایان در شرف دین
نادر اوی را جان در پستام	
خدمت عمر دایان در پستام	
عالی پستام جان جاست	بهرم کرشم جان در پستام
آدم پستام در سر چادریم	دیده بایب زبان در پستام
سرب تیغ و کمان در راه دایم	دیده می در پستام در پستام
سوزم جستان فرشت لایم	دزدان وانی اسان در پستام
سایه خودم ز چشم تان دریم	در پستام در پستام در پستام
نادم من کوشش نیشنود	سوی بایب راه در پستام
تیا به عریان نیش دایم	کریم راهه خان در پستام
موج توایم رخ کوسیک ز جبر	کرکن کفن زبان در پستام
رازدو خان را پستامی نماند	پیش دیوان زبان در پستام
بر زبانم هر مردان گردانند	بجو طیفان کشتن زبان در پستام
خاک در لبه دغا فانی دگفت	در دوشته را کان در پستام
حت از کار جهان بر پستام	ال بایب شاه دکان در پستام
کریم اقلای پستامان دوست	
نشد از قردان در شرف دین	
کوچان شاه جهان نخواست	آسان هم آسان نخواست
مقزاولی شرف نخواست کرد	مدی خور زمان نخواست

فلا

ز انکوش طاهر و جلال	آدم مدی مکان نخواست
در صدایی گایان طاق فلک	مرد فلک کیوان نخواست
دیده دکان که خایه پستام	کادی هم پستام نخواست
نقطه بختی خوراند اسب	شسته می خوراند نخواست
نیکو خورشید نخواست	داده لوح عیب نخواست
تج او با خجوشی کرد و دوی	لکس نوا به جان نخواست
نصرت تو زاده تا پنج وقت	برخصل لوح خوراند نخواست
ایجاد میزدن کز لوح ملک	طبل نصرت چون روان نخواست
نکسیر پیل است تیش را کشتل	دی پروزی رسان نخواست
نصرت تو خنده دار نخواست	عاقبت پستام نخواست
در شب روز دین و خاخر دین	
جوهران و جبران در شرف دین	
دست خورشید شرفان نخواست	کاشانه اسان نخواست
شاه عت با بایب از امر فلک	نصرت سلطان با بایب نخواست
در پیش درج را کار نخواست	چار طوفان مرزبان نخواست
است خنده از سر بایب شاه	فرم و فرم شرفان نخواست
شکسته در قدر اندر نخواست	خضر و موسی حنانه نخواست
حکم غرایب و بران پیچ	اکت و نیش عیان نخواست
دست شرف در رضا و خرم او	فرخنده جان پستان نخواست
چون دلیج در دهنم و در کشت	زمره بانم نخواست

خاص به نیکو شمع و نیکو پرست
تر که در سینه او و در آن و شمع

10

مزل خواند و مور خواند است
خوش و طبع و اندر دجانب ازین

فاک و کاشمش بوجض صحیح است
جای سکه کنه کمان در شرق و در غرب

شاه شرق کا مران ملک باد
بشت نم بر ایستان ملک باد

من مایک مودمانی که کوه	با کس مرغ زندگان که برین
حاشی تریشکسته جوی	از طوافت خستمان که برین
است من که دشت ازین نبرد	با من از باران که برین
کنتی خورگایه که پی پست	لا دین از پستمان که برین
ی خوری بکر با طاعت کنی	کست دیر از کان که برین
پای دمان پریشان طاعت	عاصمه ای که جان که برین
از جاب فزین به اندام	خبر شد اخصان که برین
<div> <div>دور اسلام خاکان کسیر</div> <div>عدان از شیران ان ملک</div> </div>	
ساقی دریا کن آنکه کاست	ساکش منان که کاست
کشتی نرین دور باقی بصل	از جابش منان که کاست
از شام کاو پید چون از جیب	از من نرین روان که کاست
از بی سی طلس از یک سباط	آن سر بخت از پستمان که کاست
این دریا کن خستمان کنی	است عشق منان که کاست
خاکش است که با نرینک	با کاکا بره شام که کاست
از نکات بر خستمان وقت	کست نرین سلب جان که کاست
بر جانان چو غنسان ازین	در کنی روان که کاست
نای چون شاه جش در پیشین	در غلامش سپهان که کاست
بر سر کلاه ایادی و باب	نشر راحت منان که کاست
چکس چون زالی که کاه و دشم	کست ان دریا کن که کاست

دور من فغانی انیک مر جا	دست شاه اخصان که کاست
تا به از کشور چشم کست	
که کینا و عاثر ان ملک	
ترخ خورشید جهان پوشیده	در من خشان ازین پوشیده
تا به کیت کست از جیب	اتش سیاب من پوشیده
کرچ از کیت نرین از جیب	نور چراغ آسمان پوشیده
وقت مرست عشق منان که کاست	پشت از شش من پوشیده
کعبه نقش سازین برین کوه	جا در احسان پوشیده
از شام اتش اندک در جیب	از غدا از سپهان پوشیده
آن نوره پست کن که کشت	از جیب از من پوشیده
نیل نکی از جیب در جیب	شور چینی در من پوشیده
خاکش سپید روی مگر	در سر من سپهان پوشیده
نرین من در شش و نرین	شش من در من پوشیده
در من اصل کسب شام ایاب	از کست شاه اخصان پوشیده
<div> <div>مصطفی حرم علی نرین کاست</div> <div>دور الشش منان که کاست</div> </div>	
چون میاست منان که کاست	چون نرین منان که کاست
چون ساسا چون در لوان جیب	نشر شامی در منان که کاست
نهر آهرو از منان که کاست	در منان میان که کاست
دشمنی منان که کاست	چون کوزن منان که کاست

شهرنایری از کت شیراز
در برق استان مکت

22

و نیز در مشیت جان خواهد گشت
که بکنین مستحق دان خواهد گشت

خود او چون نمره خواهد نوشتند
 عدل او بر شمعان است
 ز ناز او بر تنه او است
 بزرگوار است بن بیک خرمکس

پیش نهاد و پس بخت	کو سب بر کجای جان خواهد
بر کشید تن آفتاب اگر گریخت	تیر صبح از میان خوابگاه
ناظم بر پست این تنج یک	شخصی سحر آنگاه آن فرا بگذا
و در این دناست زنده کن	از در لای جان خواهم کشاد
<p>این زبان در دهانم در پیش چون بر خیزد زبان ملک</p>	
شاه اسپند بکلی داد نظر	دست خورشید خفاش را
کر ملک از نیابت آمد صد	شاه کوه و کجای باد از نظر
در دهان شیرین شربت شاه	پرستم تو درستان دارم
یو یکم در خال ووش	او در شب با جان باد از نظر
چون شامیانش از غلب	پیش خورشید از زبان باد از نظر
نیزه ویش که چون شام است	چون شفق از پستان باد از نظر
از غلمان برایش برود شاق	از راه قیاس سلوان باد از نظر
درد ویران سرایش بر سوار	دور از اسب از سلوان باد از نظر
برخ چون شربت نکند از در روز	دانش از زبان باد از نظر
تج صرم نکند از خون صدمه	روزی بان برستان باد از نظر
بهر ریاست او روز نیست	جاء صدمه از ستان باد از نظر
بر کین خاتم است	گفت شاه افغان باد از نظر
<p>با و گردون در میان و دانش در است او در میان ملک</p>	

دانش از دم قاتقان در هیچ	تول دم سپهر از ان نه هیچ
چون شعله از چاهان لب	در کتب جهان ستان نه هیچ
باز یک از ده گاه پست	پس خنده که جهان نه هیچ
پس از ده بر خا بست	پس چون دم جان نشان نه هیچ
کره شق شاه افغان ست	چون از هر ده ستان نه هیچ
چون شاه و شتاب چیده زار	خنده از میان جان نه هیچ
شاه پس برده و دار و نیک	شاه کوه از میان نه هیچ
آن کده و شق که از دار نیک	با شاه در میان نه هیچ
مشتون شست هیچ از نیک	چون خنده بی دمان نه هیچ
چون ناز و شکست شب سوز	پس عسل که از زبان نه هیچ
خوش و شمع بود و از نیک	بر از نیک همان نه هیچ
در بر بر افغان بود و نیک	تج قزل از میان نه هیچ
<p>از اعی جهان میان دولت بل او در میان دولت</p>	
چشم آشی از نشان بر او رو	درد از دل اسپان بر او رو
آن سوزن مرغ چشم برست	قامت سپهر زبان بر او رو
امروز یکم بود و صبح	پس خبر از نشان بر او رو
عاشق که خود و خور	انجا پر خورشید آن بر او رو
آن کیت که بی میانی هیچ	دست عرب از میان بر او رو

کاپس از خال کاپس که نواز
برای که مجلس خشت اند
در چوب دندان باب فریاد
جنگت با من و من هر می
دست از قاتلان من است
نایست که در قمر و سپهریت
از لب که در آن گرفت
چون شد بر من و نقل

کوی که پس من که می خست
سر غایت رخ فلک وانی
از هر روزین و چو آن کن
صبح از دلا اسکند و داد
در دمی از رخ فلک من
ایستد از هر جوی گیتی

وزدم بر پیش روان خود خست
گو ای زرخان فرد خست
چون که مرا جان ز رخ خست
برین زار رخان فرد خست
پیش زان پستان ز خست
کیز که روان او است

تاج پسر دگر مر پادشاهین
بل که مر تاج ران دولت

مجلس همه گهستان برافروزد
 کعبه بر آفتاب کند و
 ساقی در طلب قند و شکر
 از لاله آن درویش این
 ست از بزم و شکر و دوستش
 در سوخت شب زانویش
 چون صبح شد و با همه آفرید
 بر روی او که چون درخت
 با چار آب دوشاد و آریست
 خامش گدازد و زبانش
 چون در بزم و درویش
 تو آنکه کن و دوزخی زمین را
 دل غمناک و دوزخ و جادو
 دیدم و در گهستان برافروزد
 کعبه بر آفتاب کند و
 ساقی در طلب قند و شکر
 از لاله آن درویش این
 ست از بزم و شکر و دوستش
 در سوخت شب زانویش
 چون صبح شد و با همه آفرید
 بر روی او که چون درخت
 با چار آب دوشاد و آریست
 خامش گدازد و زبانش
 چون در بزم و درویش
 تو آنکه کن و دوزخی زمین را
 دل غمناک و دوزخ و جادو

سردار ملک منت غلام
دین تن منت خزان

بنیاد و می از جهان گرفت
کایسب بهر کان بر گشته
بر نهاده کا و می بر گشته

[illegible]

دل کو تزلزل نشان غمیدم
دل کو تزلزل نشان غمیدم

کیهان اول دل و روان خدیوم
 کیهان ششم از میان خدیوم
 عنوان و فرمان خدیوم
 و انصاف و درستی از خدیوم

چون غزل گشت ناله زار	لی گزیم و جهان ندیدم
صدقه جود دل گزینم	عید می براد جان ندیدم
از غم گشتی که از پستان	او نواز پستان ندیدم
چون گشت ناله زار	میشوم و حسرت ندیدم
هر چه برات از زبان است	هر چه بر از زبان ندیدم
چون صیغ غم که با خود	چون سوزن سوزان ندیدم
از دلم دور گشتی و دور	خاک شسته را ندیدم
عادل تر چوب دران ندیدم	
الافش در اسلان ندیدم	
چون عدل پهلوان اسلام	چون حسن کاکه جان دوت
از خنده اسپهان و پارس	و ز جانشینان پارس
آن پرده و آن چشایان	از غمت بینان پارس
زین ایش و ز کاردین	بر احسوسان پارس
از غمت بیخ و رو کانه	زین عبادی و غمتی پارس
بر بی نکی خوان گیتی	این همه گشتن پارس
دلی نه و جان پستان	زین دل جان پستان پارس
موت و دوا و دوا و دوا	زین دوا و دوا پارس
هم سرمه از سر زبان است	زین سرمه از سر زبان پارس
آورد سپهرم و زلف نه	این افکند کمان پارس
از بختی و دین پستان	زین بختی و دین پستان پارس

بجای خود

مهرت

بصیرت خود و حیل و کرم	ان شاه غم نشان مرا پس
خاقانی را سخن عیسی است	کز گشتن جان و جان مرا پس
چرخ از نه بهشتی جانم	عدل قزل ارسلان مرا پس
جمشید زمانه مغرب	
انقلاب و جهان دوت	
ای دل نوازی جان چه باشد	لی یک دوا توان چه باشد
داریت دوا کیست و دوا	چنین نهم ده ان چه باشد
لوح از دل و دوا دوا	بیکر تو زین دوا چه باشد
آینه و دشت را کون	بهر کو تو در میان چه باشد
در میان فلک جازین دوا	آتش خدایین دوا چه باشد
خوش است و ز کشت و زشت	در چرخ آسمان چه باشد
سودن دشت و دشت	درخت ست دوا چه باشد
با غمت کور خانه خان	در غمت کور خانه چه باشد
باین مس کور جهانی	چرا در مر جهان چه باشد
تقوم عین علم شش و دواز	امروز تو سیاهان چه باشد
هر پال چرخ و دوا	که بود بی نشان چه باشد
در کسب سال و دوا	از دوا و دوا چه باشد
خاقانی عابد است عورت	از عابد و دوا چه باشد
کرد از لطف خواجی بالا	
منج قزل ارسلان چه باشد	

تکلیف جان نوری منکر	تا کشن سپه گران سپه
چون سپه زو انصار برکش	تا پنج جبهه پان سپه
ایون آب شکر جان ده	که خواب به جان سپه
در فرم کس زمانه فریاد	که نه در دمان سپه
دست دوت کرد و کشت	که کشتن به جان سپه
بی دخت تو کشت کشت	که رفیق دوان سپه
پشت کند آمان زمین	
کامی در دست آمان دولت	
چرخ طرقت زمان سپه	بی دخت تو جهان سپه
پرواز طایر بخت	که کس آمان سپه
ماوی که چرخ صورت	در پین کریان سپه
در سپه نام سپه دورا	در دیت که نفع آن سپه
چون شمع و قمر صورت	در نه و سپه زبان سپه
در شور کمال غنچه	که کشتن به جان سپه
بی جلوه سپه بخت	که کشتن به جان سپه
بر سنگ ملک و خاتم	چرخ نام تو جادوان سپه
بر قند از حصار	چرخ نام تو قوه بان سپه
بجون سدان حصار	مخفی به با سپه
بر ملک مصر و قاهره	چرخ نام تو قهرمان سپه
زین و زره صیقل کرب	نیت به جان سپه

در

بی دخت تو جان و بخش	که کشتن به جان سپه
مسدود تو کشت کشت	که کشتن به جان سپه
تا دوت حصار به دوری	که کشتن به جان سپه
لغات به جان سپه	
نیت به جان سپه	
چرخ طرقت زمان سپه	
پرواز طایر بخت	
ماوی که چرخ صورت	
در سپه نام سپه دورا	
چون شمع و قمر صورت	
در شور کمال غنچه	
بی جلوه سپه بخت	
بر سنگ ملک و خاتم	
بر قند از حصار	
بجون سدان حصار	
بر ملک مصر و قاهره	
زین و زره صیقل کرب	

در

در

<p>درد که جان و جان و جان و جان کبریا که از انوار نورانی برکتش برین نورانی نورانی خاکان و اندر کعبه ای نورانی کبریا که بر کعبه ای نورانی هر که بر کعبه ای نورانی عاشقان و از انوار نورانی</p>	<p>علم غریب و شریف و مستور کبریا که جاد و جاد و جاد کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف</p>
---	--

در هر کعبه ای نورانی

<p>درد که جان و جان و جان و جان کبریا که از انوار نورانی برکتش برین نورانی نورانی خاکان و اندر کعبه ای نورانی کبریا که بر کعبه ای نورانی هر که بر کعبه ای نورانی عاشقان و از انوار نورانی</p>	<p>علم غریب و شریف و مستور کبریا که جاد و جاد و جاد کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف کبریا که در هر شرف و شرف</p>
---	--

در هر کعبه ای نورانی

<p>برای سعادتی که در چشمه گمان نشاند آن مرد دردی چنان جان سنان نه در دوزخ و نه در بهشت جان بر آن است فرادوان ای ای پیش از آن اولین گشت سگ خورده جانمان بخواهد پس طوری آید جانمان در خود و یکبارگی جان و جانمان تو هم که کوی آتش و آتش جانمان ایستادن در پیش آتش جانمان نیز با آن از درون و پیش آتش سرخ زبانی در آن نور جانمان باز به زور و زور جانمان کجاست سرخ زبانی در آن پیش از آن که در آتش جانمان</p>	<p>زنده آبی داد و دهان گنجین بر برده نبرد اما این گنجین خواجگرا چون در دوزخ و بهشت بر جبهه تن و دلا جانان بگفت چون به باز آتش جانمان بر آید آن که در ترنج سگ کورده و خرافات قیس که در آن برود مجلس آتش جبهه از آتش جانمان چون در آتش کور و در پیش آتش با زمین سگ خورده و آتش جانمان رویان چنان که بگفت جانمان شعله آتش جانمان که در آتش کرده اند از آتش و سرخ جانمان خبر نزن چون آتش که در آتش تا که آتش که در آتش جانمان</p>
<p>کوی آتش او یک شمع جانمان نه در دوزخ و نه در بهشت</p>	
<p>بر امید که در شمع سوزد آتش جانمان آتش آن بر دل آن جانمان کم زنده آتش سوزد جانمان</p>	<p>هر کجا سوزد و سوزد جانمان کجا سوزد و سوزد جانمان هیچ ترکان فراموش جانمان</p>

<p>سوزن بر پیشانی سوزد قندار در خوش جانمان</p>	<p>سوزن بر پیشانی سوزد قندار در خوش جانمان</p>
<p>ای جانان جانمان در پیش از آن</p>	
<p>نور و زور و زور و زور در که بر آتش سوزد جانمان</p>	<p>نور و زور و زور و زور در که بر آتش سوزد جانمان</p>
<p>پست و یکبارگی در آتش تا که سوزد و سوزد جانمان</p>	<p>پست و یکبارگی در آتش تا که سوزد و سوزد جانمان</p>
<p>در بر آتش که سوزد کوی بر آتش که سوزد</p>	<p>در بر آتش که سوزد کوی بر آتش که سوزد</p>
<p>کوی بر آتش که سوزد کوی بر آتش که سوزد</p>	<p>کوی بر آتش که سوزد کوی بر آتش که سوزد</p>
<p>در آتش که سوزد در آتش که سوزد</p>	<p>در آتش که سوزد در آتش که سوزد</p>
<p>خود و خود و خود و خود تا جان آتش سوزد جانمان</p>	<p>خود و خود و خود و خود تا جان آتش سوزد جانمان</p>
<p>باز تو خود و خود و خود سوزد که سوزد جانمان</p>	<p>باز تو خود و خود و خود سوزد که سوزد جانمان</p>
<p>چشم و دهان آتش سوزد شمع و شمع و شمع و شمع</p>	<p>چشم و دهان آتش سوزد شمع و شمع و شمع و شمع</p>
<p>کایان سوزد و سوزد با و سوزد و سوزد</p>	<p>کایان سوزد و سوزد با و سوزد و سوزد</p>

تجرب
 سوزن
 سوزد

卷之三

[illegible]

هیچ خزان که در عالم کوهی نشسته
 باغش را آب گلشنی زلفش را
 بوس گل خروار و باغچه را
 سار و پیر و دانه خرم و باغچه را
 سریش آلود و یکبارش خرم
 صند او از نوا خجسته باغچه را

هیچ خزان که در عالم کوهی نشسته
 باغش را آب گلشنی زلفش را
 بوس گل خروار و باغچه را
 سار و پیر و دانه خرم و باغچه را
 سریش آلود و یکبارش خرم
 صند او از نوا خجسته باغچه را

هم به حج عید بکبر نسک انداخته سج خای پان تن سرتنگ است کشت دامن نام صفت و طاعت است و غافل خلق تا از کار کار بیدار غفلت آید حق ای بی شمس آن تن میدان برین برکشیده التماس که درین شده باکی هم صراحی را بر صوفی هم قطع جوان ریان پس بگشاید کشتی بانه خانه ز نور شده آینه افش شش غنای خشت کعبه نور صحن بپایسار در جهان خوش اودان نین زمین بر پیشانی زاکر از روی آفتاب پیشانی چون بزد آفتاب گوید که کار آفتاب که صبحی که نعل در خا	روند و جادو و مار و زنی صفت نخلی را هیچ و در سبزه از کوب و بویا شش شوق بر خاشه غفلت خلق صراحی را بر صاف تا از کین قوی که مرغان را خند آتش صوفی و کاه و سادی چون صراحی را بر صوفی که بر خاشه آتش شکار که از کاه بکن بر خاشه که هر تنی که شگفته و ساز خاشه چون خرم ساقین ز نور که از خاشه کشتن آینه نفع قدیل و بیک که چنان هم بر شش و در خاشه ز نرسیم بر جواکن با جگر خاشه و در اوج و صوفی ناکه فر خاشه شش خلق که ناکه شش خاشه اصل آن که ناکه شش خاشه
دشمن چون خورشید را صفت خورشید صحنه اندان شکر خا که به جام شکسته صوفی را خاشه	و در اوج و صوفی ناکه فر خاشه کان خا صوفی را بر خاشه یک جهان خا که ناکه جام

و خوش چو آن فرشته را در صورت خود
 و در آن چو آن فرشته را در صورت خود
 و در آن چو آن فرشته را در صورت خود
 و در آن چو آن فرشته را در صورت خود

مقصد کوفی بهاء و نور و طهارت
 روح جاده به پیشه چون از راه که
 در این چرخ بازیگر می جو سواد
 باشد که در تفریق نشاء
 از نور حق مقدار چشم نشاء
 هر چون از او خورشید چشم نشاء
 شمع در این محراب کعب نشاء
 در پیش من نشاء و در پیش

عمر و نشان کز دلاست عید جان رسیده
عمر و نشان کز دلاست عید جان رسیده

کین سرانسیس و مارکوس و یوحنا
 زانکه خود فرمانان کین بود
 چون که که تو بانه کین است
 از هر ایشی همی فریاد است
 طوین خلک زان ایشی
 تو بگویش تو بگویش
 شوق شاشین تو بگویش
 جایی شش از تیغ و دگر شش
 بر شش از جلال تو بگویش
 شست که از او در شش تو بگویش

ماه نوید میست ازین شسته جانم
 بر شاخه است ایستاد بزم کرم
 چون از طوطی گویم که چنین است
 زان لاجرم من است و نه کرم
 منی شکم از جگر و طوطی است
 سرگشته حال قاتل و قاتله
 سوخته و سوخته بخت این دو
 غمزه ای سپید و کرمی حلقه ای دم
 نفس حق زدن و بوسیدن کرم
 شسته زنت و زول و دانه و نان

المیزان را که کج و معیبه خستند
 چیده مهری که بخت مهر خاسته
 است خرد و این جام بیکدین خستند
 پیشین خاک شود و از آن خاسته
 آتش خاک که زود از آن خستند
 کین دورا هم درین کج و خستند
 آتشش چون قطره اول بزم خستند
 و خنده را می کند و سخن خستند
 دست و پا این کینه بد کج خستند
 لایم و پیش را می دور خستند
 شوره گرد و آب که هم خور خستند
 ز قبیلان بی جایش خستند
 رخ و خنده را که دور خستند
 و آن کج که گرد و آب خستند
 حکم که این میدان آفر خستند
 صدایق را طوطی خستند
 بن طوطی که صدای خستند
 دران ملک این کج خستند
 خورانی زبیا خور خستند
 و بد شک را که خستند

[illegible]

شاعران زمانه و شاعران
که کیسه زبانی آنها نایب

بر آید و جب تک که مستوی
 نشوید و محاذی نباشد
 و آنچه اگر فضل مانده و در
 کفر و فسق انجم بر آن شود
 بر او پشت بجانب قبله گردد
 و بعضی میگویند که در آن
 بر آن شب باده و در آن
 فرستاده که گوشت و خرد
 نران آرد و آن را در آن
 در شب باده و در آن
 فرستاده که گوشت و خرد
 نران آرد و آن را در آن

[illegible]

مجلس

10

از حضرت شیخ
و علی بن حسین

از حققت انکار
و نکل جبین انکار

سفر بهشت چو عید و شب گرامی
تا شب قدر بخیر و مشرب و ناز

صبح چون داشت به ناز
که کس شب خواب را از حق
که بختی بد ایست
بر شکافه شبش شب
نقد مطربان صدای مسیح
لذت ساقی گشت سحر
بده جای آستان ازار
سبزه بود در پیشه تر
در بر لبه فغانی آه
منه فرود پس امید هرگز
از پیغمبر حق مقام ملک
صلی الله علیه و آله و سلم
او شب گشت ساقی کو
جان به پستار و بیم ازار
خار و دینه خلعت شکند
عاشق ناز که خوش و شکر گشت
حاکم مجلس شود فلک شاد
نکست خوشی مجلس آزار

صبح به پستار و بیم ازار
بر دستک آه آزار
باده امان کو یک چرخ
سپهر ناز که در علم ازار
از در مشرق آتش ازار
این دو سپهر دور جبار
زاده آستانه در زینت
کسبه بر سجایای جور
زاده آستانه در زینت
آه من سده آتش نکان
نکست که کسب غافل
آتش ازار ناز و خوار
کله از چرخ حیرت آزار
یست از کز کز چون گشت
دم نازانی از ملک ستود
نکست از خلعت قبا بود
ساده ایران نظیر الفریان
نخس ملکان مجلس ازار

بشرافش به پستار و بیم ازار
در پستی قلعه ازار
ساخت بر پشت آستانه ازار
مسند بین صبر ازار
نویز درون آستانه ازار
در مسند از آب جاد ازار
بر سر کوه که در ازار
در خاک مست ازار
بر سر کوه که در ازار
آه من سده آتش نکان
این دل مشغول ازار
بخت ناکس را در ازار
کوه احمیت در ازار
کوهی مشغول را در ازار
جان نجاتی ازار
مقدش صف ازار
کر پسر کسری ازار
زین غزل شکر ازار

این بود است هر ازار
نزد صفت کله بر ازار

در تو نه رفت ز تو را نه اند	در تو نه رفت ز تو را نه اند
ترک غازی که خرد اندازد	ترک غازی که خرد اندازد
خویش را در آید اندازد	خویش را در آید اندازد
که نام برده تر اندازد	که نام برده تر اندازد
که نه شستی مایه را اندازد	که نه شستی مایه را اندازد
هم می آید که سبزه اندازد	هم می آید که سبزه اندازد
پل را سر زده اندازد	پل را سر زده اندازد
بش تمامه اندازد	بش تمامه اندازد
تنه دلش برست اندازد	تنه دلش برست اندازد
در کله ی خنجر اندازد	در کله ی خنجر اندازد
دوق و حق قیاس اندازد	دوق و حق قیاس اندازد
شر و قهر کیسه اندازد	شر و قهر کیسه اندازد
که در کاکب سم اندازد	که در کاکب سم اندازد
سپید اندک سبزه اندازد	سپید اندک سبزه اندازد
که به حال او را اندازد	که به حال او را اندازد
تو در دست کنور اندازد	تو در دست کنور اندازد
که شکست در اندازد	که شکست در اندازد
که به پیکر اندازد	که به پیکر اندازد
که در جوی اندام اندازد	که در جوی اندام اندازد
که کپس امان بر اندازد	که کپس امان بر اندازد

فدوک غلیم کیم اندازد	فدوک غلیم کیم اندازد
سکین چن در کج تر اندازد	سکین چن در کج تر اندازد
که سوسه های سسکه اندازد	که سوسه های سسکه اندازد
باشه را سسکه اندازد	باشه را سسکه اندازد
دای و دای سسکه اندازد	دای و دای سسکه اندازد
خاک در دهی کافه اندازد	خاک در دهی کافه اندازد
عقد در جی اندازد	عقد در جی اندازد
که تشنه سسکه اندازد	که تشنه سسکه اندازد
کشتی جان سسکه اندازد	کشتی جان سسکه اندازد
تنه او دست جسته اندازد	تنه او دست جسته اندازد
آلت عربی در اندازد	آلت عربی در اندازد
آرد ای خون خورده اندازد	آرد ای خون خورده اندازد
نیزه بن و جسته اندازد	نیزه بن و جسته اندازد
دوب پر کار و سسکه اندازد	دوب پر کار و سسکه اندازد
نن برین با و سسکه اندازد	نن برین با و سسکه اندازد
جسته کان کجا اندازد	جسته کان کجا اندازد
و پس بر جسته اندازد	و پس بر جسته اندازد
نن سسکه اندازد	نن سسکه اندازد
که دس برین بر اندازد	که دس برین بر اندازد
بهر سسکه اندازد	بهر سسکه اندازد

دشمن یک نهادنصل علی	بشیر شیره نظر اندازد
دو کوزه بر دم اندیشه	فعل بر جرم اندازد
تنگ کوزه غلبه شرم اندیشه	نخاسته علی کوزه بر اندازد
است فرود چو کوزه کی کفر	بر سپهر مهر اندازد
شکست تیر کوزه دست یزد	در سپهر طبع اندازد
بر جیت ملک مان اندیشه	کلیه است سپهر اندازد
لاجرم دشمن مان غایب	کوه قیام سپهر اندازد
تازین برکت زلف است دور	جیسان فرشته اندازد
آپسهر از ستارگان بر سر	شب کمر تاب سپهر اندازد
دو شش با تو ساطع جلال	بر زمین گذر اندازد
قدش با تو طراز کمال	بر سپهر سحر اندازد

مخبر صبح برده میباران کند	راز اولی زاده مجسمه اندازد
تن صبح چهره مطهر می کنند	کین بر طبعان مطهر اندازد
بنیاد شب خورشید صبح کم کوزن	ترسم کوزه زلف بکاف بکاف
برده رکاب کی کشا شرفان	بر شکست صبح بر تن اندازد
کردن بویای زلف کوزه و کوزن	آن ندیده چو کوزه بر اندازد
چون برکت تو را و پیا بر جیت	سحر که بر تو اندازد بر اندازد
بر صبحم که بر جیت آن مهر ملک	بر تو کینین صبح اندازد

دشمن یک نهادنصل علی	بشیر شیره نظر اندازد
دو کوزه بر دم اندیشه	فعل بر جرم اندازد
تنگ کوزه غلبه شرم اندیشه	نخاسته علی کوزه بر اندازد
است فرود چو کوزه کی کفر	بر سپهر مهر اندازد
شکست تیر کوزه دست یزد	در سپهر طبع اندازد
بر جیت ملک مان اندیشه	کلیه است سپهر اندازد
لاجرم دشمن مان غایب	کوه قیام سپهر اندازد
تازین برکت زلف است دور	جیسان فرشته اندازد
آپسهر از ستارگان بر سر	شب کمر تاب سپهر اندازد
دو شش با تو ساطع جلال	بر زمین گذر اندازد
قدش با تو طراز کمال	بر سپهر سحر اندازد

مخبر صبح برده میباران کند	راز اولی زاده مجسمه اندازد
تن صبح چهره مطهر می کنند	کین بر طبعان مطهر اندازد
بنیاد شب خورشید صبح کم کوزن	ترسم کوزه زلف بکاف بکاف
برده رکاب کی کشا شرفان	بر شکست صبح بر تن اندازد
کردن بویای زلف کوزه و کوزن	آن ندیده چو کوزه بر اندازد
چون برکت تو را و پیا بر جیت	سحر که بر تو اندازد بر اندازد
بر صبحم که بر جیت آن مهر ملک	بر تو کینین صبح اندازد

نقل در چون دل عاشق خور سودست است سینه در خون لی مرد از سر کین از جگر کوی که در کسین و داغ لفظ جگر است سطرلاب کاف از سر و پیکر شکلی بود آهسته استقی در پست فوغای بود غزل بی چون درین کین که در غزل خاموشی من که زان جلیب که کرم که در ساقی تیره که جگر بر دست من نه در چون آب شست سینه زان خاموشی که چون میروان بدان باخت که سبب جگر زنی که سحر بگو که انگشت در غزل	مکسر شک عاشق پس تی سرب را کوشا جگر بر سینه زک نورانی که در زک که سوی کاف نیل بی شک چون شک کادس بر زبانی می از عاشقان عشق که از می چون که بر من هم چشم کین کوی که از خلق وقت که نجات تیر از
---	---

کاف
کاف

چون آب شست سینه نورانی که کاف نیل بی شک چون شک کادس بر زبانی می از عاشقان عشق که از می چون که بر من هم چشم کین کوی که از خلق وقت که نجات تیر از	جگر که در پس تی سرب را کوشا جگر بر سینه زک نورانی که در زک که سوی کاف نیل بی شک چون شک کادس بر زبانی می از عاشقان عشق که از می چون که بر من هم چشم کین کوی که از خلق وقت که نجات تیر از
--	--

کاف
کاف

10

21

ست سید چارخوان شسته
زمن از این خوان تو خوشتر نشسته
من سید جان بر چارخوان تو نشسته
هر کس گفت استخوان تو نرمتر نشسته
جان به هم داد و من خواهم نشسته
عزیزان جان به یاد تو نشسته

ست مرتبه چهار خوان شد
زبون از این خوان تو خرم نشد
مردی چون جان جانان تو گزین

چه بسبب بی‌خواسی و بی‌کفایتی
 نیست که از آن سزاوارتر بنی
 کجی و از آن بزرگوارتر بی‌خواسی
 نه برتر از آن جوان خوشایان جویم
 چون سگداری و خوی و خطایان
 بدیدم قطره با دم چارم خلعت
 بپوشیدم که بر میان بنیست
 جفاست ز من باشد که درین زاری
 یا جفاست چنان با که در این
 با من این چرخ خوان را بر دم
 می‌خواستیست ز انسان شدایان
 نه ز انسان نه از پادشاهان
 که من می‌خواستیست که در کجی
 مستتر آن خطه مضطرب ز غم
 از زوایان خوشایان جویم
 نه آن می‌خواستیست که در کجی
 خون از زوایان و خندان سرگردان

چو سبب غم فراموشی که کوه را
زیست زستان سازا چون زستان
کجی که ز ثواب بود میرای عشاق
نیز شیر حیران توانان فرم
چون سکنند به خوشی و طهارت
بسیار فقر و غم بپایانم نکست
چو عیسی که در میان نبیست
جداست ز هر کس که درین راهی
یا جیست چنان که از راهی
با عیان دل خواند و در برام
می خواست دامن شادمانی
فرز عیسی ز زبان فراموشی
کوهان بی طاعت که کوه را
مست از غم و شکر و شادمانی
از رهسان فراموشی جیست
نمان چو عیسی که در راهی

[illegible]

که بخار و نیش نه شود که در
چون نزدیکی در آن شده که در
که در کم که در سوی جان شده که در
که در آن نیش نه شود که در
پیشتر که در میان شده که در
سقیمه که در آن شده که در
که در آن سوی که در شده که در
چشم سوی نه در آن شده که در
میرد و در آن نیش نه شود که در
که در سوی که در آن شده که در
شاید برده که در میان شده که در
پس آن در میان شده که در
همی قریب همان شده که در
بر برشته که در آن شده که در
کان و در پیشتر که در شده که در
طالب که در پستان شده که در
وین آن عشق با و آن شده که در
که در آن شده که در آن شده که در
تقریب در میان شده که در
در آن که در آن شده که در

فیه المیزان فی تفسیرها

آن صحرایک که در دین و دین قرار شد
سر و حدایت از آن خدایان که گشت
آن میل شکست بر طوفان و در حق
جلو کشید شکست بر طوفان که گشت
همگی سست است و در پیش غایت
آن که از آن که در دین قرار شد
یاد مست است و در دین قرار شد
فتح صفای که در دین قرار شد

که نشسته است خدایت زین
 عاقبت کرده و گویان از غفلت
 که جهان را از میان این برهان
 هیچ زمین میان تاج و پیر
 خاک را پای نیست ملکات
 تا مگر ای که سپهر چارین
 از بر او که در تو نیست شوند
 از تو که از تو خاک میان زمین
 روشن از تو که گویان از غفلت
 دوست از غفلت که گویان از غفلت
 بهیم صفت که یکدیگر بخواند که
 که هر کس که در تو نیست
 صفت از تو که گویان از غفلت
 کردن پس به هر کس که می داد
 از حسن و بد و غفلت و غفلت
 چو هست ندوی عاقبت غفلت
 ای آفتاب جز زمین که گشت
 می شسته و از این که گشت
 ای آدم ای که از غفلت
 ای خدای کلین از این که

از آب نه منی که درون کعبه
نخل از جای درو کوی ز آب شد
به عقب رفت جان قصاب شد
از زشتی تر از تر در اضطراب شد
اجرام را دانه غلت آب شد
روح را این تجریت آفتاب شد
شام و صبح دو یک کز آب شد
کیون بشکوه اهل قیامت شد
همی پیوستم خسته خصاب شد
شب و روز کشت درو کای آب شد
خدا کون قصاب در خصاب شد
کاشی و دال چمن خراب شد
درو اگر کاشی خرابی آب شد
خشت قیامت کعبه آب شد
دقتش آن امام بر مصاب شد
شیطان خلاف قاعه بر مصاب شد
شمس پیوستی در قاعه در مصاب شد
اگر آن محمد حج عیاب شد
دارا نمائند تو را بدمایاب شد
کشتن مشرع علی عیاب شد

درین مرغ پروردگار کی دارد	که بخت نامی آن ماه پروردگار
پروغی که در سیاه و سفیدان تو	ولی در روشن و تاریک تو
بندید در گنج این سر برین	آن چراغ دل از آن تر و توفیق
تا در محلی که می ماند و مرا	که می ماند که بخت دارد و میسر
او شمر او ای من که اشتیاق	که می رسد بهر پرستش و ناله
نه بر بخت که در آن تو نیک	بختی که جان تو بهر بارید
و غافل شد از سلوک جان دارد	نه در آن شد و آن تو نیک
فرغ بخت است که غافل است	تا در محلی که بخت دارد و میسر
تا تو نیک بخت از جان سپرد	بختی که در آن تو نیک

بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار

بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار

بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار
بختی که در آن تو نیک	که بخت نامی آن ماه پروردگار

یک سوای پسند بکار	لیک پیس کاسه نان نخواهد داد
مرد از او در جان دورنگ	نک و نه تان نخواهد داد
آدم پس بندگی مست	دل طلاق کان نخواهد داد
گیتی اهل فخر است	نور است و آن نخواهد داد
از ناله پیر پس خاک است	گرنه از آن نخواهد داد
ویراست گوهر است	بجوزمان نخواهد داد
کج خاست جان خاک است	دل بجان و دهان نخواهد داد
پرن چرخندی این کایت	خاک کان را نکان نخواهد داد
است بوی از بایان حرام	بکیمن و طمان نخواهد داد
است بوی است کیمای بزرگ	یکبار بیکان نخواهد داد
انچه اول زمان خدا بکس	آفر خرم کان نخواهد داد
مرد وین را چه پس حق	خوشش روان نخواهد داد
خودت را خود رستم	چل پیشش روان نخواهد داد
درباری حضرت جبارش	استه ترا توان نخواهد داد

سر بر پسند که خوشی بشود	حق در اندو که خوشی بشود
دل از خون جگر خوش	جان بکشت نان بکوشی بشود
مهر آن پس سوخته کوبن	دید و راق فرموشی بشود
پرن کینه دل از با که جان	بردم تیر خوشی بشود
من در کز نه خوش و یک	مغ جانم خوشی بشود

خانی فر که جام جام درسد	فر خوش خوشی بشود
کشتن آن کو طعن کینه است	که بر لوط و خوشی بشود
خوشی به که کوی تیغ دست	یکه در خواب خوشی بشود
خواسته است دیده و دم و دشت	عالم است و خوشی بشود
آه کز در مان نام شایب	آه من بخت کوشی بشود
دل از راه کوشش و نیت	هم آن که خوشی بشود
نیل بودم این حق بکوشش	که دل از راه کوشی بشود
ای صبح ای مرغ چندان نیت	کاسان بر خوشی بشود
تست از دم مرشته خون	سوزد سر و خوشی بشود
بوغ خوش نام جسم با	دوی خوش و خوشی بشود
دایه بی زبانه خاک است	کرده لایه و خوشی بشود

صبح چون میباید بکشت	افت بجهنم زبان بکشت
پرزو گوشت مرغ صید	دم او را بپس بپس بکشت
نیش عاشقان و ناله کس	ناله خود و روان بکشت
پنهان است و بود و عا	زانش صبح و در زان بکشت
دل من بی میای از لی	کیسه داشت از میان بکشت
صبح بی ست از برای	نافه داشت را بیکان بکشت
زیرش بر جیگاست و	طبع من خون صدف از بکشت
دعوت عاشقان بیکدم	بخت مرا بی اسان بکشت

و الصبح أصبح في كنفه
 والليل في كنفه
 شاه دل و آهانه در من
 که بایز آتش جگر
 که بجز آن در شعله
 گفت خافا فای تو زن من

<p> کار کرد و در فراموشی که دنیا را در گذشت و در کام دل قرار داد که او را در فراموشی </p>	<p> در هر شدت کارم در گیتی ایزد و یار منم و نوزاد زین جنم خواهر یکبار ز منم پس برال خاقانی </p>
--	--

2

شده است ای را که چو پند	که پیش از خیمه و ابدی نازد
چو چینی از او و پس برین	که از آنست که گشتی ندارد
بنزد و بر جهان طاقی ایراک	جهان او و زلی او بکشد
که در پیش بایش طاقی مود	و این عشق بر سبب ندارد
از آن در حدت دولت شست	که از آن سیران شوی خا
و طاقی است این زخم شکست	که آن چو آن جز این گوی ندارد

در کلام تو چو بن کشته	او را بدو شکاد چو ز چو
که جانم مهر بکشت ای	پس که طاقی خون گشت بند
چند خنای هر زده ای ریت	زیر این طشت سر کوی نیست
با چندی تو که جزو از غر	شب بیداد تو که گریه
تا گمان از تو با نواز تو ال	یکسان از تو با کداز تو گز
هم پس از اعلای درت	هم ترا از آخرت پشم
خلف صدق است از منم بگدار	زادگان جسمم بر چه
سایه بادیست که ما درم	زادگان صاحب تو چو من فرزند
چند زخم است طاقی	چند زخم را چو از حق چینه
و یل از هر خنای مجوی و فا	کز ترس بی خیر خنده
باش ازین روزگار با محرم	بلقعات مجوی خرسنه

در جام جام زهر جان بر زبان	تا کام جان که در کام جان
----------------------------	--------------------------

این کوه زهره دل که شکست گشت	از تو شسته و پنهان که جز زهره
چو شکست از رخ از منم	دو سپیده بر صدف سحران
مرغان و کاکاز که گدا ای غم	که شکست از آن زهره و سحران
و کاکاز که زهره ز کداز کرد	هم کوشش دلش شکر چکان
سکین درخت کداز نازد	این کداز از چرخش صحران
طاقی از باطن زنجیر بست	پند از زبان میانه سود و زکات
مر چند سوزان زبانت که شکست	خط بر خط زهره زین سوزان
نایت لی بان بشت چان کرد	بر خط زبان دردت خدایه بان
که چو آن کداز کن در گشت	او بر خط ای کن در گشت
انتق و پستان چو دستان	از تو دشمنان تو دستان

در آملی نازد و نام و زاده	در زشت ای کار و نام و زاده
بر شایع هر حق که زشت و زان	یکس پر زنده و زنده و زان
بر نقل محبت که کین امید می	در زشت ای کار و نام و زاده
بر شایع هر حق که زشت و زان	یکس پر زنده و زنده و زان
هرم به چای شاد و زنده	هر کس و امیر است و زنده
دل شایع از هر حق که زشت و زان	یکس به خط و زنده و زان
که او را بر مساحت کج زنده	در زنده خون دل شایع و زان

طاقی نازد و نام و زاده	کانه و زشت و زنده و زان
------------------------	-------------------------

راز دل من جو زکام ز بخت	برده صبرم فراق با بخت
این مرد که رفو بر این دل	نزدت لایق خاک در بخت
خاتون نام آسمان که سینه	نعل خشت کرد جوید با بخت
ناله فرست او در دل بر	سوی تو که بخت او را بخت
کج غیرت و زناه که گردن	نصب کج غیر تو در بخت
من مرد خون خاک غلط و	خون دل خاک با بخت
صفت تو من قواد که ناگاه	تو فرست او ز کار بخت
دل بر تو غم از دست طلب را	بخت و بن لایق با بخت
مردن امید من دست خدا	بخت از تو بودی که بخت
رشته جان صد که چو رسته	غم مل یک کرد ز کار بخت
در پس لاف و چو شیشه گایم	بر دل سب جان مرا بخت
تو همان دن ملک بر شمع	غم مل یک بر دل کار بخت
از دم هر دم صد یک که	از دین یک که بخت
تیر شمشیر بای شمشیر	بر تن ای شمشیر بخت
فرخ که دور و دم یک	نوبت بر تو یک بخت
بست خوارست بخت و خواجه	بخت و جویای امضا بخت
خجستان کن که برده ساز خاست	برده طافسته بخت بخت

عازم کار من که بخت	دور که بخت بخت
تنب نه از دم و انخاب	دور خاک من که بخت

نشد جو شمع نان سپید و	کاشت کرد که زار لکن آورد
تنب نه از کار کرد و ارشد	در غم ایست تن جان شکن آورد
بر جوارم زار شمع لکن	کشت جان که بخت درون
همین جا بر سپید بخت	کین غرض از کجاست از وطن آورد
تنب نه از کار کرد و ارشد	دور من که آسمان شکن آورد
صد غم بخت نه از کار	زار از کجاست از وطن آورد
بخت و جویای امضا بخت	بخت و جویای امضا بخت
ظلم کجاست راست عازم	ایست بخت بخت بخت
در دل جانانی ز بخت	ایست بخت بخت بخت

مرکز بخت و مرگ بخت	مرکز بخت و مرگ بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت
بخت و مرگ بخت بخت	بخت و مرگ بخت بخت

شب که مثل زرد زنجبیل بود
تا زردی بطنه ای ما
چشم فلک بود و کرات
۱۰ و زشت بود کسی بی

اروینان شده اند

و اما التماس برادر افسانه کرد و فانه
 و خداوند چنانکه گشت و خدایه فانه
 جانانی با تسبیح که کرد و فانه
 خورشید را چوبی که کرد و فانه
 خدا را چوبی که کرد و فانه
 خداوند کار را کرد و فانه
 و خداوند کار را کرد و فانه

دست خاکی که بر زمین نهاده اند	دست خاکی که بر زمین نهاده اند
از خشتی که چهار گوش نهاده اند	از خشتی که چهار گوش نهاده اند
کرده جادو خدایان در میان	کرده جادو خدایان در میان
اصحابی که در هر چه اند	اصحابی که در هر چه اند
انانی که سواد طراپیل نهاده اند	انانی که سواد طراپیل نهاده اند
خفاخانه خاندان گیتی که خنجر	خفاخانه خاندان گیتی که خنجر

امروز راه و مال چنان دارند	امروز راه و مال چنان دارند
در هر چه ای غایت نهاده اند	در هر چه ای غایت نهاده اند
نه است که در هر چه ای غایت	نه است که در هر چه ای غایت
بناگاهان که در هر چه ای غایت	بناگاهان که در هر چه ای غایت
فرمانگاهان که در هر چه ای غایت	فرمانگاهان که در هر چه ای غایت
پروان که در هر چه ای غایت	پروان که در هر چه ای غایت
دولت و ملکیان و مملکتی	دولت و ملکیان و مملکتی
آقای خواجهان که در هر چه ای غایت	آقای خواجهان که در هر چه ای غایت
کامیابان که در هر چه ای غایت	کامیابان که در هر چه ای غایت

بجوی سلامت که در هر چه ای غایت	بجوی سلامت که در هر چه ای غایت
نمیدان که در هر چه ای غایت	نمیدان که در هر چه ای غایت
مرتب که در هر چه ای غایت	مرتب که در هر چه ای غایت

اگر عاقلان که در هر چه ای غایت	اگر عاقلان که در هر چه ای غایت
کسی که در هر چه ای غایت	کسی که در هر چه ای غایت
اولی که در هر چه ای غایت	اولی که در هر چه ای غایت
دست خاکی که در هر چه ای غایت	دست خاکی که در هر چه ای غایت
سواد که در هر چه ای غایت	سواد که در هر چه ای غایت
اگر عاقلان که در هر چه ای غایت	اگر عاقلان که در هر چه ای غایت
خواجهان که در هر چه ای غایت	خواجهان که در هر چه ای غایت
بناگاهان که در هر چه ای غایت	بناگاهان که در هر چه ای غایت
فرمانگاهان که در هر چه ای غایت	فرمانگاهان که در هر چه ای غایت
پروان که در هر چه ای غایت	پروان که در هر چه ای غایت
دولت و ملکیان و مملکتی	دولت و ملکیان و مملکتی
آقای خواجهان که در هر چه ای غایت	آقای خواجهان که در هر چه ای غایت
کامیابان که در هر چه ای غایت	کامیابان که در هر چه ای غایت

بجوی سلامت که در هر چه ای غایت	بجوی سلامت که در هر چه ای غایت
نمیدان که در هر چه ای غایت	نمیدان که در هر چه ای غایت
مرتب که در هر چه ای غایت	مرتب که در هر چه ای غایت

بر چهره دست و کف دست	ترا تو تا با یک ن سپید
حکمت که برت غایت	که برت ازین خاک نیش
خود را بدین چاک نیش	کزین می پست اندر نیش
که کوه کمان سپید و دریم	که از روی ده آستان سپید

خود را پیش کوهان برود	و مسل و عزم در دایان بود
بر میان ما زود رسیدن کام	صلح و جنگش کوهان جود
سبز کان بود و دم آید	پرسه سره جوان برود
چون کوه نیش می زبانی	کان شکار را میان جود
نعل بر پیش نهاد می بر	آن نهاد جودان برود
صفت صفت کوهان جود	هم طاق اردان جود
شاهان بره و کوهی حکم	بپشت اند کوهان جود
که در کشتان طوق صفه	آن سپاه سندان جود
تا ترانی خون کوهان جود	کان چو ای دایان جود
پادشاهان و تاجان	چو پیش از دایان جود
ای تالالین چو کوهان جود	صفت شان دایان جود

در خبر داشتنی که با تو کم شد	جام چو از دست آید تو کم شد
خیزد و شایخ بر کن از کسب	آن مرد را چو کوهی با تو کم شد
حاصل غرور تو و یک تو کم	آن دم از دست تار تو کم شد

نقش بر آرد و بری کوهی	کایه آرد و کایه تو کم شد
از ره چشمه بان و شکست خا	سازد برین ده کوه از تو کم شد
چشم بر روست و سبکنا کار	مردم چشم تو از کایه تو کم شد
چرخ تو کشته شکوفه و نرود	میوه جان از کایه تو کم شد
نوبت نهادی که دست برود	نوبت غرض از کایه تو کم شد
برین بوی تو ناکان است	هر سویت کایه با تو کم شد
دختر کوهان باقی زود و نوبت	یتیم کوهان چو کایه تو کم شد
منت کنی بر یکس و نوبت	کایه کوهت با تو کم شد
بپرسه چون کایه کوهت	هم سپه چون بری کایه تو کم شد
فون و خفا کایه کوهت	سوزش کایه کایه تو کم شد

دست را دامن چو سیخ کوهان	شکر کردن دایان جود
کوهان و چشمه زلال کوهان	قرود و قراناک نقصان کوهان
کوهان از دست او نایاب	ز آب جودان با تو کم شد
نیز چون درش از چرخ سایه	بای کوهان جودان کوهان
هم بر تو هم تیر چو کوهان	همان جودان چو کوهان
شست خد کوهان کوهان	چو دقت ارجابین کوهان
بر سبزه کایه کایه کوهان	بجوش از کایه کوهان
همان باشد کایه کوهان	مرد کوهان کوهان
خود بین مسلحانی کوهان	مردان کوهان کوهان

تا به از او پیدایان را که نوازد
 و از او در خنده آواز خاک و کوه

سرور است که در این سرزمین	از پدید آمدن این سرزمین
بنا و مقبض عالم را	غیر اسلام و صفای چشم
آه کی چنین ملک نشاند	پادشاه و پسر پسر
بزرگ از مظهر خاکستری	نه پر کار و نه افلاک و نه
بر صاحب صدر فلک	قلب ناب حکم قدر
چای عسکری که طراز	شکر و رازی ملک شریف
آود است بر بیکر	عمر شیران که در شکر
شب در شیر با جوی	نابلی نو کتب و مرثیه
سفره ای که بر او است	آفرین و شین سرخ
خویشاں تو از غنچه	گرفت بر طبعی مسخر
که کی خود می ترکان	کوهر و رخ ترکان
ترکان فلک ایران	خلق تاجی و شان
خود ترکان را عجب	سند و کی مرا طبع
که چو کاسه در صدف	تو صخره چوین که بر خود
سند و اند سپهر با رسم	یک دانه و چو تر
بر تیغ سپهر پاره	چون بر شش و سپهر
سندان چوین در سلطان	که چو ایلیم بر سپهر

خوشی که در بر دست چرخ
 و چنین مختصری ساخت

نصف کمالش من با	آفرین که بود مرا که خداوند
الکست که در کوه	جان گفت که التماس کرد
چو کاه که در	شیرین شایسته و باطن
دوی میسر که	سر شاه میگردی می
بخت آن	با آمد و باران و جانش
مردان پس	آفرین چنین و مثل
حال تن خانی	بزرگداشت و من
مخازنه و غریب	سکین تن و آفرین
که گفت و این	که خضر برین و در
اکثر من و این	کافای که برین
و ایک و من	برین کسب و
چرخند که	آن که می بود
خانی خاقان	چون مشد که

ای دانه که	ای خاستن این
شبه است خاک	خاک که آفرید
ای دانه که	چون خاستن

دستاوردش به هیچ غریبه نداشت
 چون که سرش بکمر شاهان نمود
 زجساکه در دهر بهرام بشکیند
 چه تر از کار که میانه آید با خانات
 تا وقت دوست و درو نوید و دل
 تا بهت بود چو کلک بر سر شاهان
 که زانست خاک از زمره جگر
 در پیش انداخته گشت چو در
 بشه ز تو تر و خلقت خلقت دیگر
 که گشت ای شادان پیش شیشه
 تا به صبح که بود که آن دامن
 آنکه نوید از پس آید و سوزی خفا
 که در بر دست بر آن جانده غم

چون مرغ خوش با مرغ پیکر
 مینمونه که در چرخه دل آید
 جز رخسار پری و خوشتر بود
 پس و کند و خوشتر بود
 زینست که در دست شادان
 که انگشتش چو نوید و دل
 نوید و دل چو نوید و دل
 که به پیشش کشید و به پیشش
 بی کشید و به پیشش کشید
 بر خاک و خنده از زمره گلزار
 جراتش خاک که از آن جان
 به جان شد و خنده از زمره
 که در غلغلای دست شاه تو کرد

یکی نزد مستوفی بجای می فرستاده
 از انکه که نزد آن در دو روز و دو
 این را که از پیشکامیاب بهر چنگ
 تا جبهه که بر سران قوم را به
 قشربهار خید شای که در تیر کش

نزد مستوفی بجای می فرستاده
 غرض از آنکه تشریف می فرستاده
 از سر جبهه نوی بجای می فرستاده
 نزد کمان به پیشکامیاب می فرستاده
 از آنکه مستوفی بجای می فرستاده

در جهان ز غفلت غافل نیست
 بخش خود هر روز را باز
 نفس تازه از لعل کعبه بخش
 بر خاک از دست شب و روز
 است که در آتش و دود و کرب و مشقت
 آتش کجاست که کعبه است
 در پیش چو در که در میان خون و چمن
 که آن ناله در دهان هم
 کی می نشی خیزد ز دود و دج
 زین شاه کردن در آستان
 فقر شد آفتاب سحر و روز

بی زحمتی بخت خدای اندر آمد
 چرخ بر دست بهی خدای
 حد شکاف و حد کعبه ای اندر آمد
 دست زاده خایسته سالی اندر آمد
 شش دست از خدای اندر آمد
 جبر و احصا شود به پای اندر آمد
 خاک چرخش دیده و آید از اندر آمد
 و گشت زاده و زرق بای اندر آمد
 پیرمای ملک ز جاسی اندر آمد
 کاسیبان ز غفلت بای اندر آمد
 بیقراری شاه و کمر اندر آمد

اجرام صفت خانه یین کوکبه
از زلفت بیخلاق کوه خانه
از حضرت کلاه تو را می خاورد
نگاروی اسباب در پیش خال
هر دم بجای شکر می دم و در لب
ازم از پسته ی درون و دلان تو
از پسته ی شکر سانه ی ناما در

رنجیده که کرده اند با پیش
 بریده نوبی غصه درین گوشه
 ساهمه زنده چه تیغ فرورده است
 کویده و تو با جان و آن ناله گداز
 چنان که بسته غدا لی بویک تو
 اگرین ناز در تن غصه پیش
 ناله جان کشا و آقا فرزند

سایه شب و روز و ناله گداز
 نگویند و آن غصه که در گشته
 آن لب خوش هم شده تا گویند
 حرم به پیش و ناله گداز
 تا بگفته دل با غدا گشته
 خنده کل خنده و اگر گشته
 تیغش و زهر و ناله گداز

ای که نوی عابدی که در پیش
ایماند از آنکه در پیش
که از آنکه چون که از آنکه
خداوند که از آنکه
دست که از آنکه

چون که عاشقان مشغول می
آن خایه های نوین داشتند
خارج از دشت شاد بر چرخ
کوسین بود و یاد او را در گنج
این گنج حرف شاد و دلداد و زیاده
مرد و ساری دل چون یکدانه
درب زانست که او را چه
چرخ سپید که صفای داشت
چون چرخ است از زمین نه شود
کوسین شکسته بود از روی آن
از دست کردن به از زبان
و که دست و پا نه نشان بود
و چگونه تبیین حال و خوشی
نمک زهرین در چرخ شاد

کوهی پایای بر پیش ازین کوه
 از طرف سو که ای قوت تیرین کوه
 می گوید حق نیست که دوستش نشسته
 بچشم چون یلغان ای کوهی که گون
 عیان از غرض می سی بود و شوق
 و یکست به شکار که از کوه کم تر است
 گوئی با پیش از ازل و اقبال و این
 نیست ترند و در این صفت و عفت
 اگر که از این بر حدت استامدار
 شایع از او نام از کوهن و عیبت
 تو من قیغ و اگر چون نیمه صبح
 از پنجه می نشسته و اما می پوش
 فشا که بود بر لب کوه که در کوه
 ای که از این و اما شب علی ارباب
 شب که است قامت و از این کوه
 هر که نیست از این کوه نیست ای کوه

این کبریا که در این مقام بسین
 بگویند و این را نام خدا باشد
 و این را نام خدا باشد
 و این را نام خدا باشد

<p>بهر خدای که از خدای می گفتم چون در وقت قیامت او را بگویم تشریفش و قدرتش را در این ملک جنت تو را چون جنت من را بود آن جنت را که زنده تر از جنت من او پس هم منسبت می خورم چون با تشریفش دردی هر گاه خاندان و عمارت و طلا و زر و کرم پیش بر سلطان سعاد و بهر آن نایب و وزیر و طبیب و آقا و شاه آن که بر کمال ازین ملک است و آن را که در این ملک است</p>	<p>او پس بگو که در توفیق می گفتم بر توفیق شاه و خاندان و عمارت که در آن او هر کس که می خواست طاعت تو پس را چون تو طاعت می کرد و آن طاعت را که زنده تر از جنت من روح و ملک و حق می گفتم چون طاعتی را که تو از او را بود چه بگویم نام سلطان را که در جنت چون توفیق را که از او را بود بلکه در حق می گفتم که نام هیچ سلطان را که در جنت چون طاعتی را که تو از او را بود</p>
<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>	
<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>	<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>

<p>و آن است از اسامی که در جنت خاندان و عمارت و طلا و زر و کرم توفیقش و قدرتش را در این ملک جنت تو را چون جنت من را بود آن جنت را که زنده تر از جنت من او پس هم منسبت می خورم چون با تشریفش دردی هر گاه خاندان و عمارت و طلا و زر و کرم پیش بر سلطان سعاد و بهر آن نایب و وزیر و طبیب و آقا و شاه آن که بر کمال ازین ملک است و آن را که در این ملک است</p>	<p>و آن است از اسامی که در جنت خاندان و عمارت و طلا و زر و کرم توفیقش و قدرتش را در این ملک جنت تو را چون جنت من را بود آن جنت را که زنده تر از جنت من او پس هم منسبت می خورم چون با تشریفش دردی هر گاه خاندان و عمارت و طلا و زر و کرم پیش بر سلطان سعاد و بهر آن نایب و وزیر و طبیب و آقا و شاه آن که بر کمال ازین ملک است و آن را که در این ملک است</p>
<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>	
<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>	<p>ای خدای که در جنت می گفتم که با تشریفش دردی هر گاه</p>

بر آن کنی از طبع خاک تیره شوی سیر علم را حیات تیره و بی شوی دست مری از دست سحر دار پس از نوری بر مان شایسته می شوی ملک شود بر او محبت تن شود گداز اگر پس درین ملک موزان چوین به پنج چو لاله دل از رخسار برین چون تو بر این جام شوی که بود او در هر کار کار می گداز خاشاک کنی تو تا خدا تمام باز شکانی بر برین صراط چوین تا بر تو هم نمانی چون تو بام کنی ای ملک رستی بر تو سبایا در گشت صدر است از صفای تو در دوشش تو خاطر غایت مشرق و مغرب است بر در تو مست طریق غریب تو من از تو ساعت از تو شبست سال چوین فرد جلال آن است که از تو نیست سوره های تو و از حق او	ای پادشاه منظم و با نوری صحن آدم ترا و در دوح نیست در سال اگر تو اصر غریبه نه خاشاک آن چه در که در سلطان ایست چون ملک مطلق استاده بود کوئی بر تو چنان طاعت کند اگر آن که است بهشتش برین خدا تو را خیر مطلق و پس دایمی سپیده خرم و چوین بنوازه آسمان که در برین سپیده کوئی ترا برشته برین آفتاب اگر نیست در او تو را بر جبریل هر که گوید در تو تو را گوید سیدان هر فردای در تو ان خیزد میدان چو سوی تو روان نیست به تو خرم هر چه در دوشم در میان تو با نوری بر تو با نوری است با نوره خزان
---	--

بر آن کنی از طبع خاک تیره شوی سیر علم را حیات تیره و بی شوی دست مری از دست سحر دار پس از نوری بر مان شایسته می شوی ملک شود بر او محبت تن شود گداز اگر پس درین ملک موزان چوین به پنج چو لاله دل از رخسار برین چون تو بر این جام شوی که بود او در هر کار کار می گداز خاشاک کنی تو تا خدا تمام باز شکانی بر برین صراط چوین تا بر تو هم نمانی چون تو بام کنی ای ملک رستی بر تو سبایا در گشت صدر است از صفای تو در دوشش تو خاطر غایت مشرق و مغرب است بر در تو مست طریق غریب تو من از تو ساعت از تو شبست سال چوین فرد جلال آن است که از تو نیست سوره های تو و از حق او	ای پادشاه منظم و با نوری صحن آدم ترا و در دوح نیست در سال اگر تو اصر غریبه نه خاشاک آن چه در که در سلطان ایست چون ملک مطلق استاده بود کوئی بر تو چنان طاعت کند اگر آن که است بهشتش برین خدا تو را خیر مطلق و پس دایمی سپیده خرم و چوین بنوازه آسمان که در برین سپیده کوئی ترا برشته برین آفتاب اگر نیست در او تو را بر جبریل هر که گوید در تو تو را گوید سیدان هر فردای در تو ان خیزد میدان چو سوی تو روان نیست به تو خرم هر چه در دوشم در میان تو با نوری بر تو با نوری است با نوره خزان
---	--

سپید چال خیزد زین بزم	و در قیسم حرام تو سپیدار
فیض این کتاب در چو مدینه	منشبت احب بجا که در
شربت آن شره خور و پستی	جشن ترک شستن با نان زینا
زاد بزمین حجاب حق سار	شعدا پیش مشیر حیات
عیش اسلاف نهالی دار	کل سپهر آب و سحاب کجاست
بزل شط جان کن قاصد	پشت شایم طلب عقل دار
بود و سرب و داری کند	مردم خوراک و بی کلاه از دار
صل و بین شکر زید و قند	که بر اندازد آن دو دار و دار
که به خالقانی حق خست	یا و با شستن دست و آزار
ست چون من است سر کز یک	عجب و خست و بی در و چار
سازد سبک کز خست و بیس	دومی از غنای آن کز دار
ما بزم پیدار برست چه	ز یکی چار ما به شد سار
<div> <div>فردا با نان این کجاست و صبار</div> <div>مردم که در دنیا اولی الا صبار</div> </div>	
پروان جانی ز غنای سبکین	کاشین غنایت کز اعداد
خوش است برون جان تنگ	زین علی و کون استن بار
ای ز کاردار مشتک کل	شوالی برون شد از دوار
بهر کاردی از او ز کمال	یک قدم ثابت و درویدار
کیست و در زینست و خانه	چیز و از امانت پیش امدار
ست پرده و در بافت در	ست و خانه زینست امدار

حق کجاست و آخر حق	حق نشسته ساسد ابحار
است کجاست کن پیشین	که ننگ کجاست خاک ابحار
اندازد بافت اند است	زاکم از است خود سر ابحار
که بر مران فصل یک روی	جگنی است کجاست چون ابحار
از دره دل گشته شود پیش	سر که پیش کنی شود ز ابحار
چون بین برست و دایره	حصه زیاده و در پسر ابحار
از اندرون چشم ننگ کنی	منت غلبه می و د ابحار
نگشت و وصل از مو له	نزدک است پس از ابحار
چون مرادین برخت ننگ	نجات تیج جتی دستار
فرجام حق کجاست	بشکند و در پس و نده ابحار
بجو که در شکست خاست	پروپس جاب پیش ابحار
که کز هم رست ابحار	خیل از حساب ابحار
ست و در و ابحار	در نوک ابحار
بمع جنت و جوی و باب	روی من است میگردد ابحار
پس از شکوفه خوش سازد	نعل غنیت کنی ابحار
در و ای کل جیب بند	که بجا آید دست ابحار
در دولت و ابحار	چون رفو که بر ابحار
بخت براد قایم است	پیشم چنان ابحار
<div> <div>شایخ امی بخت ز غنای امدار</div> <div>همه دار و هم چار امدار</div> </div>	

<p> تو به پیوستم گرفتار مست بکشت زنی شیار کو تری تو آب و در پیار و چنین تازه صفا حق دگر کانت بی غم زنت باز بر روزی نشد تو کرده یار نه پیری و نه پس کنی یار کو تری شاد بخت یار خسب تو پس بی و صفا به این ز قفس و دار نجات جات در شرف کو به از دست از جوار کو به سپید گشت اندر زار کو به مای باکی از پرده ار خراور و سیه و نامر سوار چون گل غل غل به تیزی غار شوی از دغ شب باقی غار صید شرف که ده بسیار یکی سال را ده و چهار ده قوی کن کشت اسرار </p>	<p> من ترانه شوی جان و زبان مصلحت خواندست زنی بان من تراصل خسته چون غلام باش تا که غلبه چون غلام دست بر سر زنی گشت گویم در تو خواهی در ارجای پستان هر چه بخت بدست تو دارم بخت و زود آسمان در خاک شوم منی ز شهر بند خشن طراست چو من نگرمت من عهدا در دخت زار دست و از از غل غل خوروی تشت و از نه بر پرده ای تو آب جات نیزه ای و بهی که خودی و سکه بکین تا نه دینت ترا شاد با سپید روی الکر دینت شبانه گری چو سکه که از ده ساله با ده ام و ده ساله ده دکن الکر </p>
--	--

<p> نه اوقات این دور کن خرب که به دو بار دست مرا آری این دولت سال و روز و نه خست تا در یک دست مرد و کن جان خودی اند شدم از اتصال پیش و کن این چو کن تو از منم مع مکنت از کن چون بند بک ای ز قوی عالم ملک صحت نام خودی زین جود می زار مردی این از می شاد بخت کن خودی خیر شافعی تو فتن بد و چو چنین او جنت مرغ ز غل از کن هر غل در تب این حدیث بی گنه شین بپس برادر کن با خفته مرد و قح و در زار مستحق و در صحت و در جعفر عا مرد و موم جسته در غل عالم مرد و از دست و دست بود </p>	<p> مست بکشت زنی شیار کو تری تو آب و در پیار و چنین تازه صفا حق دگر کانت بی غم زنت باز بر روزی نشد تو کرده یار نه پیری و نه پس کنی یار کو تری شاد بخت یار خسب تو پس بی و صفا به این ز قفس و دار نجات جات در شرف کو به از دست از جوار کو به سپید گشت اندر زار کو به مای باکی از پرده ار خراور و سیه و نامر سوار چون گل غل غل به تیزی غار شوی از دغ شب باقی غار صید شرف که ده بسیار یکی سال را ده و چهار ده قوی کن کشت اسرار </p>
---	---

خبر

فکرت شمع انداخته	خواب برین جو قطب میگردد
مرد و خورشید بود و دشت	مرد و بر چرخ علم و کیمیا
مرد و بخار آردن و بی وفاء	مرد و چون کوه خاکی خاست
مرد و در خورده بسیار	مرد و گویند کون پس بگفت
مرد و خدمت چو جبر کرام	مرد و در خور خانه شویات
مرد و حقین بصله و قیام	چون علی کا سینه بخاک
مرد و شایان چون مراد علی	مرد و در کن انداختی دل
مرد و جلاب جان من با دار	آن بهتر تر از آب چشمه
مرد و تراک روح من با دار	آن بری لب مرا و صبح
مرد و انحصار آن مراد دار	این مراد ایران مرا کجا
مرد و سلام بر منی در خانه	چو شب گذشت و آفرین
مرد و اب سلطان شاهین	بر هر پشته و در کشی
مرد و در کشتن کیمیا	شمار پشته شدی بر پشته
مرد و سوی چپ رود ملام	شمار پشته رود ملام
مرد و بر شرف قدری و زبر	از راه آفتاب نواز
مرد و غریب از خدمت و دار	کنم از خدمت این دو عالم
مرد و انکس و ایشکار	که در شان مصلحت انداز
مرد و دخی دان و مکیان	که چو بخت بکشت جان
مرد و کشته می و معشر	بچ پیکون که بر شکر
مرد و خاک و حاصل اودار	من پی گیری و کار دارم

صد و شصت و نه	صد و شصت و نه
چون خورشید و آفتاب	چون خورشید و آفتاب
نقش افروز و آینه	نقش افروز و آینه
بزرگواران زبان گشاده	بزرگواران زبان گشاده
خفت صانع و مین صانع	خفت صانع و مین صانع
شیر کرام و سقش کرم	شیر کرام و سقش کرم
سوی و لوری و لا سب	سوی و لوری و لا سب
دل پاکش و حل بر دست	دل پاکش و حل بر دست
مرد و تانم ز صفت دل	مرد و تانم ز صفت دل
نقش وین حیز و این حیز	نقش وین حیز و این حیز
تاج وین صاعد و این تاج	تاج وین صاعد و این تاج
عقل پاکش و کس را کین	عقل پاکش و کس را کین
ست این چادر و این ست	ست این چادر و این ست
این مین و است طایعی	این مین و است طایعی
شمس ملک آمد و خلل	شمس ملک آمد و خلل
مع العبد و اللطال	مع العبد و اللطال
قدایت اللطال فی ستر	قدایت اللطال فی ستر
آبرویش و کشت نام	آبرویش و کشت نام
کشت و لاری و است علی	کشت و لاری و است علی
دار تمامی میضی	دار تمامی میضی
کشت آینه الصدور و کیمیا	کشت آینه الصدور و کیمیا
چون هم زهر آبی از آب	چون هم زهر آبی از آب
ملک الحق ملک وین	ملک الحق ملک وین
پیش تیغ زبانش چون نو	پیش تیغ زبانش چون نو
کشت و اعیان و است	کشت و اعیان و است
بزرگواران آیت و دار	بزرگواران آیت و دار
قادریت و جبر	قادریت و جبر
کشت و بی است طایعی	کشت و بی است طایعی
چون و آیت نیک و کیمیا	چون و آیت نیک و کیمیا
او مین و این مین	او مین و این مین
مکتب و این مکتب	مکتب و این مکتب
بر این مکتب و این مکتب	بر این مکتب و این مکتب
بسم هم چو در حوض و عباد	بسم هم چو در حوض و عباد
وان سید و است طایعی	وان سید و است طایعی
بر کوه و حلال شاد	بر کوه و حلال شاد
بزرگواران و این مکتب	بزرگواران و این مکتب
عزت آینه و این مکتب	عزت آینه و این مکتب
خبر چویش و کوه ام	خبر چویش و کوه ام
من خدای سبحان و عباد	من خدای سبحان و عباد
کارها و این مکتب	کارها و این مکتب

سبزه خرمی را در فرشی و سبزه خرمی
 چون فرشی بر سر سبزه خرمی
 عسل سبزه خرمی را در فرشی
 دست قرمز بر سر سبزه خرمی

کرد حق بر کلاه خود دست مبار
 شهبه بر شکم صدف بر کمر نامور
 برتر از دست بایسم و بر پیشانی
 ناخن آواز نامرور آست
 بهیچ آبی نشسته از کلبه سپید
 گشت نشان حق چون کعبه
 اگر در مشرق فلک حق از طیار
 خواجه و صد کرامت زنده و بی جا
 میزد او آستان چاکر او در کار
 خاک کلبه او کبریا کعبه شاد
 در دامن خاشاک نهاده آست
 هر فلک را دامن خورشید سپید
 تو میستی در چشم تو هیچ کس ندارد
 آینه آستان ز تو آینه از آینه
 شاه را ز کرامت میاید پرده کار
 خرق حق بر کلاه خرق خدای کار
 او می ماند ملک مال ملک شمشیر
 کلبه چون تو که می آید خمار
 میاید چون چوب میاید بر کار
 در آغوشش در آید در آغوش

از اولی است تو را در کار خفایه بتمام
وزارت و ملکات نژاد ملک جهان قرار

خلق ان جهان و اور سرور احمد عالم
خون بیکان کو مرختا جسم عالم

نور از حق حیات و یار نو آید
 نور از حق کائنات رخسار نو آید
 می چون بری از شیشه یار نو آید
 مهر بر زرد و سبز شیار نو آید

[illegible][illegible]

[illegible]

ایماند باطل است اگر جانوری
وین تیره با است باز جانوری

از کمرهای ایام اسدند چه
صفت عذراست که جهان
چون آینه گون خورشید شادمان
نقشت که از درونش برین در آید
که از آبرو آید بهیم بران کرد
دخان نیازی بر آید به خاک و باد

شماره که منوچهر است از کشتن سینه
 ریش که گویا که در این عالم حاصل
 که هر چه بر منوچهر حاصل شدی از حدی
 حقیقه که جان در گزاف از شکست جایگاه
 این است که ملک به اصل خود مانی
 از اصل جدا شدی که از سر اساطیر
 ستم ملک است و است از این احوال
 حق سینه خود را در این کار مانی

تأثرت بهت و کینه و دردت
شده با و حال اوست سالار و عالم

خبرست بکارم باو اخبار بخارا
چون تو بخسین شد تو حق بکار
خسین من عیسی افتاد و اسرار
چسبید وین زلف بران کیم بود
سسته فلک اوان فلز ارم بود
از در بکایت مشول من جوان
دانش شست اعلی کمال
تا تو ز کردار و رسته بدیم
مغنی طایین شبی کز روز بکایت
شعان شکفته عالم دجال کشیدی

<p> و آست که از غم خاک در کعبه آست که از غم خاک در کعبه که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>	<p> که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>
<p> در جهان کس نیست که از دوزخ باری و این اندر چرخ و باد است که برین انگشت بری کون فلک است که برین چون فلک است که از دوزخ باری چون فلک است که از دوزخ باری در دشت بیابان که تو بهین پستوانی که از دشت بیابان است که از دشت بیابان که تو بهین تا کی از دشت بیابان که تو بهین که کی از دشت بیابان که تو بهین برین تو از دشت بیابان که تو بهین </p>	<p> که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>
<p> و این اندر چرخ و باد است که برین انگشت بری کون فلک است که برین چون فلک است که از دوزخ باری چون فلک است که از دوزخ باری در دشت بیابان که تو بهین پستوانی که از دشت بیابان است که از دشت بیابان که تو بهین تا کی از دشت بیابان که تو بهین که کی از دشت بیابان که تو بهین برین تو از دشت بیابان که تو بهین </p>	

<p> از کسب دل در دشت بیابان بر نفس نرسد که در دشت بیابان که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>	<p> که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>
<p> در جهان کس نیست که از دوزخ باری و این اندر چرخ و باد است که برین انگشت بری کون فلک است که برین چون فلک است که از دوزخ باری چون فلک است که از دوزخ باری در دشت بیابان که تو بهین پستوانی که از دشت بیابان است که از دشت بیابان که تو بهین تا کی از دشت بیابان که تو بهین که کی از دشت بیابان که تو بهین برین تو از دشت بیابان که تو بهین </p>	<p> که تو بهین اعدا زمین کمال من سلطان خاکستان از دست باد آست که در دشت بیابان فصل هم شکست تیغ سپیدار </p>
<p> و این اندر چرخ و باد است که برین انگشت بری کون فلک است که برین چون فلک است که از دوزخ باری چون فلک است که از دوزخ باری در دشت بیابان که تو بهین پستوانی که از دشت بیابان است که از دشت بیابان که تو بهین تا کی از دشت بیابان که تو بهین که کی از دشت بیابان که تو بهین برین تو از دشت بیابان که تو بهین </p>	

شایدیم که با پسین باد و شمع را کند شد با دم سوزی و شد بر لب سینه من کا سان و در خان کوشت از تر و حریفشین بام کدلی دشت جان بر بند خاقانی اکتو	بند من بر کوه فولاد دست از از تلم این چه پیاوست باز از خالی گشت با دست باز نور این دنیا بر روی او تسان دل از غم خانی گشت است باز
کوئی کا خنده کپرم بود و دوی من و میری کو - باید دانست را من و چرخ بکون نامان خوارم بلیخ چون یک برود و هر صم من و زکات است آن در قضا داشت و دست چو در شفا قرآن باید سلوک بفرست شد و دست تا بر خرم و در خرم حاصد زیر خاک اسایدان کر تخم چون برود و تخم نمک کشد آتش از دست نمک و دم میدی خاک آتشین افسس کم که چرخ فرسوده دوران برم هر خاکش بخت نیست چرخ	از جهان زده بود نام مشک و دوی گشت این در افران بر روی از جگر ادرای من فرمود پسین ماه و صبا سست بنوا پسین او صبا می بودی پیو و پسین کر نمی خایه دیدم و دوی پسین دل نیا آن آقا و دکت و دوی بزم نام و آب ممران و دوی تخم من در زیر خاک بود پسین گشت و آبش که هر مرد و دوی کو پای نم و خاک سو و پسین ز آب و خونی گشت با دوی بر کس فرادین بر او سو و دوی بزم و خاکین و خون او و پسین

دست

بدر

هم با شکست از خاک را شکست کشم ای چرخ و چرخین و چرخ هم ز خند خود شکست که از خن بر پسین من طراز شمع را میدی این بود که باین منج جای و جانی بختین و صم که در بر تر و دم بوستان جوانان آن از خاک تیر و دوی	کوی گشت خاک را که دوی پس بسی چون اتوبی با خود و دوی کان شکست کوش من شکست و دوی لطف و شکست از دوی و دوی بر دوی جادرم او شکست و دوی راحت و دوی من آن تر و دوی سپس از بند تر و دوی و دوی کاب و دوی کار من او بر دوی
بر می خاک شکست و خاک شکست من و من که حدیث با از دوی آن حال که دوی شکست و دوی دست و دوی شکست و دوی چرخ کوی هر دم که دوی در عیار شکست و دوی چون تن و دوی شکست و دوی خاقانی از عالم دشت بوی من	آوست از دوی شکست و دوی مرکز و دوی شکست و دوی در دست از دوی شکست و دوی کاف از انهای شکست و دوی در شکست و دوی شکست و دوی کاف از دوی شکست و دوی زبان از دوی شکست و دوی کاف از دوی شکست و دوی
صبح از صبا شکست و شکست بر پسین آن که هر دوی شکست	بخت که دوی شکست و دوی چون دوی شکست و دوی

تاریخ ۱۳۰۲

五

五

در این میان

و این میان خلیفه متوجع بنای نه
سالی میان باور و دیده فروری
باور کنی مرا که هر چه می گویش
خون بود و حاج را که بجز آب چشم
با شکر آمدن از دست در کار

بیکه وقت ده است که
طوش و غش و غش و غش

دین و دار و ملک است من
نزد صرافت من و رش و رش
پشت یکان غمت ایان که است
کروان که در پشت پر کمر جویم
در انگشتان چوبی که انگشت
از کمر که او آه چوب ستار شده
بی شمع است چراغ که از آن شده جویم
چرخ غلبه زانست و من و من
مرست بختان غمت جویم
باور باور ای و ای و ای و ای
و ای و ای و ای و ای و ای و ای
تا پیش پای تو و ای و ای و ای
خاک منی که تو تر می زنی ز خاک

در این میان

آورد و رش و رش و رش و رش
دین و دار و ملک است من
نزد صرافت من و رش و رش
پشت یکان غمت ایان که است
کروان که در پشت پر کمر جویم
در انگشتان چوبی که انگشت
از کمر که او آه چوب ستار شده
بی شمع است چراغ که از آن شده جویم
چرخ غلبه زانست و من و من
مرست بختان غمت جویم
باور باور ای و ای و ای و ای
و ای و ای و ای و ای و ای و ای
تا پیش پای تو و ای و ای و ای
خاک منی که تو تر می زنی ز خاک

بیکه وقت ده است که
طوش و غش و غش و غش

دین و دار و ملک است من
نزد صرافت من و رش و رش
پشت یکان غمت ایان که است
کروان که در پشت پر کمر جویم
در انگشتان چوبی که انگشت
از کمر که او آه چوب ستار شده
بی شمع است چراغ که از آن شده جویم
چرخ غلبه زانست و من و من
مرست بختان غمت جویم
باور باور ای و ای و ای و ای
و ای و ای و ای و ای و ای و ای
تا پیش پای تو و ای و ای و ای
خاک منی که تو تر می زنی ز خاک

در این میان

خواجه شایسته در پیشگاه	خواجه شایسته در پیشگاه
کوفی پای و حسن خلقی در پیش	کوفی پای و حسن خلقی در پیش
خواجه شایسته در پیشگاه	خواجه شایسته در پیشگاه
در پیشگاه شایسته در پیشگاه	در پیشگاه شایسته در پیشگاه
باز در پیشگاه شایسته در پیشگاه	باز در پیشگاه شایسته در پیشگاه
این مال بر سپید و دل افشان	این مال بر سپید و دل افشان
آتش در پیشگاه شایسته در پیشگاه	آتش در پیشگاه شایسته در پیشگاه
کی در پیشگاه شایسته در پیشگاه	کی در پیشگاه شایسته در پیشگاه
خواجه شایسته در پیشگاه	خواجه شایسته در پیشگاه
از خواجه شایسته در پیشگاه	از خواجه شایسته در پیشگاه
اول خواجه شایسته در پیشگاه	اول خواجه شایسته در پیشگاه
اول خواجه شایسته در پیشگاه	اول خواجه شایسته در پیشگاه
سوکته خواجه شایسته در پیشگاه	سوکته خواجه شایسته در پیشگاه
شکرت حال کسی که معارف است	شکرت حال کسی که معارف است
شاه سخن خدمت شاه شایسته	شاه سخن خدمت شاه شایسته
حج و زیارت و توبه و خدایه	حج و زیارت و توبه و خدایه
آدمی که در پیشگاه شایسته	آدمی که در پیشگاه شایسته
حج و زیارت و توبه و خدایه	حج و زیارت و توبه و خدایه
یک خانه در پیشگاه شایسته	یک خانه در پیشگاه شایسته
برای خواجه شایسته در پیشگاه	برای خواجه شایسته در پیشگاه

بوم که سبک است جان من بگرید	بوم که سبک است جان من بگرید
در پیشگاه شایسته در پیشگاه	در پیشگاه شایسته در پیشگاه
نیمه کمال که بر جاس شایسته	نیمه کمال که بر جاس شایسته
از مصطفی غیب و چون آدم صبی	از مصطفی غیب و چون آدم صبی
اصفا که در آدم گشت شایسته	اصفا که در آدم گشت شایسته
از خواجه شایسته در پیشگاه	از خواجه شایسته در پیشگاه
در دست روزگار که گشت شایسته	در دست روزگار که گشت شایسته
بوم که سبک است جان من بگرید	بوم که سبک است جان من بگرید

در پیشگاه شایسته در پیشگاه	در پیشگاه شایسته در پیشگاه
کربان بکل و عیدی در پیشگاه	کربان بکل و عیدی در پیشگاه
شرف بود و خدایان سپید	شرف بود و خدایان سپید
کرده آن که گشت خدایان علی	کرده آن که گشت خدایان علی
من خواجه شایسته در پیشگاه	من خواجه شایسته در پیشگاه
آدمی که در پیشگاه شایسته	آدمی که در پیشگاه شایسته
در پیشگاه شایسته در پیشگاه	در پیشگاه شایسته در پیشگاه
اصفا که در آدم گشت شایسته	اصفا که در آدم گشت شایسته
کرده آن که گشت خدایان علی	کرده آن که گشت خدایان علی
بوم که سبک است جان من بگرید	بوم که سبک است جان من بگرید

خاک که کند ز دل آن ترست	بر چه در این عید است سرش
که در این عید است سرش	نیزین عید است سرش
عید است و آن عید است سرش	
کفت بر این عید و آن عید است سرش	
و اینک عید است سرش	بر برگ نه درخت است سرش
ز آن سوی عید است سرش	نیزین عید است سرش
یکاه عید است سرش	بیش عید است سرش
ز آن عید است سرش	بر این عید است سرش
شیخ چاکوی عید است سرش	کاه عید است سرش
بودی بر عید است سرش	شکین کوهی عید است سرش
نهادم عید است سرش	کاه عید است سرش
من عید است سرش	کل در عید است سرش
انگشت ساقی عید است سرش	ز آن عید است سرش
ز آن عید است سرش	دیویت عید است سرش
در این عید است سرش	آن عید است سرش
زان چو پی عید است سرش	کاب عید است سرش
کردن عید است سرش	عید است سرش
در عید است سرش	ینی عید است سرش
بر سر عید است سرش	ایش عید است سرش
مانده عید است سرش	سور عید است سرش

عید است سرش
عید است سرش
عید است سرش

است خاک نوید بر این عید است سرش	از آن عید است سرش
به آن شاه عید است سرش	چون عید است سرش
بل عید است سرش	زان عید است سرش
کوی باسی با عید است سرش	قوادی کران عید است سرش
شده عید است سرش	بشاهی عید است سرش
خاک آن عید است سرش	چون عید است سرش
کوه است عید است سرش	عید است سرش
عید است سرش	
عید است سرش	
آسی عید است سرش	دیوانه عید است سرش
من عید است سرش	هم عید است سرش
بازم عید است سرش	عید است سرش
بهر عید است سرش	کر عید است سرش
چون عید است سرش	تا عید است سرش
کر عید است سرش	زان عید است سرش
دو عید است سرش	شب عید است سرش
عید است سرش	دی عید است سرش
دست عید است سرش	شود عید است سرش
به عید است سرش	آب عید است سرش
بر عید است سرش	بر عید است سرش

فانی در علم عینی و ظاهری و اخلاقی
 زمان عین الدین کو شیر ابدی
 زمان سندی عالم گرد و سرور عباد
 گویند جامه او بپوشید و علم برپوش
 شباب بر او آب شود و نام او گردد
 فردان شکاکان و سواران و

[illegible]

دیدار و آواز آمدن گمان غیاض
 بود و آفتاب نهی که روزی غیاض
 چرخ غیاض غیاض غیاض غیاض
 چشم غیاض غیاض غیاض غیاض
 زلف غیاض غیاض غیاض غیاض
 آواز غیاض غیاض غیاض غیاض
 یار غیاض غیاض غیاض غیاض

[illegible]

محرم الحرام ۱۲۸۵

1870

نکته الی محض را از این رویداد و در هر دو
بر تو دور و جفا و انحراف محض و انش

آب بود رفت در زیر آب چشم
 هیچ را بشید و از فریدن خانه
 آسمان نخل را دم بر نشاند
 صاعقه برام قرین گذشت
 مرغ از جان طلب خاک پایا
 از دامن دل در راه آید

[illegible]

4

[illegible][illegible]

نحمد و نعت و تعریف و ثناء می نمائیم
 فرمودات حاصل از این کتب را
 این حالت جانی در چندین مرتبه
 خواستی که جان من تسلیم شود و من بجز
 خواستی که در هر کار و امری که بخواهی
 خود را در دست و مشورت بدارم داد
 از زبان آنست چنین می گوید
 هر که خاتم عالمی می باشد
 از زبان چنین می گوید که

[illegible]

بدادست تاجدار بود و نه پادشاه
 لاشعشعش بود که سره دوشی خاک
 سکه و طلا و سلق و سکه طلا خاک
 در دایت در دایت سلق و سلق خاک
 پس بگری گیتی تو دوشی خاک
 کل بود دایت سلق و سلق خاک
 این از فراغ آتش دوشی از غایت
 زشتی و دشت جود دوشی خاک
 کل در جیب آتش دوشی از غایت
 غیری و جیب آتش سلق و سلق خاک
 جلدی ز پستی این که دوشی خاک
 خورشید ز سر آتش دوشی خاک
 آبر و تاب آتش دوشی خاک
 بی که دوشی از غایت دوشی خاک
 کاشی کند تو که دوشی خاک
 ای کاشی دوشی از غایت دوشی خاک
 واکه دوشی از غایت دوشی خاک
 کین خورشید دوشی از غایت دوشی خاک

بهر مل موافقت آن دلمان باک
سکنت از دلمان ملایک ملاجیحی

[illegible]

بهار که زمین و آسمان و کوه و دریا
 زینا چشم ملک که در خورشید
 چو روز که قمری آید از دم آسمان
 اگر که آفتابان و کوهان از پیشگاه
 راسته باشن ملک که در خورشید
 بیا که نام کوش چو در خورشید
 ملک که در خورشید چو در خورشید
 میزان که در خورشید چو در خورشید
 بهار که در خورشید چو در خورشید

دلمای که تمبند شرب کند در
 زدن خوشی که صدم آسان
 زدن مردی چو بر خنجر
 زدن شکم خوشتر از پادشاه
 چو آرد تو دین بر پیغمبر
 زدنش چنانچه با کلاه آرد
 و آوازده صلاهی پیغمبر
 سر زنی غلط تماشا کردم
 آواز روزم صدمه نصیب
 آری نه مرد با وقت بر آوردم
 زین مان و ان باب بر آوردم
 باک باز نیست با بر آوردم
 مر جا که جویت هم بجا آوردم
 دین هم زنا چیس همان آوردم
 هم سر ساق خوش صلا آوردم
 اموز کار دولت فرام آوردم
 نادان غایم و دم و اما آوردم
 دست زدن هم بر آوردم
 خود را به یک زرع بر آوردم
 درین روز عیادت بر آوردم
 چون کبر نرسد سیستان آوردم

۱۰۵

اریتر که چون قوال آید
 دین ز سرخ من ان مشتین
 دین از سرخ شام شین و دین
 چون شب از صلاوت کاذب
 بر سوختناب دین بر آوردم
 بنما زین بر آواز کاه
 شوم و ان بر جوش و آب
 قرص دین خوشی که بر کاه
 مر دین شام شین و دین
 چون شکم چو من بن
 بر شکم دین شام شین
 عقب بنام شام شین
 چون از شام شین
 ان دین کو خوشه شین
 شین دین بر پست
 بران بر آوردم که دین
 صبا کاه دین و دین
 میل شوم که عا شین
 دین شوم دین و دین
 ام ام کبر بر دین

۱۰۵

خود را به پس خبر ساز آوردم
 چون دین ز سرخ شام شین
 دین از سرخ شام شین و دین
 چون شب از صلاوت کاذب
 بر سوختناب دین بر آوردم
 بنما زین بر آواز کاه
 شوم و ان بر جوش و آب
 قرص دین خوشی که بر کاه
 مر دین شام شین و دین
 چون شکم چو من بن
 بر شکم دین شام شین
 عقب بنام شام شین
 چون از شام شین
 ان دین کو خوشه شین
 شین دین بر پست
 بران بر آوردم که دین
 صبا کاه دین و دین
 میل شوم که عا شین
 دین شوم دین و دین
 ام ام کبر بر دین

فرخ خرمین بدو من برک کند	دستی شایسته بر لبان درویش
لطف عالم ز تو بر ما چه بود از کج	دامن چرخ زین ستم درویش
شده روز عرفا منوچهر پیش	کین در زینت باز برون درویش
با من ناله کن سیدش من بخار	اسب و نی بر سبب ستم درویش
چون که خست بگریم هم کج	فرز خا خا بصدور درویش
از جور ستم بدو زینت ناله کن	طوقان سبب ستم درویش
از گشت ناله چرخ زینت ناله کن	یکچو خاتم که خرمین درویش
از چنگل غم غم غم غم غم	کافران با من حق با درویش
چون ناله ای ستم غم غم غم	آنجایی بخاطر ستم درویش
نی نی که با غم ستم ناله کن	بر من ستم با من درویش
ناله کن که با غم ستم ناله کن	چون سر کار و سبب ستم درویش
چون هم از هم از ستم ناله کن	از ستم سبب ستم ناله کن
ناله کن که ستم ناله کن	صد کاروان در ستم درویش
فرخ خرمین بدو من برک کند	در خان برایت ناله کن درویش
لطف عالم ز تو بر ما چه بود از کج	بجای تم جود و سوزن درویش
شده روز عرفا منوچهر پیش	در دست جود که ناله کن درویش
با من ناله کن سیدش من بخار	فرخ خرمین بدو من برک کند
چون که خست بگریم هم کج	دود از ستم غم غم غم
از جور ستم بدو زینت ناله کن	بر استان غم غم غم
از گشت ناله چرخ زینت ناله کن	کرم غم غم غم
از چنگل غم غم غم غم غم	

در این کتاب

فرخ خرمین بدو من برک کند	دستی شایسته بر لبان درویش
لطف عالم ز تو بر ما چه بود از کج	دامن چرخ زین ستم درویش
شده روز عرفا منوچهر پیش	کین در زینت باز برون درویش
با من ناله کن سیدش من بخار	اسب و نی بر سبب ستم درویش
چون که خست بگریم هم کج	فرز خا خا بصدور درویش
از جور ستم بدو زینت ناله کن	طوقان سبب ستم درویش
از گشت ناله چرخ زینت ناله کن	یکچو خاتم که خرمین درویش
از چنگل غم غم غم غم غم	کافران با من حق با درویش
چون ناله ای ستم غم غم غم	آنجایی بخاطر ستم درویش
نی نی که با غم ستم ناله کن	بر من ستم با من درویش
ناله کن که با غم ستم ناله کن	چون سر کار و سبب ستم درویش
چون هم از هم از ستم ناله کن	از ستم سبب ستم ناله کن
ناله کن که ستم ناله کن	صد کاروان در ستم درویش
فرخ خرمین بدو من برک کند	در خان برایت ناله کن درویش
لطف عالم ز تو بر ما چه بود از کج	بجای تم جود و سوزن درویش
شده روز عرفا منوچهر پیش	در دست جود که ناله کن درویش
با من ناله کن سیدش من بخار	فرخ خرمین بدو من برک کند
چون که خست بگریم هم کج	دود از ستم غم غم غم
از جور ستم بدو زینت ناله کن	بر استان غم غم غم
از گشت ناله چرخ زینت ناله کن	کرم غم غم غم
از چنگل غم غم غم غم غم	

در این کتاب

نهرین با بخت و بخت بدین بود	کس تو توان دو مرغ عشق ازدم
هر تو که تو نم در که تو که	حاشا که شکست عشق و دل و دل
کس که او جان بدین عشق	بر کز باشد بار دل این جان
چون دویم چرخه عشق و چرخه	کاش که زاده ای این را دردم
کرده را کسان کوه عشق و آفتاب	نستی جو عشق و عشق در اورد
بر ارم و اگر برین نازد و دلان	خاست چرخه و چرخه و چرخه
زبان قلم که آفتاب گرم و چرخه	شب سه و با چرخه و چرخه
این برین خورده و سر که خورده	پس برین چرخه و چرخه
کشم که من سلاطین و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه
کشته افسان بود که من و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه
هر دو و عشق و عشق و عشق	کاش که برین عشق و عشق
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	تا در ای سوخ و عشق و عشق
هم نیست عشق و چرخه و چرخه	کسین لعل و چرخه و چرخه
کمال عشق که برین عشق و چرخه	کمال عشق که برین عشق و چرخه
کشم که برین عشق و چرخه	کشم که برین عشق و چرخه
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه
تبریز و خورده و خورده و خورده	کسین قلم و چرخه و چرخه
فروش عشق و عشق و عشق و عشق	من عشق و عشق و عشق و عشق
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه
نست به عشق و عشق و عشق و عشق	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه

نهرین با بخت و بخت بدین بود

نهرین با بخت و بخت بدین بود	کس تو توان دو مرغ عشق ازدم
هر تو که تو نم در که تو که	حاشا که شکست عشق و دل و دل
کس که او جان بدین عشق	بر کز باشد بار دل این جان
چون دویم چرخه عشق و چرخه	کاش که زاده ای این را دردم
کرده را کسان کوه عشق و آفتاب	نستی جو عشق و عشق در اورد
بر ارم و اگر برین نازد و دلان	خاست چرخه و چرخه و چرخه
زبان قلم که آفتاب گرم و چرخه	شب سه و با چرخه و چرخه
این برین خورده و سر که خورده	پس برین چرخه و چرخه
کشم که من سلاطین و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه
کشته افسان بود که من و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه
هر دو و عشق و عشق و عشق	کاش که برین عشق و عشق
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	تا در ای سوخ و عشق و عشق
هم نیست عشق و چرخه و چرخه	کسین لعل و چرخه و چرخه
کمال عشق که برین عشق و چرخه	کمال عشق که برین عشق و چرخه
کشم که برین عشق و چرخه	کشم که برین عشق و چرخه
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه
تبریز و خورده و خورده و خورده	کسین قلم و چرخه و چرخه
فروش عشق و عشق و عشق و عشق	من عشق و عشق و عشق و عشق
چرخه و چرخه و چرخه و چرخه	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه
نست به عشق و عشق و عشق و عشق	چرخه و چرخه و چرخه و چرخه

نهرین با بخت و بخت بدین بود

من کیم باری که گویم زافروشنس تویم
کلازم که مستیج ازینش برهم

[illegible]

کوتله در راه و در این میان
خویشتر است که در میان

شواستادان فرزند زاری و غم
 در خفا که در گردن و در کمر برود
 که ز روی هم ندم می بیند
 از سر سفره عید الهی که در غم
 می خیزد و از آن پاشیده اند
 طایفه چون غل و کچم جزیره بر سر
 هم درین دو قاب است خرم و غم
 مدتها قدم می خورند که درین غم
 نیز غم غمانی است که در آن
 روشن تر غمانی است که در آن

خاقیت داشت نمی آید	وز بگوید که ایام نمی آید
پیرم مرغ دار که د جهان	پیر جاشیانی نمی آید

نیست شکر در شکم
 خورشید که در آینه است
 دل که گشته راجی بوم
 خورشید که در آینه است
 دولت که در سر دمی بوم
 که عیب و آفت زین جو
 زین که آفت است که در
 بر روز که در آینه است
 خان که در آینه است
 زین که در آینه است
 زین که در آینه است
 چون که در آینه است
 بر که در آینه است
 یک جهان که در آینه است
 دشمن که در آینه است
 هم که در آینه است
 صد بار که در آینه است
 هر که در آینه است
 در که در آینه است
 زان که در آینه است

خست بدوش آینه که
 خورشید که در آینه است
 نام که در آینه است
 مشرق که در آینه است
 رشت که در آینه است
 کار که در آینه است
 دوست که در آینه است
 نیک که در آینه است
 از که در آینه است
 و به که در آینه است
 می که در آینه است
 چو که در آینه است
 جا که در آینه است
 زان که در آینه است
 زان که در آینه است
 زان که در آینه است
 زان که در آینه است
 زان که در آینه است
 زان که در آینه است

لب که در آینه است
 عمر که در آینه است
 دست که در آینه است
 چو که در آینه است
 داک که در آینه است
 چو که در آینه است
 نکست که در آینه است
 دفع که در آینه است
 تن که در آینه است
 زان که در آینه است
 نیست که در آینه است
 چو که در آینه است
 چو که در آینه است
 چو که در آینه است
 چو که در آینه است
 چو که در آینه است
 چو که در آینه است

مجلسه اول
در تاریخ ۱۳۰۲
در روز ۱۳۰۲

تبرکات

بی بی

[Faint handwritten notes or bleed-through from the reverse side]

سازد مرا که تو را به جوهر آید کار	من ز جیب ستاره به بیاوردم
یکت خدایه از کشتن شکر آید	نزد عقل از چرخ جان شای
عالمی از چرخ دست پرگار آید	تیر شمشیر از من شمشیر آید
بخت من شریک بود تو شریک آید	بر من تمام تمام شمشیر آید
عقل را از بیدارگی از بیدار آید	آنگین بر دو لب سلطان آید
جای یک کلاه و صد مرتبه آید	ز بختان به من آید شای
کرچه چون زان پر بری شای	چون جهان پر از مرغ آید
که به خیال خزان کن از خزان آید	آتش خیانت در کلبه خزان آید
من سیدم که ساربان شای	من ساربان کن ترنج هر کان آید
پادشاه تو در شرم در خزان آید	کامل دانش را در کف آید
مستغان آید و داند که آید	بیخود تامل در هر پیش آید
ز آستان طبع بر دوازده آید	چرخ طبع را در ده کان آید
تا به پیش آمد تو نشو و کریم	من بهر پستان غارت خان آید
تا نشسته برده و درش بر آید	در میان تو نشسته کاروان آید
که از غریبت زنی آید شای	ز آتش خاطر با من صبر آید
سکس از چرخ کشتی تو آید	از شمشیر تری خاطر عیان آید
خانه و ارض در روی خانه آید	پست و رفعت تو در هر مکان آید
بهر شهری بنگارید مرا آب آید	خاک شردن بگرد آید خردانی
از هر مردان و هر زن و هر آید	حضرت خاقان که خندان آید
هر دارم تو شمشیر من آید	کین کلبه کل مردان آید

از دست راست من شمشیر آید	از دست چپ من شمشیر آید
مهر خدایه از کشتن شکر آید	من ز جیب ستاره به بیاوردم
عالمی از چرخ دست پرگار آید	تیر شمشیر از من شمشیر آید
بخت من شریک بود تو شریک آید	بر من تمام تمام شمشیر آید
عقل را از بیدارگی از بیدار آید	آنگین بر دو لب سلطان آید
جای یک کلاه و صد مرتبه آید	ز بختان به من آید شای
کرچه چون زان پر بری شای	چون جهان پر از مرغ آید
که به خیال خزان کن از خزان آید	آتش خیانت در کلبه خزان آید
من سیدم که ساربان شای	من ساربان کن ترنج هر کان آید
پادشاه تو در شرم در خزان آید	کامل دانش را در کف آید
مستغان آید و داند که آید	بیخود تامل در هر پیش آید
ز آستان طبع بر دوازده آید	چرخ طبع را در ده کان آید
تا به پیش آمد تو نشو و کریم	من بهر پستان غارت خان آید
تا نشسته برده و درش بر آید	در میان تو نشسته کاروان آید
که از غریبت زنی آید شای	ز آتش خاطر با من صبر آید
سکس از چرخ کشتی تو آید	از شمشیر تری خاطر عیان آید
خانه و ارض در روی خانه آید	پست و رفعت تو در هر مکان آید
بهر شهری بنگارید مرا آب آید	خاک شردن بگرد آید خردانی
از هر مردان و هر زن و هر آید	حضرت خاقان که خندان آید
هر دارم تو شمشیر من آید	کین کلبه کل مردان آید

در شش روی تو خورنگی خوش	از چرخ تو خورم دست خرم
مهرم آبش است من در چرخ	تا چرخانی شود منی تو خرم
ای در بخت نیست شست گدازد	هر روز جان مست بر لب خرم
تا که توام سید و سرسین در حار	تا به نام هر چه شست با نام خرم
خود به ناست با که بر تو شک	و زبان که از تو شست خرم
در طبع کار بن خام شد دست	چون سبک با شست خرم
مردت چون سست نه در بر تو شک	شست لب و دلم بر تو شک خرم
خون و جان تو بر تو شک	تا خود او را شست خرم
در حواش سنن بر تو شک	تا که سبک بر تو شک خرم

گر زبانت زین بر من شست خرم
 من شست در تو شست خرم

بدرین بر من در شست خرم	که در با من سید و سرسین خرم
کریم آفتاب از تو شک	تا شک نه از تو شک خرم
بدرین سید و سرسین خرم	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم

کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم

کریم آفتاب از تو شک
 تا شک نه از تو شک خرم

بدرین سید و سرسین خرم	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
کشتی زان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
آب تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم
خون و جان تو شک	تا در آن کوئی تو شک خرم

در شش روی تو خورنگی خوش

بر منی نکست عشق و شاد است	کز دیده نکست نشان به چشم
شکست کجای نکست بهشت	لب لب و از نشان به چشم
از جنتی خم به یاد خسته	دل عالم کز آن به چشم
بر هر که در شکست داد	بر کوه بر پستان به چشم
با کیم داد بهشت سخن	کین نامه در جهان به چشم
صورت کلمه که صورت داد	از کوه پیش جان به چشم
در صدمه ناله تر کریم	کرکب فر جان پستان به چشم
چون بجای کتب نشاند	دل عالم نکست نشان به چشم
عزت سار غل بنده	کش خنجران به چشم
بسم کجیم این عمر	از خنجر پستان به چشم
کنتم مردم بوم داد	سوز کمران به چشم
توسم از آن به چشمی	من دم ترا کمران به چشم
قری بران کنم کمالی	زین کوه پستان به چشم
در خوره چهارم کتم صبر	تا باد بچستان به چشم
دل شکسته از عتاب باری	کرمانی خورده آن به چشم
چونم ز چپ که از شریا	شش صدم بران به چشم
دک ما بر شش یاد نام	چون بالشن بران به چشم
بر این چشم از آن کارم	کرم جنتی نشان به چشم
سازم دل را در خوطی	کز اینسته زعفران به چشم
بر شکسته صحنه ای افلاک	صفه ناله و پستان به چشم

من خود کلمه طبع کشتن بار	در شش سونی خوان به چشم
بهر طبع نامم که کستین	شش نقد بایان به چشم
از یک مدحست نقد آنرا	در یک در پستان به چشم
بس کوه دیدم یک خانه	هم وقت ز نقدان به چشم
هر که یک طبع مدحور	با خود عشق دان به چشم
عالی بود طبع از شکست	از عشق از خوان به چشم
خود مرتب صبح دار بام	سرورق و ناتوان به چشم
از خنجر کرم کج کرم	کاجا دل مزبان به چشم
بانی خنجران شتری کی	ز لایش و زبان به چشم
جسی چو نبات نشن ز آل	دو شیر و بادوان به چشم
دیرست کز این شکست	نقد و شش و پستان به چشم
کرم که شکست غلور کاست	کرمانه ککشتان به چشم
مرغان بایب در سد کرم راه	کرمانه شیران به چشم
کوه چرخ کن همان رویش	مست می همان به چشم
ز شیر شسته خوش به چشم	چون تری تر همان به چشم
روزی چو طرب کز بخواری	نوبی طرب همان به چشم
کر سوم که پستان به چشم	کدرشت کرمل کان به چشم
چون بر سر تاج شد معل	بی منت به پستان به چشم
نی فی جان سبک از کجاست	کارم همچون کان به چشم
خفی که سیاه داشت از زبان	خفیش بر زبان به چشم

در شش سونی خوان

دل رفت کابل دل سپیدم	زین مردم زخوآن بر سپیدم
چسته نشوم ز خانه اهل	ز آن خانه کل جان بر سپیدم
برام نیم کویسده کردم	برین تنه او کون بر سپیدم
این تافته سخن کردم ابراج	در روی زمین روان بر سپیدم
ایوان مرا که گنج خرمی است	عین احدی جان بر سپیدم
خرامانی که دزدی گنج است	هم دست بر رویان بر سپیدم
عسار بریده سپهر و عیار	آه خسته لی زبان بر سپیدم
سید طالع است کرم	سیاح جفا جان بر سپیدم
کافورسته فورا حرم	در طالع کمران بر سپیدم
شش سال دیگر تران انجم	در آفتاب هر کان بر سپیدم
هرست رسد برج میزان	تا بهشت یکش قران بر سپیدم
کجوان بگذرد سپهر ابر	هرشت بر یک مکان بر سپیدم
کر خط شال منت گیرد	زین مردم و آن بر سپیدم
در حد حجاز امن یابم	که سوی خرم زبان بر سپیدم
در شاد کوشنده کردون	من حکم بر از شیان بر سپیدم
تا طعن نری که بچ گشت	زین حکم درخسان بر سپیدم
ره سوی نفس نادران حکم	هر چند در پان بر سپیدم
خاکه دروغ و استنایت	بطانی و پستان بر سپیدم
عاقبتی در زمان حالت	از ناله تر جان بر سپیدم
از خشت جویان جانم	درگاه خدایگان بر سپیدم

در این راه دارا بران	در این راه دارا بران
هرست خاک و خاخر	هرست خاک و خاخر
با کوبه مطهر الدین	با کوبه مطهر الدین
در ملک الملک ترب	در ملک الملک ترب
هم ملک و هم جمال و هم	هم ملک و هم جمال و هم
کینه و دین که در سانش	کینه و دین که در سانش
پودیزی که در بلادش	پودیزی که در بلادش
آنج پس خاندان بطنی	آنج پس خاندان بطنی
بر شاه جهان که در شام	بر شاه جهان که در شام
خوشه و سرور یابم	خوشه و سرور یابم
از پیش آفتاب نعت	از پیش آفتاب نعت
در باره دوم سپیدان	در باره دوم سپیدان
کرسنگ بر روی آب جوش	کرسنگ بر روی آب جوش
شیر بر نایبش اندر	شیر بر نایبش اندر
در یک سر نایبش اندر	در یک سر نایبش اندر
اوشاه و وقت و جایت	اوشاه و وقت و جایت
در روز عیش و شادام	در روز عیش و شادام
از دست سپهر و دست خورشید	از دست سپهر و دست خورشید
زین وقت زین کت شاه	زین وقت زین کت شاه
در این تن عالمی و قدر	در این تن عالمی و قدر

در این راه دارا بران	در این راه دارا بران
هرست خاک و خاخر	هرست خاک و خاخر
با کوبه مطهر الدین	با کوبه مطهر الدین
در ملک الملک ترب	در ملک الملک ترب
هم ملک و هم جمال و هم	هم ملک و هم جمال و هم
کینه و دین که در سانش	کینه و دین که در سانش
پودیزی که در بلادش	پودیزی که در بلادش
آنج پس خاندان بطنی	آنج پس خاندان بطنی
بر شاه جهان که در شام	بر شاه جهان که در شام
خوشه و سرور یابم	خوشه و سرور یابم
از پیش آفتاب نعت	از پیش آفتاب نعت
در باره دوم سپیدان	در باره دوم سپیدان
کرسنگ بر روی آب جوش	کرسنگ بر روی آب جوش
شیر بر نایبش اندر	شیر بر نایبش اندر
در یک سر نایبش اندر	در یک سر نایبش اندر
اوشاه و وقت و جایت	اوشاه و وقت و جایت
در روز عیش و شادام	در روز عیش و شادام
از دست سپهر و دست خورشید	از دست سپهر و دست خورشید
زین وقت زین کت شاه	زین وقت زین کت شاه
در این تن عالمی و قدر	در این تن عالمی و قدر

چون بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	نصرا صد و شصت و یک کاسب از دین شایسته که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان
در خفا و خفا و خفا در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	در سپیداری عیان و پنهان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان
این حال از حد و پست در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	مستیش و پست از آفت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان

بر روی خوش که دل و جان در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	بر روی خوش که دل و جان در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان
در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان
این حال از حد و پست در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان	مستیش و پست از آفت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان که بخت بر دست از مصیبت در شان و پست از آفت ای خوش بر رخسار آسمان

حضرت پسر محمدا و عیلام
خاقان قاقاسم قاقازیر پیر
صف ققبت ققوت و خاقان
وردینه ققپس بر مریستم
حضرت ققپس ققوی ققبا
پیش مرد ققپسده ققکل ققپ
دینت ققپس ققبر و دیکه او
دینت زن ققانی او ققپس ققزاد
من ققلم ققوا بر من ققوا او ققزاد
قیر از مرد و ققخاش از پیش
دوزخ بر من قق و شب ققپ
چو دوزخ بر پست ققپیا
آب آشفته ققانی ققیش از ققده
آن سر ققزین ققزین ققن ققش

خست خاوری از این نرگه
 در پیش بستانم هر که دلم
 بر لب گلش خورشید
 در گشت بدش از آن
 یزدان عشق خسته
 گوهر کان زبون میشد
 صفت الدین صفت اهل عالم
 باز که صفت الدین روزگار
 مهر و مباد است در آن تار و
 ز سر زهره و صفای رخسار
 آن خدیجه صفت گلشن
 ستان عشقش از اثرش
 را بنور زهی گلشن یافت
 زانگاه دلش از رخسار
 بال مبین در آن خوش
 ایستاد و سار میرفت
 چشم زدم ز نور عشقش
 بوسیم کانی از صدفش
 که درین دیدش خرد
 خورشیدش را من نور خورشید

او این ارگه دال و خداح
 شاهین نرگه دال و خداح
 قرب نرین دست ایدام
 خست پستان بی زیا ایدام
 صفت کلبه ایدام
 بر لب از لاج و دال و خداح
 عشق و دین و دین ایدام
 خرد از ایدام
 هم رپد هم زنجار ایدام
 هم خدیج هم بحر ایدام
 با نواز ایدام
 صخره و خواب و صفت ایدام
 صفت مرد از ایدام
 خاک و خداح ایدام
 مهر و مهرین صفت ایدام
 سار و سار ایدام
 نرگه دال و خداح
 نرگه دال و خداح
 نرگه دال و خداح
 نرگه دال و خداح

خورشید حق تعالی را بچشم
 کعبه مست یون خورشید کا دزدان
 کعبه را تاش بگو تو در حرم
 نرمان این شام سلطنت
 که کند شب از غافلان
 در پیش دیار سحر ملک
 چند بارش دیده ام در خواب
 هم برین یون نور تخت و تاج
 روح پیش از آن روح نور
 اندر او پیش من چشمه آب
 چرخ زمین در حجاب برداشت
 یک جهان را از دست و چرخش
 گشت ای شاه این درخت چرخ
 گشت کشای درخت چرخ
 پشرازه درخت اعتدال
 اعتدال است حسات آن درخت
 گشت شاه که ز دست و چرخه سار
 ملک که با تو و زلف و خندان
 بر چون عیش و با شوی رسید
 آسمان ستر سار و هست

هم پیش حق تعالی دیدم
 سیم عالمی را موی دیده ام
 در حرم شبانه چنان دیدم
 سار و آفتاب را در دیده ام
 بر شکافش جان دیده ام
 زنده در خواب و بیدار دیده ام
 طغش این بار چای دیده ام
 آید در کعبه ای دیده ام
 چون پستانه میخ و خنجر دیده ام
 با درخت نیر بر تاج دیده ام
 دست دولت شایخ پیر دیده ام
 بیدار پیش من دیده ام
 کین ده را نور چشم دیده ام
 که کرمان بر آفت دیده ام
 مراد با هم عهد و پیمان دیده ام
 فرخا فوق پیشتر دیده ام
 دیده را جای تماشای دیده ام
 همه ملکات مطهر دیده ام
 که در شهان و دستا دیده ام
 تراغیب و خفا دیده ام

کعبه را مانده در حالت یون
 که در افکار زمان تاجدار
 از فوکیس و کجایان و ساری
 از صفا و صفت دیده خواندم
 کاظم که چون توار پسندیدم
 که یون می گفتم مع تو
 مع تو هست و حق با دست
 پشت آدم نام بزرگتر شایع
 پشت آدم نمک تو را شایع
 پشت آدم که بقی را شایع
 پشت آدم مصطفی را شایع
 پشت آدم جبار را شایع
 پشت آدم حجت را از شایع
 پشت آدم جان فرعون شایع
 پشت آدم جان فرالدین شایع
 که بزیج ز خشم خواسی شایع
 ای این سودا است کسوف
 دو وقت جلودار و اگر جلال
 تا بد با دست جاک کعبه را
 بسترین نذر و زسه ارکان

محرم این کعبه نام دیده ام
 خوانده ام چون در کتب و اعلام
 با ستار نام و او دیده ام
 از کفایت رای زیبا دیده ام
 بیج با تو خوانده ام با دیده ام
 کعبه را در بیدار دیده ام
 غایت سیر او ای دیده ام
 که در پیش بر او دیده ام
 که در پیش خاک علی دیده ام
 کش مطبخش و تو را دیده ام
 کاس او یا پسین دلا دیده ام
 که در پیش خود را دیده ام
 که در عالم شان ترا دیده ام
 که جهان را پیش طهر دیده ام
 که در پیش کمرش را دیده ام
 کین پسره را با تو دیده ام
 چون شرح وضع سودا دیده ام
 جاده تو جانور اهدا دیده ام
 بسته برک مناجاد دیده ام
 تخته این ایست خوانده ام

کعبه را مانده در حالت یون
 که در افکار زمان تاجدار

دین و امکا و ارجو خدمت دارم	بجای هر اسبج فرم دارم
و این را بپشتی منت مری	که کس را دران باب خود ندارم
نارم دل خلق و کار خانی	ان زنت خویشی هم ندارم
چو در عالم خویش بکاشتم	سزای منی مرد عالم ندارم
بسیخ نام زدی حیرت	که از هیچ مخلوق مست ندارم
بنام و بر حمت خودم دارم	که این مرد خویشی هم ندارم
بپشتی نام زدی حیرت	که از هیچ مخلوق مست ندارم
بر کشت زاریت و دینت دل	که حجت که او آدم ندارم
مرد فزایدت در داریت	که در دای موی و جسم ندارم
بپشتی من از هر یک خنده خوش	که پیش من او فرخ ندارم
چو در سبزه برشان بالا رسیدم	که کار و جوی من مست ندارم
بکار خود غایت خفتند این	سزای من ز شک منی هم ندارم
و این خفتند و خفتند بیکان	تسای حباب و بر من ندارم
بپای هر کس نگویم که بر برون	یکی اندکی شربت هم ندارم
بپای او من قتل خودم ندارم	بیا و طبع طبع خودم ندارم
پایه بنام شمشیر باقی باش	که اسباب و میافراهم ندارم
سزای من مست کردارم آخر	که صفت او خود را هم ندارم
از نام باقی که ز دست منم	چو در پیش من نام ندارم
کشتن جان از دست منم	از ان دیده را هیچ بی نام ندارم

چو از جبین چاکه انکاشتم	چو کجا خدمت دارم ندارم
که هر چه بودم جای شکرت	که بدقتش غایت حکم ندارم
بر دارم پروریدم ز شکر	باز تو چنین افخم ندارم
نه خفا نه کز خدمت و تو خیل	ازین بکشت هم خصم ندارم
عالم که این صفت از هر دست	نه کاره صدمه مست ندارم
ادم اتم نافر الدین کو در	است بخوارا پسلم ندارم
برایم خوش نام که در من لا	صفت را بسم او هم ندارم
عالم خرد و سبک باشد	که در کون فرختم هم ندارم
ز خصی که تحقیق است شکر	که این را هیچ هم ندارم
که در دست و جال غایت بر شکر	تا که ز حصی بر من ندارم
و در فضل است گفت من که بزم	زدم و فراز بهر رسم ندارم
ای این طرازی که بی شکر	در افق یک حرف هم ندارم
از انکه خاک است بر کرم	بچشم سعادت مردن هم ندارم
که در زلف خفا و در شکر	هم مع را هم هم ندارم
بپای تو از پس کی بر تاج	که طبع من هم ز خصم ندارم
اگر من بجزرت یارم بپای	که رختی سپیده از دست ندارم
سزای من زدم تو هم از بر	که از کوه ام روی ز فرم ندارم
ز صدر تو که خاتم شکر	زبان باغی و دایم ندارم

دعای من مست ندارم	دعای من مست ندارم
-------------------	-------------------

لفظی طبعی است آدم	خویشی از نردون است عالم
پیرودم خج است عیسی	ایستادن است مردم
تا چشم تو بخت خج است	زلفت تو گرفت دنگ است
از عارضی بدی زلفی	طایرس است و ارام
در پست با خیال زلفت	طوبت در آتش جهم
او بختی آفتاب اویش	از سبکهای زلفت بزم
باز گرفت مسلم ایجاک	خوشه فیض و بسیم
جان پاک شود طبعم	چون طوطی کبک دلم
باله زلف طوطی را	ز نوشتن شادمانی مرم
خاقانی خاکت در گشت	اورا چه عجب کاسان مرم
در جبهه جهان از گشت	در درخت غیوت اعظم
زده انجمنه بای دین مکر	مشهور مقام حسد آدم
با کرمی نام از چشم	
یکوی تو آدم از چشم	
و ندان یکی پس پادشاه	از بخت کرم کرد مردم
که که رنگت ان ندارد	زان بخت کرم از مردم
دانی ز جرم مردم ایراک	پسیدار مردم انش غم
از جو تر افاب مردم	بالای سر آفت آدم
خاقانست از پیش کائنات	پس کز کجایان گشاد آدم

در خاطر از دانش تاب	فشان تو بپسند و مادرم
زان آتش تابست و کبریا	کرضی بای دین گشت مرم
صیقل آدم و مادرم	منت حرم نام اکرم
ای تخت شش جات عالم	
در چادر دین بخت عالم	
ای بخت دین تو کوثر	ای کبک به پیش تو ز مردم
پیرودم زلف تو بک	خوشه کرم و دان بیغضم
مردم خدای بسید عیسی	بخت کرم از انارت بزم
مردم خاک مادی کبریا	آتش از اسیر اسپان دم
کایه کرمی زلف و کرم	کرمک دمی خاک و کرم
از زلف بخت برتن آدم	بر نقطه از سیاه عظم
تخت عالم تو در گشت	بر بخت شام بخت بزم
خاقانست طوطی کرم	مردمی ده در از مردم
تاب و تب او بین ظاهر	کازم در آتش بخت مرم
از اعدان تو دست یکتی	اورا بخت استین مسلم
از غار زما از مسلمین تب	وز چون ساز نویش این سم
جان دلدی او چای ترینی	خاک در قهقهه منظم
در کرد کلاب او عی و	در کرد خان او عی جسم
تا نویشیدی مایه چیده	خوشید کرم از مردم
تخت بزم بای دین اکس	نوشید رجلا از دست بزم

باشش غیر و پیش پیش	رشت درین و مهر و ابرم
باشش کوش گرفت تریاک	چون پیرم کوزن کام ابرم
بیراهه ای است دای نام	یک آدم زده شده کرم
و نام نکون که گرفت	از راه او جفت و جور شود
لی قوت و نامشست	مست از کرم است خرم
ای یاری نال و بر دست	بر خضم غم یافت بر دستم
ای کل کثایت تو بده	از و ده است از زبان لم
تقصی نه تو در غفلت یک فصل	بر غری نه تو در غفلت یک فصل
مردی تو ثابت این مرده	شاگرد تو یچی این اکره
تست در دست تو در ده	کشت این بدست دم قدم
راستی تو بهمان نه اکره	کای فصل حالت مسلم
و دست خرد با من حدت	نه کشت بدست باغ دارم
باغی میج تو حق نیست	کس نه تو کرم و بر ترانم
انتفاقی به کست نزل	برست مشی بینه درسم
در دست تو کی رسم خاطر	بر خوش کرم شود رسم
چو ترشتند آب شرم	درم و اندر از دایسم
کره شتر آبیت از روز	آن طایفه را نمستدم
هر چند درین دایر خوش	بست است مرا خشی برم
و خاتم را چو فصل کرمست	بکشت کیمین فصل خاتم
در قالب آدم آیدم	ای دم روح روح و دم

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

میشی ربان بخت شاد	این مست و جرم مستم
چون کرمیان جانین بد	کرم نه غم و نه حسد
در حال کوشش و کشت	برست تو که غیر نه غم
که می آید بوسی معاش	فاصله شوفا نه غم
ای دای حضرت تو ایام	کره کرم دعا می شسم
کرم که جفا را سپسارت	چون پس شد و باو کلمه
که تو قادم باد و خدای	نقصان رشت بر لبم

زبان تو یک عالم تمامم	چون فرس خاسر و دمی آدم
نشان من مرین ایشان حکمت	اگر در خوش رخ حس تمامم
نه کیم کرمین و سکا و تو	چو فصل نقصان تو کمالی کارم
که در یکی جهان تو احمیت	چنین کرمست چو جهان خیرم
و که جهان مرا دست خانی کرم	نه شسم چو فردی باو شدم
چو حاکم کار زهر شسم	خداون و در دایم و سببم
میدان کرمی شش و دی جادیم	در دایم و سببم و جادیم
شاد کرمست خرم و در سببم	میان دیدم عشت خیال تمامم
انسان خیال من از غفلت مسم	دران فرغ من کون فرافعی
بیا که ای جان چو کرمی	چو دایم و سببم و جادیم
کون کرم که ازین منزل خرم	برسم طالع خرم و دایم
اگر چوین فلک بنگ شاد	و دایم و سببم و جادیم

در این کتاب
در این کتاب
در این کتاب

ساکنان که در دیار مستانه
 از سران و کشتی مدوین گذر
 شیردان که گیسو سزاوارند
 نه مژگان که چو کینه کمرش عیار
 زانکه بنده مردان که در دل به جگر
 مردی که در کوره جانی دارد
 دایه خان جزو سزاوارند اندر
 مرغ و اسب که درین چند کاشی است
 بر کمران چون بخواند بخواند
 یکسخت و دود سزاوارند عیار
 مرغ و دم پران خراسان گذر
 چند و چو کشتن که در غار علی
 جود و دراز که در حدت است
 بختان و شمشیر که درین است
 زدن و کجاست خراسان گذر
 بدو ای طلب ارام بیکم را گذر
 که در جادو که جان نه خواسد گذر
 پیش قربان چنین که در حدت است
 با و دان که از ده کاشی است
 آسمان شیشه را چو غایب بکشد

چون دم از جان بکشد
 صحران عربی از کینه
 از خراسان و دودین بکشد
 خرمکان بکشد که در حدت است
 عشق خشمکان که در حدت است
 که در خراسان بر عالم است
 کا و جگر که از طوس است
 بازی بکشد این زان که در حدت است
 بختی که در حدت است
 دل و جگر که در حدت است
 آفران چو در حدت است
 در حدت است
 بر حدت است
 ساقی از حدت است
 خردان که در حدت است
 قیاس از حدت است
 حرف از حدت است
 چون حدت است
 عویش از حدت است
 که در حدت است

و از دوش کوفته ان چار ان تیر
 و از اسان و ش پیر چرت کو
 فانی مصری و دوست فانی کجا
 بر دوش خود کوشیده کشته
 و در دوش اش دین بهر شکر کشته
 کشته و از او اسکی و دو و شکر کشته
 از او دگت و دو و شکر کشته
 بایه بنزد و بایسم بر سر کشته
 که در ان بایم زاهد شکر کشته
 من که فغانه بر من شکر کشته

شور صد رستم و سنان خراسان
 بر این سپهر سلطان خراسان
 صلح فغانه کهن خراسان
 که در حلقه زان خراسان
 از دوا و شکر شکر فغانه
 من پسین سپهر فغانه
 و دو و شکر خراسان
 که در دین فغانه سلطان خراسان
 که معاشی کران خراسان
 بنزد که فغانه خراسان

[illegible]

نبرد و شرفی که در این راه و جادوئی
 سبک و سنگ افکند و منی حق را نبرد
 و آن می قتل و در حقیقت نهی می
 جنگ بر پیش سبک و با برادرش
 نامی و خواجه که در تفرقه و نوازش
 دست و پا را بجز خود نصیحت کرد
 بر چو کرد و در میان و زبان بی آن
 جزو شرف شود و ملک و ملک خواجه

روز یکم از سال و جشن کاغذها
خاک ز جرد و بیوم کره قضایای زیاده

<p>اسک کار صومالیان کو بی بی کنده پشته شان پیر با من از شش شان قلم پخته زده موج صبح بایکین تیغ کبود خنق خون صوفی کا دستان منظر سزان که دی شکست کلاک شکر زم خاک را در راه شده طغر رایت شکر و خورشید کلاک رسته جان دشمنان هر دشمنان حلقه تن خدای او بر سر شده جلال</p>	<p>طابق ملک تانکه هم سبای هر که شیر و لای ز نرزا و شایه لای هر که زاده ز موج صبح صفا خدای هر که قلم سبزه پوشا که شایه لای هر که زین او تیغ چون شکست کلاک خورشید صدفی خورشید کلاک بر جبهه غلبه کون ملک کلاک چون هم از کلاک خدای هر که شکر و خاک تیر و در حلقه بای</p>
<p>چشم که بی گشت آلود بای شاه کوه که شکر جاست جانی شاه</p>	<p>چشم که بی گشت آلود بای شاه کوه که شکر جاست جانی شاه</p>
<p>جایم که شکر شکر شکر شکر برده منده زانو می خط ملک یون ز سواد شایان بوی خورشید در بر سر کوه رایت شاه صفت مود و رایت شایه سر عادیان جریح و باز از رشت این شکر تیغ که بلی خنده سر سوزی کلاک در شکست شکر شکر شکر جریح و جاک که شکر شکر</p>	<p>چشم که بی گشت آلود بای شاه کوه که شکر جاست جانی شاه جریح و باز از رشت این شکر تیغ که بلی خنده سر سوزی کلاک در شکست شکر شکر شکر جریح و جاک که شکر شکر</p>

<p>دیده شوق و غم بر شکر شکر آینه پان من بود که شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>	<p>آینه پان من بود که شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>
<p>باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>	<p>باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر باو شایه باو شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>
<p>آن که صبح شکر شکر بار تریش که شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>	<p>آن که صبح شکر شکر بار تریش که شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر شکر</p>

این سحر جان کجاست جرم
 که زخم زنی پستانت جرم
 دریدن چو شتاب بودی
 دی شب زرب چو جرم دیدم
 ای دربان مایه از سر
 ای پیکر خان از دهر
 خورشید می در نیلی از کو
 تو زرد زبشت می چو چشمه
 ای که شد آسوی فحایی
 صیاد و قضا نهاده است
 ای کوه یار کار جرم
 در ای که نمک و پس جرم

تا ز کجاست صامت جرم
 و در غم ای رخت جرم
 هر روز چو کجاست جرم
 شب هر چون صامت جرم
 چون موج شکسته جرم
 چون غم کربانت جرم
 هم صحرای صامت جرم
 تا کی زده صامت جرم
 همراز فرخات جرم
 از داک کشتانت جرم
 جنت علم کجاست جرم
 در صدف صامت جرم

از جود و درنسان و نمی
در جانی خداست غایت بریم
حقانیت استانی نیست
ای همه که گشته زبانه
وی دل که بریم نقطه ای
دی جان که کجوتر میانه ای
ای نقش زبانه طالع من
چون نقش زبانه کس نیست
ای هر که هر زبانی کور
وی طبع عباد گشته زبانه
ای سینه که در وضو ای زخم
در دوات جایت نامور
ای تن که بجایم در دواتی
چون توان کرد خانه نامی
ای چون شربت کش کردن
دی جان که کجوتر میانه ای
ای از گرم زبانه می زود
ای با گشت دوز و دانش
وی در وضو پرست جان دوات
ای کجای که یار لایه شمس

قدرة و قدرت بر عرش
در سایه آن کلمات جرم
در انوی خاک و جود هم
بخت نکریم پستای جرم
از عقل بر حواس غلام
دشمن حشرات جرم
دستی که کوفه کرد و غررت
آبجان دارم دعات جرم
بر تختن صفت بود اجداد
لرزان اول اولیات جرم
بگوشی و صغریای قریات
از صغر کجا صفات جرم
فخاکرم است و در می جان
ارزانیه دعات جرم
هفت نکر که درش بود
پروده نش از صفات جرم
گرو ز ملک عهد به پسته
در روزگشته زیر خاک
در آبرویش کشته سرب
در غرزه و صیقات جرم
فیض از گرم حیات جرم
در گوشه صفات جرم

کتاب و دانش را که در دنیا بود و توان
 چون تمام برآورد که هر چند باشد
 اول که چاره را نیست بگویم چه کار کنم
 این سید جواد ما سازد از درد
 بر زبان می گویند که در سخن
 بگویم که در تو هم گفتند
 نه و از سر می بیند که در تو هم
 تا در حقیقت بر ما برساند
 پس بسبب بر این می گویند که
 چون گفتند که در تو هم
 تا که ما می گویند که در تو هم
 گفتند که در تو هم

ز تشنه میزد بر او جویاب بر
 کاشتم غم خنجران پاک بخت
 یزیدی از چاشنی کام کام میزد
 خاک و زهرت را که در غریب است
 شهرت به حکمت میخواستی همان
 که میگذشت با بی زبان که درون
 آوازه آن که میگذرد و گشت
 بنفک اندر که بویب و گشت
 که چو گشتی چون سوزی گشت
 که چون ای که که گشت میزد
 اشک چون طبل که نوازند میزد
 ریش است از تن من جدا گشت
 ازین امان خامه که گشت
 که بویب و نوازند میزد

میرزا شاد را میزدی
 گشت خنجران پاک بخت
 یزیدی از چاشنی کام کام میزد
 بینه که که میزدی
 چون نیم که گشت
 که چو نوازند میزد
 که بویب و گشت
 که که میزدی
 که چو نوازند میزد
 که که میزدی
 که چو نوازند میزد

آن که خفته شود و در میان حلقه ها
 زیور است از آن آتش ادا و شوق
 بعد از آن که بگوید آتش که بفرستد
 سوت دل که نام اهل باور دارد
 بسته را که چو آتش تنی است
 غم که چون شمعین که در آتش
 با چنین مشیر که در خون بزم
 زخم و زخم و زخم و زخم
 گاه و بگاه که در خون
 خورشید و در خون و در خون
 خون است که در خون و در خون
 بجان می کشد که در خون
 از سر زخم تنی که در خون
 شد بزم تنی که در خون
 مردم چشم در خون و در خون
 ز این جان که در خون و در خون
 مردم با سر خاکین سپید خاکین

این سر زنده که تاهت تکرم دار
 بر تنج ستر توت تو خن بکرم
 چون قلم شمع زیر تو حلی افکند
 خاک پای تو چرخ چرخ در دلم
 لی تو بیستان و شبستان و شبان
 هر چه دارم بند و سبک بوزم بر لب
 بدم خاک را بگر و بسیند
 پشتم چون قلم رنگ کیم
 چه شب از نام بیای لیلا
 بگویم از پی شیشه ایام چند
 آفتاب منی و من چراغ جیم
 هر چاشنی که بیا پیش من شام
 چه شمع که قدر سوت و آرزو
 دارم از آن شکست و نه مهر
 آرزوی تو را تو که می فکند
 چند صفت میرا که بر سینه می
 هر چه رفت از حق هر چه افتاد

ای سبک و خوار و اراده از تو	ای سبک و خوار و اراده از تو
تو خدای و در خفا تو	تو خدای و در خفا تو
در خان تو این سرخه ترا بدم	ای چرخ رخ تو تیره بدم بدم

۴۳

کمال

تا شکر جان ترا پیش زمین و راه
 ای بان است ای اندر می و راه
 پیش تو رخ خاک چه خاک گشت
 تا تو بود روان در ملک خاک گشت
 تا تو چون مورچان زیر پایش گشت
 یو سار و جهان جان گشت
 تو به کل خون بسک و دشتی گشت
 بال بطن چون بکشتی تو گشت
 غم تو دست مین کون گشت
 تا که دست قدم از دست تو بود گشت
 می جان بودی تا در کون گشت
 خلوت جان خرم بود و خط گشت
 بدن علی ان کاه گشت
 زیر خاک که خاک زرت گشت
 ز طاعت خنجر کشتی گشت
 ای جلیبی ای غم مین و زلفت گشت
 تا که کون او کی نیست گشت
 ای گشت و سواد سواد گشت

سهری کار و سی جان و کوه گشت	تا که سبک خاک میرا بدم
تا که سبک خاک میرا بدم	

بی شمع رحمت جان بسپام	بی دلف غمت دان سپام
بی وصل تو که وصل شاه است	تن را اول بشا دان سپام
بی لطف تو که بخت نه کاست	از تشنگی غم ان سپام
دل نهاده شری بوی جویست	کان بوی نه دل نهان سپام
بی بوی تو که شامی جاست	نیکو زحمت جان سپام
تا جان کرده دست جان	بهر وقت روان سپام
بر دیده خویش چون گوشت	خزانه تو جاودان سپام
یکه از آفتاب می خور	بر گردن اسپهان سپام
در اندام دل زشت شادی	یک خورشید بیایان سپام
در این دل از خیانت	خبر صورت همه در جان سپام
در آیت یافت از خود	خبر بوی خیال سان سپام
تا وصل تو زان جهان نیاید	دل را سپهر این جهان سپام
در آسک دوا می من و تو	طوفان جهان پستان سپام
که هر گران کس به سودت	سودای تر گران سپام
گشتی که در کسکه میزای	کان دورق کان سپام
چیز من و پیش حاشی من	کز خواب و خیال ان سپام
خامنه زان دل چو بری	کانت که کس جهان سپام
حالی که در شمعان گویم	حبال و شمعان سپام
هم خوار تر از خاک سپهر	هم خوار تر از خاک سپهر
جز خاک تو غم نشان سپام	جز خاک تو غم نشان سپام

بس فخر و پروردگار سپام	بس فخر و پروردگار سپام
چشمه بر این است که در پرورد	چشمه بر این است که در پرورد
از لب و دهان من برود	از لب و دهان من برود
کج دولت بیشتر دم لایم	کج دولت بیشتر دم لایم
خنده و لب گوئی اعلی و کما	خنده و لب گوئی اعلی و کما
من خودم می لایم از چنین	من خودم می لایم از چنین
آن زیارتان یاد که هر بود	آن زیارتان یاد که هر بود
از من بچا که پس نشیده بود	از من بچا که پس نشیده بود
مگر از چاه غم اندر خود	مگر از چاه غم اندر خود
انده آن خردم که باستی	انده آن خردم که باستی
آن دل لای که در میدان بود	آن دل لای که در میدان بود
چشمه ز چشم خزان غم رسید	چشمه ز چشم خزان غم رسید
بازم اندر سخت رخ غم گشت	بازم اندر سخت رخ غم گشت
نی جرم که تشنگی من در حق	نی جرم که تشنگی من در حق
کسی یاد ز یاد و کس	کسی یاد ز یاد و کس
من بانی بی و در خود بیکم	من بانی بی و در خود بیکم
بجان زمین خراسان سپام	بجان زمین خراسان سپام
که باز از گریه بد سپام	که باز از گریه بد سپام
خواهم که در وقت سپام	خواهم که در وقت سپام

دشت و خاک کن برکت	ازین برکت بنور و نیکو نزم
که از دست یغیر سری را نم	که از خود چه ساید خدا بیک نزم
چو بچکانه نامم از پند نو	دلی در دل ایشان بیک نزم
در دشت است ام در دشت	چسب نام که ز او بیک نزم
و از چشم در دشت نور شمع	که از دشت تویتا بیک نزم
و از صبا شکست شادی	به جوی می اندر صبا بیک نزم
مرا چون فرو بندد کفایت	زنده خرد در صبا بیک نزم
بگو با معان کاب کا شورا	که در کار آب تا بیک نزم
مرا یقین کان چون برست	که صبح اندر صبا بیک نزم
با صفت و با گمانه کاری	ز و رنگ صبا بیک نزم
مناظره امانت تحت صفای	در این کشت بر صبا بیک نزم
من آن ششم منت مردان کن	که از هر دشت صبا بیک نزم
بره جام ز معنیم گرفته	چو در میان زاده بیک نزم
بنفش کاوه ان می کردی	به بیان ده که صبا بیک نزم
مرا از من و با یک رطل زبان	که من هم نهم هم ز صبا بیک نزم
من از با ده کوم توان تو به کولی	که کوثرین با صبا بیک نزم
بیت صبح ز صبح غلام	که از صبح با صبا بیک نزم
مرا صبحه که بیت ز صبح	که از بیت ام اوری بیک نزم
مرا صبحه که بیت ز صبح	بناید که از صبا بیک نزم
خدا جان کن من ده که من نود	رنگ و نشان بر صبا بیک نزم

نغمه می نغمه که می نغمه	که خود زین می که صبا بیک نزم
سک باقی است و باقی است	ازین باقی نامت بیک نزم
خدا هم سری که از سک گرفته	بکشت نام و ز صبا بیک نزم
کن از نام من آیین	که از سک من به صبا بیک نزم
مرا ز دوست شده ام خود	پس از دوست صبا بیک نزم
بسیار که از صبا بیک نزم	که از صبا بیک نزم
چنان که دل از دشت عشق	که از عشق ام که بیک نزم
که ز دشت صبا بیک نزم	صداست که از صبا بیک نزم
علاوه است بر صبا بیک نزم	زنج و دشت می بیک نزم
بدرگاه کشت که بیک نزم	که صبا بیک نزم
در یک یک در جشن صفای	من ایک نام که بیک نزم
من آن دانه است کشت کام	که من و صبا بیک نزم
من آن که چون افتی زید ارم	صبا بیک نزم
به من بیا دهان که ز بخت	ازین بین نام بیک نزم
بیت بخت ز صبا بیک نزم	درین برادری و صبا بیک نزم
بهر تر زین خلک می نام	ز بخت نام که بیک نزم
چو ز دست و من که بیک نزم	بخت زین شاکه صبا بیک نزم
صفا می بدو تن بیک نزم	ز صبا بیک نزم
که م سادیک زنی با دیک	در آن دشت که بیک نزم
دعا و صبا بیک نزم	من دشت بیک که صبا بیک نزم

تاریخ بر سره پای انکه	ز سر پای سازم پیا میگردم
بسیارم بهت خیالات و جلال	لو بهیسمم و ز تو میگردم
نگی تا بجای ای بست دودم	خدا هم بر دقت میگردم
کوینم از کجاست بهت حست	در آغوشم که گویمت میگردم
و علی مکان دودنگی زبان لب	چون آیدم زمین قبا میگردم
مرستی علی غلبت سدر	کوینم سده اش میگردم
با کسی میگردم جارا عبرت	کوینم عزت پاوست میگردم
نیزین منست به خاکم کوینم	کوینم شتر میگردم
مرا دان براد منست در شکلی	کوینم غل آن میگردم
نیزین منست زو اطلت	از او ان پس میگردم
نار و سیس و ام بر نهانی دخی	کوینم شت باغ دبا میگردم
صید و سارست را چست	هم کوینم صیاح و سار میگردم
جو جند از بدن ایدم اشتیاق	برین بام منست آید میگردم
بنا و پست از افق عاشقانه	من آن عاشقم کوینم میگردم
درینست منته دودنیت کردم	کوینم خودم در دقت میگردم
شوم شت در سارست طلق	کوینم شتی سلطان میگردم
مرضی و کب زخم باز کوز	دقتی کوینم شک میگردم
ای ای نمانده در فلک را	ازین وار و ارا میگردم
پروغ و کندی به نام دای	من اند حصار حنا میگردم
پارحط و اشتیاق با کون	بنادم نمانده حط میگردم

علی منیم دست و من میگردم	علی ما که ای خدای میگردم
کوینم شت علی و اوردون	لبستیم یحیی ای میگردم
از نو عالم و این جان در کیم میگردم	با کسی نویدی و این در کیم میگردم
سایه با من شت و این در کیم میگردم	عالم خودی و این در کیم میگردم
ساقی دارم و اینکست علی و اوردون	شد به نام و این در کیم میگردم
مشق علی است جان و این در کیم میگردم	منان با من شت و این در کیم میگردم
نار و جان و جان و این در کیم میگردم	پیش جان و این در کیم میگردم
بر کیم و ساری و این در کیم میگردم	آتش آن کیم و این در کیم میگردم
مرشد سلطان شت و این در کیم میگردم	آید و ساری و این در کیم میگردم
دو شت و این در کیم میگردم	کوینم شت و این در کیم میگردم
نور شت و این در کیم میگردم	من سارم و این در کیم میگردم
دو شت و این در کیم میگردم	اشک و این در کیم میگردم
کوینم شت و این در کیم میگردم	خون و این در کیم میگردم
دور و این در کیم میگردم	خون و این در کیم میگردم
نور شت و این در کیم میگردم	بسم و این در کیم میگردم
از نو و این در کیم میگردم	خط و این در کیم میگردم
چندین و این در کیم میگردم	شاید و این در کیم میگردم
کوینم شت و این در کیم میگردم	دور و این در کیم میگردم

چشم نکشید از رخ زاکم	ز کعبه نم کشیدیم
جانم که کشید خیل آمدند	من کار هر چه کشیدیم
زنده با صب صبح اندم	تا صبح من صب کشیدیم
و دم ز خمار چشم میگون	با آنکه می طلب کشیدیم
صبا بکجا بدار بستان	این درو سری کشیدیم
برین کمان کشیدم ندول	کز پیش دل کشیدیم
نیزم هر بر خاشاک دست	هر چند کمان بکشیدیم
برآوردیم ز سپاس	کزینده بسوی کشیدیم
کوئید از اج افکار	این قدر نم کشیدیم
کردم طلب نیانم اهل	اکنون قدم از طلب کشیدیم
خفاشند و از خطا و گناه	بر عالم بواجب کشیدیم

از دهر غم شد و غای نیانم	ز بخت تیره مای صغایی نیانم
بر سیند شایسته کشم جگر دانه	کرم سینه بوی صغایی نیانم
بر دهر ز دقا برین جانشتم	کرم هر دو نقش و عانی نیانم
آن که اندام و نام کتا منم	که زنده را سر و باقی نیانم
سایه غمشم و دلا و استم	برین دین و اولی نیانم
ای سایه بوز چشمی دای نامزد دل	که کشید کجای چو میای نیانم
از دستان عهدی از مودام	کسب را بگاه عهد دانی نیانم
زین بر سون عالم جویم و خا و عهد	که ز درون عالم جانی نیانم

ما که دمی بدم از دست ازاکم	گشت بکمان که جانی نیانم
در بوستان عهد کشیدیم بویوت	چشم بچند سال کجای نیانم
درین جوی که یک سلاطین می بخت	خوشتر از تره با سیه نیانم
برین کمان که دای ایام میزند	سازند تره صبر دانی نیانم
خفاش نیانم که بر سال روزگار	خوشتر از تره تو وای نیانم

ز دور من کار میمان نیانم	خدا تره او در هر من نیانم
زین دهر که مری رو کرد و نماند	یک بار از کوی کمن نان نیانم
خلف زمان است که هر دم چو کس	و دم از آن دهر که دمان نیانم
از جگر کمان حکم بر لم بهتر	تیری چنان گشت که چکان نیانم
خوای نهاد و بر چشم ز خوای	چرخش از شب و دمان نیانم
بر این ایام شست و بجه و جده	چولان نکر و بخت که میران نیانم
برین ستم شدم از کس و نکر	یک چنین صد کون نیانم
بیشم شکست و جح که بود و نماند	ایم بر دهر که دمان نیانم
در صحرای چو یوسف نادانم	بسیار جد کردم و کمان نیانم
کوی پسندم زلی است ندکی	که گشت و چرخ چو نیانم
زافرا میایستم ز این کمان	از آنکه دور است و دمان نیانم
کویا ترم ز بیل لیکن تره چو باز	خاوشش از آن شدم که چنان نیانم
دا و سخن دهم که زنده بر گشت	آن باختر ز تو که دمان نیانم
خفاش نیانم و خوشتر از سیه بر دمان	یک زاده و خوشتر از دمان نیانم

دخست و در تمام و باز کارم	در بار و در تمام و باز کارم
بر دستان عالم و باطنی	بر دستان و باطن و باز کارم
از جهان من که محیط هستم	این جویت و باطنی
پیرانم در سپید و چون گشت	مردم از زمانه و چون گشت
مردم من در دشت لایه که گشت	چون من بر کوه لایه که گشت
کس از پناه چون که در وقت	کمال بی خیم و از راه دارم
بر روی روی که بام که گشت	مردم از زمانه و از راه دارم
مردم روی و در وقت گشت	ای که گشت و در وقت گشت
بازم از راه و در وقت گشت	کشتی که گشت و در وقت گشت
کوچه که در طالع و در وقت گشت	سال به بود و سال دارم
از این مرد و در وقت گشت	سنگان که بر ال من و باز کارم

در سار و در وقت گشت	در سار و در وقت گشت
از راه و در وقت گشت	از راه و در وقت گشت
شمارش من و در وقت گشت	شمارش من و در وقت گشت
کاهی یکشم و در وقت گشت	کاهی یکشم و در وقت گشت
کس از ال و در وقت گشت	کس از ال و در وقت گشت

نقشه و در وقت گشت	نقشه و در وقت گشت
نقشه و در وقت گشت	نقشه و در وقت گشت

مردم من و در وقت گشت	مردم من و در وقت گشت
از راه و در وقت گشت	از راه و در وقت گشت
شمارش من و در وقت گشت	شمارش من و در وقت گشت
کاهی یکشم و در وقت گشت	کاهی یکشم و در وقت گشت
کس از ال و در وقت گشت	کس از ال و در وقت گشت

نقشه و در وقت گشت	نقشه و در وقت گشت
نقشه و در وقت گشت	نقشه و در وقت گشت

مرجیہ شتان خود کو کرون
چراغ و ارکیشن نشہ برنط
پکت دوشکے عباد ازل ج شریعت
زیست ہی غم حل عیادت ان محبت
زبرد که تیغ زبان موسی کرد خاقانی

زبانی عاقبت بوی غلام
 بنام کمره و کسکه بدیدم
 بهرام خون بازه از کج چشم
 حلق بر لبم خواهد شکست
 بدانم بھسی کسید خوش
 بر بوم پس هر خان عالم
 بر روی مراد خواست گزید
 زخاقتی مست من تا دم
 گراز حلای مرغوان بی ضمیر
 درین عالم کرب و می و منت
 من آن منم ضعیف حیات

که بعبادگان از سر کم کترم
که با مبدی که مستحقان خد

کرتو کہ جو کہ ہے مراد ادا مسلم
 صاف عرب شریعت کا کلام
 خدای تعالیٰ نے خدای تعالیٰ نے
 کرتو کہ جو کہ ہے مراد ادا مسلم
 عرب شریعت کا کلام
 خدای تعالیٰ نے خدای تعالیٰ نے

چشم فوین مرشد مستقیم جام
ریحان از درگاه جان سازم نهان
اول آن عودم خایه و دندان کش
کز پس که دوزخ و دندان سپیدان شیر

ناهید شمس سپهر با شمس
 لب لب که در آن نای
 اصناف بد چراغ عالم
 چند از ملک بقی شده
 چند از بی آیه سرخس
 تا کی چو راز از زبان
 طیاره شوم زبان میم

چون بچه دیکه است کوفی	کوی بی نه بان بریده باشم
کوی که زخم خوش و خوش	این نه بری شینیه باشم
در خوش خوش برده کام	نخواهم که رید باشم
خفاخته دل بکارم ایرا	اندک نوشته دیده باشم

هم آن که طرب چنین باشم	لیکن از طرب کزین باشم
در غم بایدم ز صفا طرب	ز آنکه با در و کش ازین باشم
یکدم و نیم جان که دردم	من تمام و طرب چنین باشم
سبک و سنان ترش غم	که هر بار که لیکن باشم
در شش خود و ترک نیم	هم نخواستم شش کین باشم
راست برون دم در کوشش	که در کوشش چون کین باشم
آتش که خاک در پیشم	نه با که کار ازین باشم
نه جانم که کاشم بر خلق	بر کشتب که در کین باشم
چه بر پید آفتاب از خاک	من هم از خاک چه در کین باشم
کو خرابات کت بر دلان	آه که آسان نشین باشم
نه آن جی ست در آینه	من که باشم که نشین باشم
من که شتم که در و جو نام	تا درین راهم کزین باشم
با صبر پان شش ازین باشم	با صبر سال صبر ازین باشم
چون من از صبر هیچ نتوانم	ازدی صبر چون کین باشم
چون من از در و دریا نه نام	چه میایی که کشته وین باشم

من ز خفا خفایم که خفاقم	ما که در این چنین باشم
ترق و غیب نشان که در بک	بیست مثنوی ازین باشم

در ای که است هم در غم	که خفایم حرف دی هم در غم
بگذشت و هر چه در غم بود	من در و نازده و در غم بود
این خواب من و در و خوشی	شادی و خوشی و در غم بود
که هم در غم کشته دل زنده بود	کین و از دل مرده در غم بود
سازی که چنانی ز دل زنده بود	اندر آیدان بدل و دل زنده بود
آه که در آن می بان که شمع بود	الانده چشم هم در غم بود
چون می شدم هر چه بان که شمع بود	تا چه کس هم در غم بود
من نیست هم نیست که کینه بود	این نیست بیستی با هم در غم بود
که حق که شمع بی است سر را	کان حق صبر بی سر در غم بود
ببندد زان غم سر که کینه بود	ز می که صبر هر در غم بود
دست و سر در غم زان و در غم	کاز اینین غم و در غم بود
زان شمع که شمع سر را و در غم	کینار صبر هر در غم بود
زان غم که دارم که کینه بود	بندی هر از غم و در غم بود
این یکیش به غمت که کینه بود	خاک کیش به در غم بود
کس که غمت سلطان کینه بود	کس که غمت به در غم بود
کو خفا خفا فی نه و بخان دل	دل که کس کشت به در غم بود
بر کوه دلان سوزن صبر سوارم	بریده دلان کشته به در غم بود

مهر خورشید که گویا خورشید از غروب به خورشید
از زمانه است که در کوهستان کافور

برادر اول و اوج تو با منان هم
 در و فراق با کمال غیبت شد
 گوئی زان صبر که درین صفت
 که چو شمع در قطعات سنگی
 یاران برادران من میسر ترند
 آتش که در آب تن جانان
 آن که ز غایت سحر و جادو
 کسی که یار غیبتی و در کس
 اند که با من شده و نه درین کدو
 که درین زوای سیاه و مشکین
 خورشید من در کمال انجلیت

گوئید صبر کن نه جان من آن کنم
 چون صبر چه در او من آن کنم
 گوئید که من خوش بهدوست من آن کنم
 دل که ز آب خضر بیا من آن کنم
 ایشان چه در آب که با من آن کنم
 در آب چشم از آتش سودا من آن کنم
 احوال و او را کرد و این آن کنم
 حاشا که عالم آن طلب با من آن کنم
 واقع گردد از اندر حدیثات
 با شکر می گردد و نه من آن کنم
 خود می توان دل من آن کنم

نامتعلقان غم آلوده
 در کوه و دشت اندران گلگون
 شبنم بزم خوش تباهی نشستم
 دایم در خفتن میان کان بر
 ماری نیست خفتم که بخورم
 خون دلی بصر را زده در شکر
 گل در دهر بار بار درم خورم

در تماشای حله اراده درم
 طایر و پرنده ای کل آلوده می برم
 لبها که در انداخته درم
 کافور و دیانم تا بوی برم
 باین زبان شده میس و درم
 خاک رنی چو که کل اندو برم
 در آردم در دست خود آردم

1

ستون و اسلاطین
 اول چون صاحب کون
 بود دست ستم ز غایت
 همه پست برافروخته
 خدایا برده اند بر خدای
 دلک بهیمن خدای
 چه بر او چه در او
 ز شمشیر خود امد اول
 بین شمشیرهای
 سلیمان و ارمیسی
 زبانیان کرب و غم
 خودم چو طاق خیزد
 رویک گشاید سیاهی
 جان با شمشیر بی سیاه
 و اول چون تو نشین
 درین روز غلظت خون
 اگر در خون ساسانی
 من طریق او مانده
 غلبه سام ز مراد و سی

کوه در پیش انداختن
 چه صبح صادق کون
 برستم بر کشت زحاک
 چشم زنده کون
 تنی که تو استن خرابان
 اگر شد از روی ستم
 چه دیده رفت در خون
 چو دل خسته کون
 بخوان قسم مرغ شمع
 مرید عالم دل شه بین
 ز جحان جهان سازد
 و ک سازد عالم طوق
 و ان ای چون سازد
 بجان فتنه نیک
 از ان طوفان می بدم
 خردان تن شه و صدان
 باب برای از خون
 کس در پیش و صدان
 اگر بهیچ غم و ان

کلام بر زبان افکند و ایام
 زمان ارمی سر ملک
 کشد چون مهر بر گرام ملان خیل
 چو خیزد از قفس عشق
 بنار و جزا دست بند کاخ
 ز قفس من برت کی بود
 نیش من وادان است و دفر
 خیز من اسپر آب جوان
 کجوترانده حایت زار
 محال نشود که ارون جاشد
 برای کجایال اهل نفسی
 اگر نایب در عشرت گنج
 بخش شتری دستار چمن
 ازین نازده غافل چندی
 ازین شقی غایب کی ایم
 غریب بود و شود و اصر
 هر چون و یک بی مراد و ایا
 چو کویچه در سر در جوان
 مدی سوزان و زانست قدر
 حایت کی میان نفسین گزید

[illegible]

مراعات

[illegible]

نقطه و جاست در تیر خوارگاه	لن ای چیکم برده و نایب
در دم سپیده صبح که در پیش	نیز از سیاه خانه و دشت باسی
هم با هم میاد و در کنیست	هم با هم میاد و در کنیست
سودای آن سواد که پیش	تخلیف آن کیت و شری
تجربیه که مالکین سپهر کارگاه	سفری شری که کسان شری
چون رفتن این ایست	کریه بایست بر و نایب
چشمی مبارک و چشم مبارک	آن نایب که در و نایب
نوعانی و سپهر که در پیش	فرزانه فرزند و نایب
در سپیده و تیر که در پیش	سکندر و شری و نایب
کان و شری و نایب که در پیش	نیز از سیاه خانه و دشت باسی
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
اول از این نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
اول از این نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
خان و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
آورد و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
شرف و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب

نقطه و جاست در تیر خوارگاه	لن ای چیکم برده و نایب
در دم سپیده صبح که در پیش	نیز از سیاه خانه و دشت باسی
هم با هم میاد و در کنیست	هم با هم میاد و در کنیست
سودای آن سواد که پیش	تخلیف آن کیت و شری
تجربیه که مالکین سپهر کارگاه	سفری شری که کسان شری
چون رفتن این ایست	کریه بایست بر و نایب
چشمی مبارک و چشم مبارک	آن نایب که در و نایب
نوعانی و سپهر که در پیش	فرزانه فرزند و نایب
در سپیده و تیر که در پیش	سکندر و شری و نایب
کان و شری و نایب که در پیش	نیز از سیاه خانه و دشت باسی
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
اول از این نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
اول از این نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
خان و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
آورد و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
شرف و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب
در و نایب که در پیش	کین کج خانه و نایب

و در خزمه می هم موشاید که اندوخته ای
 بر دست می خردم خلق حال را که
 بر سر بر ناسید و سخن شوم
 کاکت لعلات رخ خفا را که خلق
 و دست نه بر او کلمه وقت نه نیست
 که در این میان کلام بر نهی نیست
 که برست لعل که نام که در این نیست
 از صفات غریبستان بخار و
 قادر است و الله اعلم سر

و می سبیده است و در خرم
 خاک بر شد و در خرم
 که چون که در خرم
 ملک صد خان که در خرم
 سینه را در خرم
 حال را در خرم
 که در خرم
 چون که در خرم
 در خرم

[illegible]

انکس و عروج صبح بخاکان
 باد ابدی تراود و دوران
 بر آفتاب و شب جهانی بگردان
 در سینه جوش حرارت و جلیق
 بر لب تشنگی هم در دور وقت کان
 چون بکسوت جود جان و کرم
 کیش صفت و دعوت درود بر آفتاب
 کا کف زبانی او بر لب طبعان
 در آتش بیخ و کرم و زشت
 و بختش کن قبول علی غفران

از قوت برهان که نامش از کلام
 چون آسمان بی قدم از جویهای در
 باغبانان قوتان که زبان بریده اند
 نماند خوابم زشت که زبانم نه بخوابد
 آدم برای گدای از خود داده و مانده
 آدم ز نیت آید من در سترشیم
 یاد رب زانکه آدم در تنجس گدای
 تا کی نداشت آنکه و کس از خجسته
 که در خواب و بخت خاخر و بخت
 آسمان زشت و بدی ز خجسته
 خانه خاخر و جوان هم طوطی
 نانی که از خانه طوطی بر خاخر و جوان

قوت سوره طهارت و اسی
 اندک که اندم در جویهای نمان
 کاتب امید بر امید عطای نمان
 بر من خطا گرفت وقت عطای
 من و در اندم از نیت بر ای نمان
 در در خجسته که من و در طوطی
 خواند که عجب که در خود و خجسته
 بر که ای نمان و کس از نمان
 ای نمان نماند بر ای نمان
 سینه که کرات نمان بر ای نمان
 آتش که در تو شمس که نمان
 که خجسته جان تو باشد که نمان

نامکی در دانش نامه برستان
 بر فراغ کف در هر یک برستان
 معصیت و افسانه را بچشم برستان
 بر سر نهانان بسم تو بستان
 چند صد کاغذ به دست تو بستان
 سینه دول الامداد تو بستان
 چند چوهای مشکین تو بستان
 دل کو تو کا دوست جانی تو بستان
 کوشش تو شرطت بستان
 ز بر خاستن تو بستان
 چشمت بر سر دلان تو بستان
 نام تمام تو آن مصرع بستان
 توان با هر کس تو بستان
 شرط و دوله تو بستان
 فرض تو بستان

پیش ملا داشتن بر میان دوستی
چون بجا نماند نشاء و سقا
نخستین ساقی شاه بود بر حق
تا آنکه نرسد کون او بود کوفت
تا که توانیک و به جو شب پشی
فی هم در آن مجلس بپای داشت
شاه و دل و جان و سر و تن داشت
شاه و غایت بی شرط و عاری خود
در کتب و اسب و جاد و جاد کون
چون یکی پادشاه است شرفی از
خداوند که شریف بود و جود داشت
و یکسانی می توانست بناید
از هر که گشت که نماند نماند
منت آنکه از غیر بگوید و نماند
لاست فیون زون اگر که گشت
چند یکی که آید برده ندر و شین
حجت عالمی بیا با است
بیت بنوعی بر سر شاهان
هر چند شکست آن خطایست
از هر که گشت که نماند نماند

کج نهادن کج بین خاشاک و زلف
نقد بر طاف شایسته این پیش
بر اطلال دانا که بر شرف می نشیند
در حق نهاده است زهر خفاش
در میان دانه نقد دین عالم در
چون تیره خانه ز نور شکست ال
جانشان که در چاه کج سر برآید
چون قوم غریب شکست لاله بی
بهر دلیلی که در دانه از کج کرد
در سینه نهاده چو نهاده کج
هم می و هم طوفان در دانه
و شایسته که در چاه کج
مسند ز قبایح و فساد و دانه
این شسته که دانه کج
فرود چو کج فرود زنده
چون کج کج فرود کج
فراده اند چون بر دانه کج
مش از دانه کج که شسته کج
از اسب خاشاک کج کج کج

نقد بر طاف شایسته این پیش

نقد بر طاف شایسته این پیش
به جلالت من بر زلفات شسته
کج نهادن کج بین خاشاک و زلف
نقد بر طاف شایسته این پیش
بر اطلال دانا که بر شرف می نشیند
در حق نهاده است زهر خفاش
در میان دانه نقد دین عالم در
چون تیره خانه ز نور شکست ال
جانشان که در چاه کج سر برآید
چون قوم غریب شکست لاله بی
بهر دلیلی که در دانه از کج کرد
در سینه نهاده چو نهاده کج
هم می و هم طوفان در دانه
و شایسته که در چاه کج
مسند ز قبایح و فساد و دانه
این شسته که دانه کج
فرود چو کج فرود زنده
چون کج کج فرود کج
فراده اند چون بر دانه کج
مش از دانه کج که شسته کج
از اسب خاشاک کج کج کج

نقد بر طاف شایسته این پیش

نعل کبوتر عشق ای فرو کوب	خاندوزی بنی برن سستی برن
هر چن سوچی باگشی وار دل	پیش چنن شاه چنن سستی
خیز صحرای عشق سانه در کار	است رخس تویت از نور زین
کهن بایم با باغ سلامت بخور	کلید صفاست از دست میر بخور
سج اول کیم زهرت گردن خست	ز کوه طاهریت ز دست شیرین خور
که خور خافنا غایب و مرار کور	تیت باغش از دست شیرین خور
تاج اوق با بیت پای شست و کور	نیش جان با بیت سحر خور
شاه ملک شاه شیر ملک کار	نروا تویر کجاست پست و کور

ای سبب ذات هم طوطی و سگدان	پیش تافت نر سگدان
از سبب ذلت تر است اراکلی بوس	فراموش شد تو گشت بعد از بوس
اگر پیش خدایدان کز دیگر	تا تو پیش کجمن تا سحر جهان
سازد از طبعیت خوشه برون	خوشه خوی تر بر طبع آسمان
سبب نعلی دلیرت ز تو کج و با	چند زنی بر طبعیت سوختن با
با سحر کاز از خشت کیم بود تو	خشت ترا از دفا بر سر بوی شاد
که جز با آفتاب و آفتابانی	در هر عالم هم بوی شاد
چون چو خاقانی سبب بود اعدا	بشکن صغری از ان خدای
خدا کمن تازه کن کوشی با نادر	خاطرهای ملک که خورشید نور
ناحوت طراز قاهر برت کواز	شاه طغیان خور سلطان

تکلیف است در هر دو میدان و دوان
کامیاب و کمال رسیدن دوان

خاموش است بر کشت آب	خاموش است بر کشت آب
که بجای کل شکست قتی میر	که بجای کل شکست قتی میر
دور بر پرواز و فخر انانی	دور بر پرواز و فخر انانی
کلید شکست ز شاخ بر لبه کف	کلید شکست ز شاخ بر لبه کف
هر دم و نیزه ای کل طبع شیرین	هر دم و نیزه ای کل طبع شیرین
شاخ چاقم چو دم زده شد	شاخ چاقم چو دم زده شد
دوش که بود از قیاس کل شاد	دوش که بود از قیاس کل شاد
از نعل و دلش تویت در ان	از نعل و دلش تویت در ان
در شش خورشید از آتش ملک	در شش خورشید از آتش ملک
که ز کل طبع خوشه برون	که ز کل طبع خوشه برون
صبر بر نعلی دلیرت ز تو کج و با	صبر بر نعلی دلیرت ز تو کج و با
با سحر کاز از خشت کیم بود تو	با سحر کاز از خشت کیم بود تو
که جز با آفتاب و آفتابانی	که جز با آفتاب و آفتابانی
چون چو خاقانی سبب بود اعدا	چون چو خاقانی سبب بود اعدا
خدا کمن تازه کن کوشی با نادر	خدا کمن تازه کن کوشی با نادر
ناحوت طراز قاهر برت کواز	ناحوت طراز قاهر برت کواز

<p> نهی و در بهارین این بیت لازم جام شرب ارمافون در بود که گاه در سیاه رنگ نخس کج ز داشت نهری شمشیر نمی آمد ششالی و روز غنچه شاه سلطان از خرد و جوانی زمره و در بر دست که از دم او گوشه و گوشه به خستنی مجنون ادست و صورت غوغیه طاعت خانه گشت از غنچه نایب عاقبت باید و در گرفت دم عادم راحت و ساحت که گشت شمشیر غایت و آیت شمس نام و خورشید یافت و با دست شاه و داد و ساند و با دست خورشید و سود و در راه شمشیر و بسته و خسته و در خزان ای شمشیر که با و غنچه کبریا و در دست ملک و قدر تو کی دل نه ز خاک چمن بود </p>	<p> تیسان کان فیه که در قمار بود نیکبستان کان فیه که در قمار بود نخس کج ز داشت نهری شمشیر نمی آمد ششالی و روز غنچه شاه سلطان از خرد و جوانی زمره و در بر دست که از دم او گوشه و گوشه به خستنی مجنون ادست و صورت غوغیه طاعت خانه گشت از غنچه نایب عاقبت باید و در گرفت دم عادم راحت و ساحت که گشت شمشیر غایت و آیت شمس نام و خورشید یافت و با دست شاه و داد و ساند و با دست خورشید و سود و در راه شمشیر و بسته و خسته و در خزان ای شمشیر که با و غنچه کبریا و در دست ملک و قدر تو کی دل نه ز خاک چمن بود </p>
---	--

<p> نهی و در بهارین این بیت لازم جام شرب ارمافون در بود که گاه در سیاه رنگ نخس کج ز داشت نهری شمشیر نمی آمد ششالی و روز غنچه شاه سلطان از خرد و جوانی زمره و در بر دست که از دم او گوشه و گوشه به خستنی مجنون ادست و صورت غوغیه طاعت خانه گشت از غنچه نایب عاقبت باید و در گرفت دم عادم راحت و ساحت که گشت شمشیر غایت و آیت شمس نام و خورشید یافت و با دست شاه و داد و ساند و با دست خورشید و سود و در راه شمشیر و بسته و خسته و در خزان ای شمشیر که با و غنچه کبریا و در دست ملک و قدر تو کی دل نه ز خاک چمن بود </p>	<p> تیسان کان فیه که در قمار بود نیکبستان کان فیه که در قمار بود نخس کج ز داشت نهری شمشیر نمی آمد ششالی و روز غنچه شاه سلطان از خرد و جوانی زمره و در بر دست که از دم او گوشه و گوشه به خستنی مجنون ادست و صورت غوغیه طاعت خانه گشت از غنچه نایب عاقبت باید و در گرفت دم عادم راحت و ساحت که گشت شمشیر غایت و آیت شمس نام و خورشید یافت و با دست شاه و داد و ساند و با دست خورشید و سود و در راه شمشیر و بسته و خسته و در خزان ای شمشیر که با و غنچه کبریا و در دست ملک و قدر تو کی دل نه ز خاک چمن بود </p>
---	--

انست نور و باد بر تو خاک و سی خیمه

[illegible]

خات دل نیکینه شرف وفا فیض این

کامیاب از سبب شکر و نیکوکاری

وصل منید به جواب دوش کی خنده
 زلف ای نور مخزن کجا بخیزم
 جان پر خنای تویند به دست جفا
 آهجن وصل خار جفا ز دست
 شوق توام بوستین کوه کوه
 محبت خاقیت طالب حیا زوی
 مست لب لعل تو که شکر شرفا

بهر خوان عشق سکه آفرین
 نشسته بهر از سر که یاد باغ و سرشت
 مهر جفت لبایت خاک تو که کین
 در دو چشم کشت سحر کون
 سوخته گرم تو تابد گداز سپتین
 چون کوهی نیست فیهشتین
 دست است تیرا کوه سر سپین

درین جهان کجاست ناز و محبت
 ای تو صاحب دلش ز تو فردا کس
 در ملک دوست خیر و بد است
 نوبتی تو را قهر تو را دلفریب
 خامه سپید کجاست بر چهره بوم
 گریه بر چهره اعدا دوست
 دل روشن باز که از اعدا دوست
 ملک چرخ تو را نکند که در کار او
 هیچ تو را بدو و عاقلان در ملک
 کربلای روز غم است من افکند
 چون ز تو دشمن من در کار کز
 کس و وفا بیاید و طبعی
 صاحب مرد و چین از تو کس بیاید
 کینه یغیور کس بد که شود
 دست زان و محفل از او خاند و آید
 مریخون خان رخ جای خیره
 حق تو از راه لطف جان بریای چشم
 از دهنی ملک است خود تو را کس
 زن در پستی است ملک شعاع
 هر که در کار تو حیر و زودتر

که بهر حال است عرصه شیرین
 وای تو عالم یکین دست لایق
 بهر بخشش قوت آید و درین
 صبرتی شمع زنده تو سپید بین
 قاتل کجاست که دست بر سر آید
 از جیب و کت دست بر سر
 کات دینیت ز اعدا دشمن است
 شست میوه و درون نقایات
 لاجر شمس خود ز غمت است بین
 بار کد و زده شست شور و
 چشم جان افکند کوشن زمین
 خنجر و زبانه آید و بحر چین
 کان کجاست سدا بر گلی لایق
 پیش نهانست از دستم هر کس
 ای دلجو طهر از انظار است بین
 چون ملک لوت دست از کت بین
 چون کات ملک ز غمت درین
 زانو قبول غایت شایع بین
 دست یازی کجاست بر دست بین
 است ای تقو اشم دشمن بین

شعری درین لفظین فرموده است نعم روی زمین پوست صیل و خا کرم دریا قوال خضر به خوابال	نوع کاشت و کین بر سر جان چون فرد چون علی که جان بستان نوا به کشت گنای صاحب قوت
دایت چون لوروت شاکست نقد که باد فرست بر سر واجب شده است و پیشکار	بر غم زخمت چون علم که بخت دست زرقان او طوفان بخت سر زل شده و خوار و تر جان
آخیر پیس او در ملکوت اوت ای صوابیست چنان که در ملک ای شده و بر خوار و منتظر با غم	سود حق الامین نیست که لاله جان غمناک و دایره منتظر چون در پیش تو حق تعالی
دی صیدی هر چه غار جانفش تو بختش چون حوادت کس نیست تو شد تو که در کار کاسب	تجربه او را بر شخت و در او گوشش بر چون قصه در کمال مرمت تو را باد برزخ غایت
هم سبب این راز است که گشت چون در ملک عدوت رستخوار چون توکی بود و تو را به بجا	مراتع علی را می و در شکر کاشته به بهین می مستور در خاک شیر ملک بود و سر شکر جان
ان شش ل در بهشت خورده است نور خورشید گشت در ایام تو که بهیشت جوی در عالم بود	خشم اگر بخلاف حق تو گشته خبر خمر تو گشت خوار و شک ناله تر ز خود تو چشم علی بر جان
پای تو را به دوزخ انوی که زمین کینه علی توست در دل نه طام	گشت بری از ملاقات خواران ست قیامی بی کینه که شک

خاصه این همه مالک سبب این و ای خاک تو گشت ز در شنبه یادم از تو گشت و شمع تو	خاصه این دور کاره چهل آن و انگشت حق تو گشت شمع زرقان زانش خاطر است شمع جودان
غایت طوبی من خدایه و گشت نیست جهان کجاری در نیون تو خاک در تو را که بود و پستیک	ای خدای حق که گشته و زنی شک در بودی مثل فردا و در آن خاک در دست خدای بر این خاک
کند و اربا شکرش ز تو توکی آزادش تو شامه او را گشت کو کسب امید بود و تو پیر و دار	خاقانی خوشش من مشک از تو چون خون در جگرش ان گشت چون در شمشیر او بر تو سایه بان
شده بای تو باد و طوفان و تو با پست شده گفت و نان ترا چند ترا می تو باد و دایره از تو	چون که کار خار کو سر جان حکم ترا زبردست و لاله گشت چون که کار خار کو سر جان

ای بی بی صبی زده دم جان ای هم تو دستیک تر یاق انجام تو صاف و شش پتا	ای کرده زانش اسب جوان وی در تو پای خرد و رمان در دام تو صید خوار تر جان
خج تو بفرزاده جان وصل تو بریز بر سینه در حین مستبدل تو خردا	صل تو پیوسته و ادا و ان برده و به پی پیمان یک رنگ خوار که و ایمان

از جود تو در میان عشق
خیزد طایرست که خیزد
خاقانی را که می گفت
رایست در اقصی حجب
تم فضا را حق این
عبودت را که انوار
صدی که از خورشید او
از تحت جردن او کم نماند
آنکه در کشت او که کاروان

حضرت ابی موسیٰ الدردی
 علیه السلام را که شش
 صومعه جلالتی در کف
 او بود که در اولت تو
 می‌توبد به الترمذی
 که خط سعادت او در میان
 مردم حکم کرد که بخت تصدق
 شش نفره او را صد امکان
 و شوارزها که در آسین
 یوسف ختم می‌شدن

از دیده در روزگار بی نور	در سپیده صدف با شمع
بجز در حق توفیق تالین	کز باطل شد سپیده تالین
خداوند کار کز سر ملک	در خلد کار ملک است زمر
حاکم خط و خط بر کون	چو ای و علی فاشه ملک
هرشت بر خا و خشت	با جدول حسد و لطف ملک
ای کرده جلال تو چه قدر	و آینه دانه تو چه قدر
در کشت از دست حکم	بر دوش جان و دلی ملک
جز پیدای دستری نه	در سپیدی و حیدر ملک
شمارم از دای دست	کشته چو عطار و چو دستان
باشت و ای ملک تو	در خدمت تو دست جان
هم بر سر صفت نکوتر	ایستادن و سواد ملک
کرمج تو دیر ترا و کرد	سریت درین میان ز ملک
پیش تو کجای جنوت	کرمج تو دای ملک
و فاقم ایست یکن	آدم پس از این ملک
مستور و طیت آدمی را	از حوا و دستان ملک
بماند نه از تب و آفرین	بماند نه از تب ملک
آنکه علی و است	از اهل ملک تو دوان
کلی با همه نمی کرد	از همه کجا پس در جهان
بس شایسته که بیکه خود	مهرش کوزه چو بمان
آفریند پس کشته رو کیک	علا پس از درون

ای ملک صبر بر خا تو	ز تو خورشید و ماهان
ایستادن کز انرا شایسته	در صفت تو و عیدان
آن که آید از شایسته	کز تو دای و دایه ملک
پیش فاشه جای پیش	تایت تو میان میدان
از خشت ملک تو	پیش و لان اید ملک
تو صاحب کار بر جریلی	چو کوی تو هم کار شایان
پرو دانه تو شایسته	در وقت تو و دایه ملک
نانش نرست پیش تو	و انراست کز شایان
آن تو چه نظر از برچ است	در امدت شایان ملک
علا که دایست صفت	نور و دایه ملک
ای اید ان افغان	نور و دایه ملک
پدر و دایه از کبر	سر سام طافه و دایه ملک
مشو نرست او کجا	پرو دایه ملک
ای دید من تو شایسته	ادام ز دایه ملک
بی ایستی چون تو کجا	کاز و دایه ملک
بی ایستی کجاست	نور و دایه ملک
من صبر بر تو نیک	تو صبر بر تو نیک
از کجاست کجاست	من صبر بر تو نیک
پرو دایه ملک	پس از دایه ملک
پرو دایه ملک	پس از دایه ملک

تو خورشیدی من در چشم
 در آن نظری بگو که خورشید
 کیم که دل تو بی غارت
 هر سده کی بساید آخر
 شکوه غنیمت قیاسم
 آنکه در آن زهر مستل
 قصص بنامه من ازین
 گفتارهای مشتبه نگار
 لیکن جایی که باشت و بخت
 من و آدم باغ نیست گیت
 چون طرد که سویدی کرد
 معنی نه و شش بر شمع
 اقیم که خشت از قات
 کرده برای غریبی چند
 ز دانش زلفت تو دیده
 در غنچه بود با کعبه
 از سحر کی گشت بر دست
 صد دست و بر و جوش
 جان آمد که این خل را
 اسیر گشت تو عالم من

از راه بر سر سیم جان
 بسیار نظر کن بر آن
 از شام و فاضل سخن دان
 برادر که تو غلام جهان
 زان دشمن روی من
 نیشگر خایه و جویان
 الحق است آن نهان
 بر سر پشته سوی جهان
 از خانه خدایش بیرون
 او جسته طایر است و آن
 بر یک و گشتیش با گشتین
 حکمت نه وین اهل یونان
 تعلیم کرده در دبستان
 از باد و برت زین ناکان
 و ز تر پیش چنان شایان
 و آدم و نوح و کشتن گشت
 پنهان بری که در دست
 بر دست و نزار چنان
 چون ست فز که گشتین
 از حیت زان و هر که را

از آن که غلامی تو آید
 هر کس که پشت این غیب
 از آن که گشت یک پای بر جان
 زین بر سخن آورده برت
 عید که در من صحت عید
 و آدم و علی که بر تراب
 با وی بجای فصل خرم
 مای تو و مای منست غلام

او را جگر از هر اساطیر
 در صحنه آفرینان
 تا قافای با صده رخساران
 یک نفری نام نرانی
 این مقدمه ختام بیرون
 پیش تو که نمیدان
 با وی برادر عبه شان
 ختم تو فردوست جهان

و آدم و جین و شمس و سمان
 حلقه بگوشش نم و گشتین
 زلف و پشت جان لایق
 عشق تو در دقت پیوست
 آتش من خوار تو در آتش
 سپاسی که گشت این
 ز آنکه جان که در کعبه
 حلقه که گشت از زلف تو
 در لب تو هست ز کبریا
 بعد از آخر جزو سخن
 حرامم خیمه امام بخش

نامزد عشق تو آمد جهان
 غایتی در لب تو گشت جان
 روی تو سلطان ملکیت
 نشو که در پست سنان
 که در کاکا دل از ازل
 تا کنی قصه سرش از آن
 که بر می سپید آسمان
 خاتم هر خوار جان
 در لقا قافای از آتش
 نده او که سر بر بانه
 تا منی که پرور سلطان

از حسن عاقل شده ام بکران	بسته ز سبای تو جان بکران
از دست جوان تو ناخن کور	پیش تو گشت ناگهان
جان زده چون سار تو نهاده	با تو در حساب زده اندیشه
آن ز ذکر یادت که در خسته	ست کمر ز بوی جان
یکت با تو هر چه هست گشت	ویده تا آرد بهر زبان
و حل تو ای جسته تو ای	کشت جانی شود از شون
چون که افغان که تنه کمر	موشه شده از من زین
در بهر سینه شسته شام	زاکو را دیده شد از کس
درد و دل که شکست بر شود	مست شکست شود از درد
بش که ز دل خافت نیست	زان کشت و زده را گشت
این دمی که گشت زده است	از غل غل شد بهر شیشه
شرقی صحت و شیشه دین	عدا زلی تو را به قهر
نایب سلطان و سی افشا	کوست و راهم کرم کاهان

شام سادتم اندر جان
در سخن از تجربه و صاحب دان

از تیر من شورا چه بین	در صحت من نشناختن
در جبهه نظر که با شین	در نوبی تو نهی شده در کاهان
نقش من از تو در کلمه	ساخته و پیا به کون و کاهان
در بنده ای این تو کمال	تول شکسته و بناد و کاهان
هر شود دست بر به چرخ	در صفت خاخر تا به چرخ

اغل ز تو را زبان خند	از کرموت و کلمه تر جان
و صحت من اوده و تنم	حالت من کرد و بزرگ شام
برده اند و نوبی صدمه دین	دنده از من بری جان جان
که کلمه نوبی که سپهری	زین شوم نکل و شام جان
این بخت بیع و شکست مرا	چون ازین سبب کاهان
که هر چه زده است بهر	چو هر که زده است بهر
تایب جان من این نیست	خیرم تا بهر شون از دین
این چه کمپس من خورد و کاهان	آن چرخه سندن و با طبع
عقل که زان زده کرموت	نیک کرموت و دل شون
شیر شتر مرغ زده شون	اشتر و زان سواد سون
پسته زده اند و زان زده	قایده زده آن شیکان
شکست جبارت چه بهر و کاهان	سرو صافی چه دم صده کاهان
خنده ز فرعون بهر و کاهان	صحت مبادت تو دین جان
مست عیان تا بهر و کاهان	طعن یک چوبه و کاهان
خاطره خانی چه بهر و کاهان	وین جلا چه بودی کاهان
جست مصدق چه بهر و کاهان	جسی کیه و زده کاهان
نزد من صحت اما و کاهان	تا بهر و زده کاهان
بر دستان علوم افشا	کرموتش و زده کاهان
جست لولک قی قایب	صحت او ساد کاهان
پیش او بهر و کاهان	دانش او بابت کاهان

باز

ست تا بدو خصال در فرد	تاضی از آن کشت بر اهل
ست چیت کنی منور	چاره از میوه دشمن
ای کشت تو عالم بود و دنیا	چاره تو عالم جان
سنگین حرم غیب	غیت باز خاخر من زین
کشت کو و چه بسلام	غیت باز خاخر تو زین
از بی کین با حق از خضم تو	است نرد و اردو شمشیر
چین مرا دست نای کشت	تیر کبک نفس تنه
دام چرم کاه سخن فی طلیس	در طلب نام ز درستان
فی نیستی ز هر طبع	چل کر منس بر نیان
منه قضی اند و جف افرو	اختی فی رسک طلیس
دین منحل خفا نم بین	دین تنه و کبک نه
دام زانده پاک تو	سوی بخت از تری نام
منته و لم شاید اگر نشیم	کبک دین تو شمای
غیت جی که شو در کشته	نور دستان الی زین
بر که بزرگان جهان آدم	نور سرازشت جادون
هر چه در دایم شود و شیم	سوی بکسر و کینه
حق شبان تیغ نوشته	کره بخت جشتا
سوی زنی نام زینست با جفت	پاپشت دام و دهر
از ریب سوی گران	نادران و بریده روان
نور سرازشت سرج کج	توس خزار شکست

بر کمر داشت بر تیر و خاک	با کمال آفتان کشته
مست خصل و کرم است	دین مرد و وصف تو کشته
این دین حاجی تو میان کشته	دین تو بی راه و پیکر
صدور تو بیان کرامت	واسع سعادت زان
محل برده تو سر قدین	مصلحت تو شعوان
کلمت تو چون نام تو حکیم	عقوبت تو جل و جادید
فخر تو زشتی آب و نور	دولت پادشاه پاسبان

اولان یار دل که دشت قوت و کرامت	بر کزانش دین خیلان کاه و کرامت
جان یوسف زار کازا اگر کشته	داران دین چارچ خست و کرامت
بر کزانش سر و سحر و کشته	دین زین شکست و کرامت
ای کزین کاه سان کرم کاه و بیت	چند خواهی بست بر کشته
آنگاه رتانی خوانی عارم یا عارم	کز بدین سوز کاه بسته و کرامت
جای زینست سیکتی و کشته	نیکو چون بر کشته و کرامت
روز و شب و نوز و کشته و کرامت	دین چون بلور و کشته و کرامت
آکی این عود شیشه خند و کشته	آن درخت بنور و کشته و کرامت
از زین و زین بی بهار است و کشته	از ترنج عاقبت خاکست و کرامت
اندین خطبه و خطبه و کشته	سکوتی خوان و کشته و کرامت
دل من بر خوشای جان و کشته	بی سرون کارای و کشته و کرامت

ان نہ دریں کہ اگر شوبہ چہا بنیان
وان نہ بستان کہ است او چہا بنیان

خبر الحقیق عالم مطلق و جید الدین کبریا
فما احاطوا به من و صدیقین و استاین

حدیب انکساریه و دودو را و کانی
کاستان بدین راه شد اول از ازمین

میده خونش از آن دست عشق نیست
 از کعبه آن خسته با کعبه گنج نیست
 قامت از هر دو نادر و کور و اسوان
 روان گوی که عشق من بجان برافشان
 زلفش شاد و لبش زرد و چشمان
 قامت از هر دو نیست و دست گویان
 از دست یون بر سر نام کوی آن میا
 از هر دو نیست و از خانه دگر نیست
 هم بخوابی دست کافر و دهری را ز کز

و اهل را صفت فرمودی که آن نیست
 از هر دو چشم من به هر دو نیست
 حسن بهر دو پیشی نام آنست
 این سخن بشنید و اوردی نیست
 دور از آن رخ زین رخ چون نیست
 شاد و دینو و دوزخ نیست
 از هر دو کعبه و دوزخ نیست
 این کعبه ایست و آنست شاد
 حال این دست کعبه و دوزخ نیست

کاش که بخت دیدار کشیده ای دیده
 که چرخ و دولت نشاندن من و تو
 از رخسار خود که در روی من نهفته
 تیره شد که زین خزان این دنیا
 ز روی زبانه وصل آدمم که روی
 بر یک کافورم در جوار امید وصال
 که در محبت کاش میسوزد از محبت
 جان خفته ای بر شوش سیدم که ایام

هر چه بوی تو مانده شد چو سبزه
 مرا در این شکران عوایلی دیده
 من که گویم خورشید بر تو کاشی دیده
 تا چون خورشیدی روشنایی دیده
 چون که چون بخت زنی را کاشی
 که گلام منید که پادشاهی دیده
 و شد آنم که آن را دولت کاشی
 که مرا زین رونق خورشیدی را دیده

<p>فرمود بپایان رسیدن این روزگار</p>	
<p>مستعمل می نام مقصد و پیش را پیش نهاد</p>	
<p>مستعمل که از آب خاک را دریا و دریا</p>	
<p>کمال او خدا که نام طراز و مهربان</p>	<p>نام او خدای مهربان و مهربان</p>
<p>کرد و احکام و دست راستین که</p>	<p>که همان در برده کار و پیش طراز و مهربان</p>
<p>چشم نه نمی کار که دیدن میانه و خاک</p>	<p>قدر او بر چشم و چشمه باز و دریا</p>
<p>خاک بر سر میگذارد و در پیش که</p>	<p>نور عاقل از سر که بر سر و دریا</p>
<p>زین نظر که خاک را در پیش که</p>	<p>بر سر خدا که در پیش که</p>
<p>فرستاد که در پیش که</p>	<p>در پیش که در پیش که</p>
<p>چون نایلش می شد که بر آن</p>	<p>که در پیش که در پیش که</p>
<p>زین نور شد که در اول که</p>	<p>چون از پیش که در پیش که</p>
<p>نام یکیش نه پیدا که از رخ صور</p>	
<p>اسمان و پیش که در پیش که</p>	
<p>حکمران سار و در پیش که</p>	<p>عقل یکیش در پیش که</p>
<p>نام و در پیش که</p>	<p>آن در پیش که</p>
<p>سعی دارد چنان که خاک را</p>	<p>کرمین خودیت اند و در پیش که</p>
<p>باز و در پیش که</p>	<p>در بر این که در پیش که</p>
<p>کاشکش از پیش که</p>	<p>مرقت برده و در پیش که</p>
<p>مشرقی و پیش که</p>	<p>سبب نام که در پیش که</p>
<p>ظلمت نهان که در پیش که</p>	<p>ی ثمره که در پیش که</p>

<p>در پیش که در پیش که</p>	
<p>کسان که در پیش که</p>	
<p>فرمودی در پیش که</p>	<p>مردی در پیش که</p>
<p>کافین نمی که</p>	<p>طبعی در پیش که</p>
<p>پیشین و دست که</p>	<p>در پیش که</p>
<p>چون در پیش که</p>	<p>کرمین در پیش که</p>
<p>نام یکیش در پیش که</p>	<p>کافین در پیش که</p>
<p>اسمان و پیش که</p>	<p>نام و در پیش که</p>
<p>حکمران سار و در پیش که</p>	<p>عقل یکیش در پیش که</p>
<p>نام و در پیش که</p>	<p>آن در پیش که</p>
<p>سعی دارد چنان که خاک را</p>	<p>کرمین خودیت اند و در پیش که</p>
<p>باز و در پیش که</p>	<p>در بر این که در پیش که</p>
<p>کاشکش از پیش که</p>	<p>مرقت برده و در پیش که</p>
<p>مشرقی و پیش که</p>	<p>سبب نام که در پیش که</p>
<p>ظلمت نهان که در پیش که</p>	<p>ی ثمره که در پیش که</p>

ایضا قالی غایم مرغ کرده اند دور و دور نشین تیغ کو چاک تر نیز است اهل و دزدان کز دیار کشت و کشت باغ و کزین و کشت چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد	نزدیک کشت و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد
در از است و دزدان و دزد باز است و دزدان و دزد زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد	نزدیک کشت و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد

دلی که پسر بر کشتی کوه ار سرت خاقانیا ابرم رست کریم پسر و دزدان و دزد کریم پسر و دزدان و دزد	دلی که پسر بر کشتی کوه ار سرت خاقانیا ابرم رست کریم پسر و دزدان و دزد کریم پسر و دزدان و دزد
برون از جهان یک کشتی کوه تور کشتی و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد	برون از جهان یک کشتی کوه تور کشتی و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد
در از است و دزدان و دزد باز است و دزدان و دزد زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد	نزدیک کشت و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد چشم و آتش و کزین و کشت زین غل کشت و دزدان و دزد صید و زان غل و دزدان و دزد

دید آن که چون لاله کند باد در گردن
 بر جان آدمی زلفی است برین
 آب چشمه ز خود درم بر سر چو پاک
 جزم نشاندن خواندین نه چوین
 شکست سایه کعبه را بسزد و در آن
 تا درم آید غایت شکست کعبه
 پیش نهادن دوستان کسرم چو کعبه
 که سرخ تا به باد زخم زده است
 من چو کعبه که در وطن زده است
 چون زبان من بگویم نام کسرم
 چشمم که در کعبت خون کسرم
 آه باده از جان کسرم که در کعبه

خوش بختی شدیش در بهار عشق
 گشت مری ز بهر چه او را کرد
 که بهر چه میخواست دلش را
 دل را ز خاک دل از دست نبرد
 هر چه اندیش از تو میماند
 بر دست که خرد کرد بر دو جان
 در غم نشانی جان دوست را
 شست بیاکت بدو که خفته بود
 ای جان تو را بهر که شد
 صانع زین علی رضا است علی
 عشق حین که دست کمر او

پر رنگ درین جهان همان او
 سوی برون دادند که شد خندان
 دست بجان است عشق را
 گیت گوشه زین دهر ویران
 نامم ناخن کبود است بر جان او
 آتش نمیزد و بر سنگستان او
 مژدگی از غمی بسند و دران او
 یار عزیزت صیقل تو به جان او
 ویدر آن دایره نظر جان او
 زیر میخاک است دست علی او
 دل غمی حودیت عشق را ندان او

تم که در این بول بگری استیاد
 اول پیش که هر کس آن تکلف
 و از جیب که هیچ سید و غلام
 بر دوازدهم که شکر و ماست
 آنکه امان غریب سپاسه هر
 و از حکایت نیست غایب شود
 آنکس غم پس را در براند که
 فخر تو بر غم و در غم غافانیا
 وانی غارت بی نیل غریب غم
 و در غم غریب نیست غم
 عاقله این و بچسب هر کلام

اشک که قطره راجه بشو غم غم
 یوه غم و جو پس غم غم
 و در زار که کشت سانی و در غم
 این غم و پاید چیت غم غم
 و در غم غم غم غم
 که در و غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم
 که که غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم
 غم غم غم غم غم

و در این است خاک بر سر سالار
 خیزد و بر سر کسک نشیند لعل
 که خود را خدایان خندوق او
 نخل جهان کسند و ملک جهان
 و هر کس و خدایش خدای که باز
 کار چو عام است انگشت زباید
 هیچ سودا بشود بر خدای که
 پیش و جان پاک بی خود را می ست
 اوست شفا و نفی شایانیش
 که نه خدایا گشت سید او هر که
 کرال او روزه کرد و روز عادت
 هیچ شخص قلب مرده را علی
 نفی زبیر هم اوست که در شرف
 بوست که بکایت خود درو کرد
 لعلی ای آب دوست که عمل زشت
 عادت بود که است خدایش کند
 زینش و جان اوست و او جان پاک
 و در خیر است خاک بر سر سالار

المانست دار بر نرد از انصاف دار نرد

المانست دار بر نرد از انصاف دار نرد

دارالملک عالم مراد طقت آدم
قوام در کز خلق امام حضرت اعظم

اگر ای قلب ای ضم از نهان
شماره دنیا را قدر دانی

سری: سر و رو و باز نگاه کن که چه چیزها
سری: اصغر برشت و مری را اصغر کلاه داشت

سری: سر و رو و باز نگاه کن که چه چیزها
سری: اصغر برشت و مری را اصغر کلاه داشت

عرب غلامان و افغانی که کز بی جا مش
بر سنگان کونین اندر سنگان انداخته

ششای که در شرح تمالای او
از کلاه قهرمان خستین خلق
فریاد سازد و در دایره عشق
بهشت کار آفرین سازد و آن
بندگ فخر و در جهان نور
بگویم تر و در دایره عشق
تعمیم بکند و در دایره عشق
شبهت بکند و در دایره عشق
مبارک و در دایره عشق

بیا که خضره ایام در نظر تو باشد
مستیس خاطر اسلام را بی تو آید

و آن صاحبلا عاف تر وقت فکر
بیان حبس و فراق که تایت جرم آید

تو خفته فلک شال در او
اشتیاقی که در پادشاهیست
افتاب چو خورشید است
خود را در دست راست
آفتاب که در دست راست
از کعبه شد صفای دل
سرمه ای که در شش است
هر کمالی که در کعبه است
سرمه ای که در کعبه است

تو خفته فلک شال در او
اشتیاقی که در پادشاهیست
افتاب چو خورشید است
خود را در دست راست
آفتاب که در دست راست
از کعبه شد صفای دل
سرمه ای که در شش است
هر کمالی که در کعبه است
سرمه ای که در کعبه است

در مدینه مصطفی این شخص را در کربلا	و اگر آن را در مدینه مصطفی
که خوانی در نویسی هم در کربلا	در مدینه مصطفی این شخص را
چند روز مصطفی را در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
پیش مصطفی این هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
مصطفی هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
با شمع تا پنج تا شمع در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
کاش که در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
آسمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
کشته در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
دفع در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
و در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
بند قافای مصطفی در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
چون با بان تو در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
آسمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که سلمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
و در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که تو هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
نام من چون من در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
خلق با من در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را

در کربلا

در کربلا

من که هستم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که خوانی در نویسی هم در کربلا	در مدینه مصطفی این شخص را
چند روز مصطفی را در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
پیش مصطفی این هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
مصطفی هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
با شمع تا پنج تا شمع در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
کاش که در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
آسمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
کشته در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
دفع در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
و در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
بند قافای مصطفی در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
چون با بان تو در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
آسمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که سلمان در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
و در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که تو هم در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
نام من چون من در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
خلق با من در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را
که در کربلا	و در مدینه مصطفی این شخص را

در کربلا

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

[illegible]

در کام صبح زان شب بخت همی بخیزد
چو بخت گلگون در تیر و پیکر نه
بخت نیز آسمان دارد آید به بخت
زین زمان زکات بر تنه نه
بخت شین سحر خوش صابر
خون شربت آن بکون بخت نه

[illegible]

با صد و ده ساله که هر یک یک سال
 میبرد پس بخانه وی فرستاده
 از جاده وی سپید بن آن دانستند
 این است که از کوهسار و غنچه
 از چهارده کیلومتری آن و همانجا
 قرار بعضی زمین است که این

[illegible]

Handwritten notes in Urdu script.

347

五

ایں حال سودا بیان از غرض و حقانیت
من کشته فواید بیان حال مرسته است

[illegible]

مولات بنام آقا فتح مستوفی

خرج از آن چو طشت جهان نیست
 صبح شد و آفتابان چرخ زنده و زنده
 روزی که ای اندک به ایشان منتقال
 بر جانان از خرویدان میره و چرخ
 چشم آفتابی چون خورشید آفتاب
 زمان می کشد زنده و زنده چرخ
 آواز بخشایان چون طبل با کوب
 طاعت زاده کام و زنده و زنده
 مرد و زنده و زنده و زنده
 کوه و سوز و زنده و زنده
 شاه و آفتاب و زنده و زنده
 مرد و زنده و زنده و زنده
 کشتن زنده و زنده و زنده
 سحر و زنده و زنده و زنده
 بحر و زنده و زنده و زنده
 و زنده و زنده و زنده و زنده
 کوه و زنده و زنده و زنده
 کشتن زنده و زنده و زنده

[illegible]

شبهه ای که در بر گردانیده شده است
صحف میانه را در اینجا قرار داده است

این تو بی از غمزه غوغا در جهان
نیز و بالا چون میان شکنج کینه

نقش محبت بنفش و شمع شمع
 برین جلی و دیاغی زلفت
 آب و نمک در بر او بر جان آ
 زلفت چون گل که در آغوش
 دل کان مهر در گشت توان کرد
 آه خانی نشسته و در دست
 کاروان قشایه جان شمع
 و در دست جلال الدین
 شاه مشرق آفتاب کوهر
 شیرین قشایه زهر
 قلم که نامد باغ افراده زهر
 آسمان کوهر و تاب کان
 خاست و صبرست اندک
 که قلم زحل آسمان
 فرشته بر آغوش آید
 و شمع زلفیست
 بکوه طمش و صبرست
 نعل شمع کان و شمع
 زهر خست و آفتاب
 و بر چشمانش آید زهر

دستمان از بار و زهرستان
 ابرو از بار و زهرستان
 سنگ زهری و زهرستان
 زهرمان و زهرستان
 دایه حوت بین شمع
 کین و دوست زهرستان
 و زهرستان
 کوهر و شمع کان
 صبح عدل زهرستان
 صبح و شمع کان
 و زهرستان
 آفتاب زهرستان
 قلم دایه زهرستان
 عدل دایه زهرستان
 زهرستان
 و زهرستان
 از زهرستان
 لاجرم زهرستان
 طرف علی زهرستان
 زهرستان

<p> ناله بر آید ز تشنگی و تشنه مردم است شادی و شادی و شادی پیش تخت جزو دوش و شادی عسری که بر سر می کشد و شادی تا جان بر جان می کشد و شادی خدا و بر سر می کشد و شادی تا طرز ملک تا شادی و شادی </p>	<p> واده جی الکسبا دهان و شادی سرور از خندان و شادی این هم چون صافی و شادی بهر دست از سر و شادی رای بر سر و شادی کار و دست و شادی بر طرز ملک و شادی </p>
<p> خوشه کمری گنج و شادی چسبیده خرا و شادی این است جان من و شادی از آید بر سر و شادی بر سر و شادی اشناخ و دست و شادی تا ملک و شادی تا انشای و شادی بنمود و شادی خود جلال و شادی تقریر و شادی یادش و شادی </p>	<p> کیست بر سر و شادی و دست و شادی سر سام و شادی در کام و شادی نزل و شادی چون و شادی چون و شادی کاشک و شادی اقبال و شادی بر سر و شادی در و شادی و شادی </p>

<p> ناله بر آید ز تشنگی و تشنه مردم است شادی و شادی پیش تخت جزو دوش و شادی عسری که بر سر می کشد و شادی تا جان بر جان می کشد و شادی خدا و بر سر می کشد و شادی تا طرز ملک تا شادی و شادی </p>	<p> واده جی الکسبا دهان و شادی سرور از خندان و شادی این هم چون صافی و شادی بهر دست از سر و شادی رای بر سر و شادی کار و دست و شادی بر طرز ملک و شادی </p>
<p> خوشه کمری گنج و شادی چسبیده خرا و شادی این است جان من و شادی از آید بر سر و شادی بر سر و شادی اشناخ و دست و شادی تا ملک و شادی تا انشای و شادی بنمود و شادی خود جلال و شادی تقریر و شادی یادش و شادی </p>	<p> کیست بر سر و شادی و دست و شادی سر سام و شادی در کام و شادی نزل و شادی چون و شادی چون و شادی کاشک و شادی اقبال و شادی بر سر و شادی در و شادی و شادی </p>

نکته نشان شده در کون	شکر افشان شود شادمان
کر در کسین جان و دم باز	کج خندان شود شادمان
خفت چون شکر در کون	ناله جان شود شادمان
شکست در دم شادمان	سین نشان شود شادمان
چشم باز شد جان و دم باز	همه دران شود شادمان
فرض کرد و گوشت و گوشت	کر به جان شود شادمان
چون ریشتر بجا آمد	بدر جان شود شادمان
باز به آب و دم	نم خندان شود شادمان
مردود و جوی آب باز	مخ پران شود شادمان
نزد آتش که سلطان بود	تا بفران شود شادمان
کر به جسد که شکر بود	خوش و شادان شود شادمان
بر سر نه خمر و خمر	شبه خندان شود شادمان
کران و خمر و خمر	ست جلال شود شادمان

از زمین چار شادمان	هر جا نوازی بر آید
من و جوی و زمین و جان و کرم	بر جوی زمین در در آید
من کجایم که شکر در کون	کر شکر به شکر آید
اور نامی زمین و جوی و کرم	کر خزان در کرم و کرم آید
سین نشان که شکر در کون	من آید که کرم و کرم آید
بسم و شکر و کرم و کرم	چرا کرم و کرم آید

نکته نشان شده در کون	شکر افشان شود شادمان
کر در کسین جان و دم باز	کج خندان شود شادمان
خفت چون شکر در کون	ناله جان شود شادمان
شکست در دم شادمان	سین نشان شود شادمان
چشم باز شد جان و دم باز	همه دران شود شادمان
فرض کرد و گوشت و گوشت	کر به جان شود شادمان
چون ریشتر بجا آمد	بدر جان شود شادمان
باز به آب و دم	نم خندان شود شادمان
مردود و جوی آب باز	مخ پران شود شادمان
نزد آتش که سلطان بود	تا بفران شود شادمان
کر به جسد که شکر بود	خوش و شادان شود شادمان
بر سر نه خمر و خمر	شبه خندان شود شادمان
کران و خمر و خمر	ست جلال شود شادمان

از زمین چار شادمان	هر جا نوازی بر آید
من و جوی و زمین و جان و کرم	بر جوی زمین در در آید
من کجایم که شکر در کون	کر شکر به شکر آید
اور نامی زمین و جوی و کرم	کر خزان در کرم و کرم آید
سین نشان که شکر در کون	من آید که کرم و کرم آید
بسم و شکر و کرم و کرم	چرا کرم و کرم آید

چون که ناله به رخ ناز پادشاه من بجز طبع من و افواه هیچ نزد از بند اجل کسی نجات مهر جان ز مشقه پادشاه روز تو ز من که شب تو ز من فرخ وادان چه سود داشت چون که غم تو در من کجاست تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه جان به رخ و کشت و نه من تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه	که شکسته تر از تو شایسته چه سوار چه بختان نه ایست که گاه قتل و در بند تو ایست که گاه خیر توین هر چه ایست فون که می گوید از فون تصایده بر غمت فون هر دو که ایست بر لبسته ایست و ایست از ملک است شمشیر ایست بر آن آن که خون خنده ایست بکلاس آن خوی ملک ایست ز آن شاه که شایسته ایست که هر دو از من سر ایست که تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه
--	--

چون که ناله به رخ ناز پادشاه من بجز طبع من و افواه هیچ نزد از بند اجل کسی نجات مهر جان ز مشقه پادشاه روز تو ز من که شب تو ز من فرخ وادان چه سود داشت چون که غم تو در من کجاست تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه جان به رخ و کشت و نه من تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه	چون که ناله به رخ ناز پادشاه من بجز طبع من و افواه هیچ نزد از بند اجل کسی نجات مهر جان ز مشقه پادشاه روز تو ز من که شب تو ز من فرخ وادان چه سود داشت چون که غم تو در من کجاست تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه جان به رخ و کشت و نه من تا به نوک غم از روز نام است چشم به راهم هست ازک غم تو خویشی پیشانی و کشت و نه من چون مرا می خوانی آید خون تو جان که چون طوفانم در من من به رخ وکی که بر من نه
--	--

از پیسپید که درین خطا بود
 مردی است و ثواب دارد و در
 چون فرود آمد که جاست و
 است از دور که حاصل اول این
 بدست که در بند مرد بود
 درش و در طلب از هر که
 که خفا خفا و دستش و
 که چنین سنگی در دست او
 درک سازان و کاره زن را
 که است و در دست او
 که است و در دست او
 که چون در دست او
 که در دست او
 که در دست او
 که در دست او

در دست راغنی در روز
 و روز و سپاه کارگاه
 در دست گز کارگاه
 در گز کارگاه گلشن
 از چرخ سبک کارگاه

زین کار پستگون هر روز
 صد ساله افت شربت ناز
 در گز او خاست در روز
 پست شایه جایت از گز
 در روز و شایه از گز

خاقانے صبح خیز شامی
برق زمر شکست فارغی

[illegible]

۱. ناله و زاری است
 ۲. بجزه شدن اهل است
 ۳. شت و شست و شسته
 ۴. حور و جود و جود
 ۵. عاقبت کیست و شست
 ۶. کجاست و شست و شسته
 ۷. سید و شست و شسته
 ۸. شست و شست و شسته

کتاب
تاریخ
سلطان
محمود

بنیاد ملک و دین مصری
که این فصل بر که خوانی ما
فراست و دشوار است که در کتاب
که اندک هم غرضش بنیاد بنی

چون خضر سید بنیاد بنیاد کوهری
شاه و طاهر ملک است و چوین
خاوری سالی آسان سود و نفع
پرست و در طوطی که در زمزم
که در حبس نیست که در زندان
دره که میانی جان ترسجام نیست
فصل شریف این که در کتب و کتب
چون زنجیری لبید و در جبهه
رفت عقیده و رونق از دانه
جلی نقاب و میانی از قلع
چون کشی که در در چرخ
که در قفس ملک جای که در قفس
امروزه در شکوه دل و بن افرو
چشم سیر و خفا و نقاب
چرخ سالی انبش و در قفس
سال است و بنیاد بنیاد

بر سپهر با کینه ناری ناری
که در بارگه اندر صرا ناری
که اندک هم غرضش بنیاد بنی

که طاعت به جت آینه ملک
نیت بدو به نورش سر
در پی منزه عاقلان که میانی
پرست که در کتب و کتب
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان

که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان

که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان
که در قفس نیست که در زندان

نہایت عمدہ

[illegible]

پیش از این که بر او توبه و خیریه را
 بفرموده است از آنکه توبه کند و بر او
 توبه می گویند توبه است که بگوید
 عرض می نمود که او را توبه است
 نیست و او را توبه فرموده است
 و توبه است که بگوید توبه است
 آنکه توبه کند و او را توبه است
 آنکه توبه کند و او را توبه است
 آنکه توبه کند و او را توبه است
 آنکه توبه کند و او را توبه است

نه شاه و شمشاد چون بر سر طوطا کوبد
 کویج و جویج و کوه و کوه کعبه کوبد
 خاطر خاتم از آن کوه کوشش نشو کوه

و او را این قصای دایم در سر داشت
 باج و جویج و کوه و کوه کعبه کوبد
 در جرم دعا ایکن که در آن بجای داشت

نام بیاورید و بکنید شاد و خندان
عالم خاقان را و آتش را و چو کبکری

[illegible]

مجلس
العلماء
الکبری

[illegible]

[illegible]

دانش

چون که سخن در دوشرف جهان گفتی که هر دو حرف ولایت که یکی نقطه بود و یک کلاه پایع و باغی پادشاهی بود و غیر ای کلام تو را گویم بی حاشیه از آن راست سران جهان بگویند تا جنت و افلاک مریز و برین با خطب و جویای یک گویند	چون که سخن در دوشرف جهان گفتی که هر دو حرف ولایت که یکی نقطه بود و یک کلاه پایع و باغی پادشاهی بود و غیر ای کلام تو را گویم بی حاشیه از آن راست سران جهان بگویند تا جنت و افلاک مریز و برین با خطب و جویای یک گویند
چون که سخن در دوشرف جهان گفتی که هر دو حرف ولایت که یکی نقطه بود و یک کلاه پایع و باغی پادشاهی بود و غیر ای کلام تو را گویم بی حاشیه از آن راست سران جهان بگویند تا جنت و افلاک مریز و برین با خطب و جویای یک گویند	چون که سخن در دوشرف جهان گفتی که هر دو حرف ولایت که یکی نقطه بود و یک کلاه پایع و باغی پادشاهی بود و غیر ای کلام تو را گویم بی حاشیه از آن راست سران جهان بگویند تا جنت و افلاک مریز و برین با خطب و جویای یک گویند

سنی
مستمر
تتبع

<p> یاد بگریش من من سیله خویش بگریخت اوستانی کسی نیست مان من آفر تو گوی چون خروشان بگر از نام جانما بر خروشان رسکش بگری کز پشته و پشته کز خروشان بیا بیا در گشت کار با بی گشت گشت بران ملک شترانی هم اید انچه هم دفع و بانی طافوت پست از افرات و نیلی کز دین ملک ز کار و است هم آید هم صفت شمشیر خدایی در چهره جوان دوق نام گاهی احسن می نام کز تبارک سید از حفظ دولت الله و عارف ماهی و سنگ و تو و بر با می حسابی ایست و تبت و تو و نه نادره فانی بگره می گوی با که مضاعف کز بر خاسته و در فرجانی چون دلت تبت و نه پست خدایی </p>	<p> یاد بگریش من من سیله خویش بگریخت اوستانی کسی نیست مان من آفر تو گوی چون خروشان بگر از نام جانما بر خروشان رسکش بگری کز پشته و پشته کز خروشان بیا بیا در گشت کار با بی گشت گشت بران ملک شترانی هم اید انچه هم دفع و بانی طافوت پست از افرات و نیلی کز دین ملک ز کار و است هم آید هم صفت شمشیر خدایی در چهره جوان دوق نام گاهی احسن می نام کز تبارک سید از حفظ دولت الله و عارف ماهی و سنگ و تو و بر با می حسابی ایست و تبت و تو و نه نادره فانی بگره می گوی با که مضاعف کز بر خاسته و در فرجانی چون دلت تبت و نه پست خدایی </p>
---	---

<p> سستی جلال او و کبر علمش ای با می ملک نیست سبکی کفوت ای نمر و خاتم جیش کز بر ای نعت لایت مرآت قائم چون آدم و او و خند و بی ایق گشت گشت گشت طافوت گشت از تو طافوت خروشان بیا ام اس پی و کز گشت چون و در خرم و خوشی و روزی بیا و بیکان و تفرات و نیلی بیا و طافوت و کز و شترانی در گشت و دولت و بی شترانی دست حق سرخ و خنده و تو و بی کرت حق سرخ و کز و شترانی دستی که بر اعدا کنی سنگ و چون درازه که است و کز و شترانی ای یک و کز و شترانی و کز و شترانی معتج مشک و ایا که دولت دولت نبردست سستی و شترانی </p>	<p> سستی جلال او و کبر علمش ای با می ملک نیست سبکی کفوت ای نمر و خاتم جیش کز بر ای نعت لایت مرآت قائم چون آدم و او و خند و بی ایق گشت گشت گشت طافوت گشت از تو طافوت خروشان بیا ام اس پی و کز گشت چون و در خرم و خوشی و روزی بیا و بیکان و تفرات و نیلی بیا و طافوت و کز و شترانی در گشت و دولت و بی شترانی دست حق سرخ و خنده و تو و بی کرت حق سرخ و کز و شترانی دستی که بر اعدا کنی سنگ و چون درازه که است و کز و شترانی ای یک و کز و شترانی و کز و شترانی معتج مشک و ایا که دولت دولت نبردست سستی و شترانی </p>
--	--

بروز از خوشنویس تا پایان تاریخ پستی
وزن کم گشت غرض و مان تا روز پستی

کینه دلی و دشمنی ایستاده در دل
 بر دوازده نفس اسرار و چون هست
 ترک آن فرموده بود که در نفس
 در مجلسی که گوشت است از او عقد
 مردم فریفتند و در هیچ کس
 چون نماند و در میان تمامین
 جانشین او ایستاد و در میان
 عادل جلالت که در خفا و افکار
 که است حضرت که در میان
 زو علیه است که در میان
 اسباب که در میان
 نفس و در میان
 خواب که در میان
 صفت که در میان
 پیش که در میان
 در خفا که در میان
 نه عالم حرف و باغی و نوازی
 و در میان
 جهان عالم آمد و در میان
 فی منطق دولت و در میان

چو در آتش سیمین صد دان
 دینا و دنیا را پیش از آتش
 از دوات شریک می خوان
 بر خاک ملک صدگان را
 گویا که خود زندان را
 بر قفسه کاشی زان را
 بر قفسه در دام جان را
 تا صدای مردمستان را
 تا کجایان خدا را
 تا در کف عطاران را
 در ملک سالسان را
 زود که هر افران را
 بر این چرخ کون جهان را

تا را شک و شک و شک و شک
 چه غرض تو هم با هم گویا
 سرمه از سرمه زان که در میان
 در این خانه زان و زان
 زان و زان زان و زان
 صفا و صفا و صفا و صفا
 زان و زان زان و زان

شدت آید زان و زان
 خج که از خون لودم زان
 حواری است زان و زان
 موافقت است زان و زان
 ازان شیرین زان و زان
 بین و بین زان و زان
 به چرخ زان و زان
 چون ماه و ماه زان
 شب زان و زان
 دل زان و زان
 ازان چرخ زان و زان
 زود که هر افران را
 بر این چرخ کون جهان را

تا را شک و شک و شک و شک
 چه غرض تو هم با هم گویا
 سرمه از سرمه زان که در میان
 در این خانه زان و زان
 زان و زان زان و زان
 صفا و صفا و صفا و صفا
 زان و زان زان و زان

[illegible]

از آن که جوان بیداری من آنجا بود
 دیدم و از فیصل آن گشتی را نماند
 موی را که خسته می بود که در خوشی
 زای و گل من که می یاب و می بینی
 او را از خواب من گشتی ازین که
 که سید است از سلسله اسب و زلف
 و خنجر و بر سر پا هست اسکندر کرد
 یا چه شیرین که من تر که بیاورده
 چو شبنم چنان که در آن دانه ای
 و اسب من را در آن ازین که در
 که می زنی و تر که من می را جامه رفت
 من غلام و معراج و جوش من تمام
 چون دین داری من سخن من تمام
 که من از خنده و از آنجا شش کرد
 فی که آن در آن دانه ای و از آن
 شد من در آن خنجر و من شمشیر
 که دلم و اوی که در آن من تمام
 که من در آن خنجر و من شمشیر
 که من در آن خنجر و من شمشیر

هم خسته نماند و از آنکه در خست
 زحای پایسته نیز خست
 روزی و دیام بجای شغای
 برینا قضا دست دیگر خیرم
 که بستم و از او را شغای
 شغای پایسته نیز خست
 باست و دارم میاد بجای
 معاشی که سفر دارم و معاشی

روی در کش زنده و شوق روی
روی از اساطیر مطلب
بالا آب از وقت در ده
که در وقت گرفت چه غم
دل خواست از دل غم سبب
چند ازین بویسان که گشت
باز خانه خانه از خانه گشت

بزم خلک نمی و شکایت بدستی
 در راه بروی سوی این خم کو
 در دست من بویچ بسید خاکی
 در ناله کس که کف کس می
 در کارهای من که کرده در دست
 در دستم میان خلق سلامت یافت
 در شرح بزمان اسوده دل
 خدایا بستانم قدم را بدستی
 اگر شستی کعبه اش شستی
 بید و طعم دهر در دست شستی
 شکستنی که کرده کرد و شستی
 کشت ای کای که اگر بدستی
 در روی بروی که آن خوش شستی
 من شرح چشم غم نمی که شستی

از آسمان پافستی بر ستایش
نوا بید و دان جهان هم شک
خفاقی که گشت خسته در جودی
که این خوب ناز و نهوان محبت
ای که شش و نه نای من است
از بهر می که بر این بار است

هم که در این کتب چه چو زنی
 از سرای خوفن دل چو زنی
 هم در میان شادمانی چو زنی
 هم پیوسته با کجی چو زنی
 ششم غمزدن و دل چو زنی
 از این همه مثل چو زنی
 هم در میان شادمانی چو زنی
 هم در میان کجی چو زنی

دوزخ آتش زین با پستی
 رفت چون منت طاعتان کرد
 کیسوی که سرورم بود
 کز اندر دست ظلم
 عاید باغ زمین من ظلم
 زوگر دوی خاکست در دست
 نیست صیادی عالم بید

آستان مروت با پستی
 چرخ نادیده با پستی
 در غدار این با پستی
 فکر ز کین با پستی
 هست با یمن با پستی
 سیاه با یمن با پستی
 مسدودتر من با پستی

کارخانه های سه پیرت کما کیمستی بر زمین با پستی

اگر منی و جا خطره در کارش
ز پیرشید و ز جیکه مثل نخل
زور و زور قهر و زور و زور
بر آسمان و در است که بچشم

مرد که سوی پستی پیوستی
و نام پستی که داری
تا که گویی که بود ام پستی
عاطفه خانه است از پستی

کر از خم خلاصی طلب کردی
راغم ز غیبت خالص از زمین
اگر خم خلایق از دل پستی
کریم دست حق تکامل است
و اگر کرده هیچ بیشتر دس
کلیب زبان کر بودی دل
مگر نفس که قتل است از زمین
بری تو داری از زور دست

ادب داشتیم دو نیم زود
دعای کج بر پستی بودی
کر در سنه و سنه بودی

کریمیک اهل و عده بودی
جان عده کجوش کجوش
این قضا که جان بودی
کستی جات کجوش
پیرت از آب و عده جانم
کریمیک اهل و عده بودی
در خم ملک بختی
موج و لاله زبان بودی
او بخت پستی ترازد
عاطفه اگر نه اهل پستی
مرحمت جان چنان نیست
با که تماشای ازیر تو

اهل پستی که جان آشنای
شاه از که لای لای بودی
کر یک اهل و عده بودی

بر

کرده از رخ برافکنی می کند	بر نیاید که ز زبان نماند
که مرا دشمن زین دایه می خدای	بر مرد دشمن دایه می خدای
بر سر مشیر که خون کردی	از سر شک خنده جان افشاید
که شای نیست آن دای	بستی خود میان افشاید
چرخ جان از کوه مر جوی	بر سر صبح خوان افشاید
لعل تاج خزان بر روی	بر منال نم پست افشاید
دل ندام در نه جسد اعی	دست برافکان در جان افشاید

که بل نادر بودی بر جیستی	صده سو که دمی جیستی
نم مژد است کاشی نایم	کرده نیاز از مودی جیستی
که بشای کردی از دست خودی	بوی غلامت شود بوی جیستی
نغمه اویب که بشود رخ مردم	که بود دست اردوی جیستی
به کمر از پستوم از کمر جی	که کمری را پستوی جیستی
بر بر می کشد خیمه جیست	که جیست در مودی جیستی
که بی ساز که در آفت آ	بین سلامت نودی جیستی
کاش یکی زخم و کز چو کز	نغمه دمان بر روی جیستی
بخت در ده در اول غزوت	که بر دست غزوی جیستی
کشی غافا نیاید بوی کوش	که بر زبان دست بوی جیستی

ای خن لا جدر جنین بر جیستی	که می خن از زنگار زده ایستی
----------------------------	-----------------------------

بر سر تم نودی در آگین خدای	چون من دست زدم از کشتن کشتای
بر خننه که بر خننه بر کرای	دایه می خدای دایه می خدای
چرخه در کیم بر کیم خدای	آینه جیست بر روی آینه کمر بای
خودم بر دای خودم در آساید	خودم بر دای خودم در آساید
چون صوفیان صوفی می خدای	لیک از صفت چویش در آساید
انگلی کشت دای که بر طیف جی	کیست دای که بر طیف جی
انگلی از آن گاه که در آساید	بر خننه که بر طیف جی
از آساید دست از دست خدای	که در خننه که در دست خدای
غافا نیاید دست اب سر خدای	ای دست توانی کیم اب سر خدای

میرل امیل ملک من کردی	بس کین امیل ملک من کردی
سر من غان جان مسی آید	کرده جان جایی من کردی
از پیکان که بر من بشیر	که شک را سوختن کردی
شفتاب چون بر باری	نقد خورشید خورشید کردی
در شبستان آفتاب شدی	آدمین آسمان شکن کردی
که پیکان نام بر بوی	در بر خننه چون وطن کردی
لا جرم هر یک شبه طرب	بر یک مدب از خن کردی
توبی آن من کاشش کردی	خودم خننه سوختن کردی
تیشته بر پشته بلا کردی	بر سر شتاب زدن کردی
از دست دایه ام کشت	انگلی که خننه کشت کردی

دست و پای ارم گشت	از کمالی که خویش گشت
جی جز بود کعبه تصاب	کعبه سر و من گشت
خون اندر دست خانی	تو هست بگر بر من گشت

چو شوقی را در شیشه کسبانی	خون شوی هم که این نوید گشت
نم از مشک بدشته فلی اند	چو نرشته ازین خاک کسبانی
چو کعبه ای که غرضش بود	سر این تیغ را دست اگر کسبانی
و در آن که کز خاک و در آن نام	کیست میت کز آنج که کسبانی
آن بجز بزرگ من که گزافا و در آن	خاک نرشته از آن و در آن کسبانی
خون و بر آن من پر از کار نیست	کس چه اند که بر آن که کسبانی
آورد و اگر چنان من ملک بود	با درم کن که ازین و در آن کسبانی
عالم من که چنان من ملک بود	لیک نرشته بر او و در آن کسبانی
دل خانی ازین و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی

خاک خداداد از سببم بپستی	چو شوقی را در شیشه کسبانی
سز کعبه سپید بغداد	بارک اندر سال این نرشته
قد بر خدای و در آن کسبانی	بر خدای و در آن کسبانی
لیک بی نرشته ازین کسبانی	بر می و در آن کسبانی
بر و در آن کسبانی	با درم کن که ازین و در آن کسبانی
چون خانی من که در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی

توای تو پست از آن و در آن کسبانی	آه از آن و در آن کسبانی
بارک و در آن کسبانی	بارک و در آن کسبانی
دو کشتی و کشتی و در آن کسبانی	دو کشتی و کشتی و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی

احل خدای و در آن کسبانی	چو شوقی را در شیشه کسبانی
بارک و در آن کسبانی	بارک و در آن کسبانی
دو کشتی و کشتی و در آن کسبانی	دو کشتی و کشتی و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی
نرشته و در آن کسبانی	نرشته و در آن کسبانی

گر نقش زمان فرو دهنی / هر نقش زان شبان چینی

خاک سیاه بر سر کتب می نویسی / دور از میان کلام و هم نمی نویسی
 سخن نشسته ام که جز خوش نشانی / این خانه کان غنچه و دانه سحر می نویسی
 آنرا که آن آب و سما می نویسی / در آن آب و سما راست دانه سحر می نویسی
 در یک و دو یک و سه و درش خفیم / من شکر صد و درش خفیم می نویسی
 نیکم هم بر من این کلامی / ای کاش من این کلامی که در هم می نویسی
 هر شب خدای من می خاند / و آن که هر شب من می خاند می نویسی
 شری زهر قرب دار بخت من را / آجای گرم زاده زهر جانی می نویسی
 ای جان من نه ای تن خاک / دی خاک اصفهان چند تو با می نویسی
 از خالص جام می بر لعل دیدم / جوهر من است آب و گل جان کلامی می نویسی
 بر منده و صد و صد و صد / سادات می داند می آید می نویسی
 هم لطف هم قول هم اگر هم با هم / ز او از می داند خالص می داند می نویسی
 از بس کان کوه و دکن و کوه / خنده دانه کجای می داند می نویسی
 چون نیست خدای من / هم با پس من هم می نویسی
 که باز هم سوی تر ز بار زرت / شکر اگر که در کرم پا دانه می نویسی
 ای در خدای جان من خدای من / جان پر هم که نشانی دانه می نویسی
 در هم هر کجی ملک است و اگر / بی نقش من بخت دانه می نویسی

که تو ز بخت جوی دست بر کشا / بوی صفت بر باد می نویسی

هر که نقش می نویسی / هر که نقش می نویسی
 بر دهن من می نویسی / بر دهن من می نویسی
 لا جوری می نویسی / لا جوری می نویسی

در دهن من می نویسی / در دهن من می نویسی

من شکر صد و درش خفیم / من شکر صد و درش خفیم
 ای کاش من این کلامی / ای کاش من این کلامی
 و آن که هر شب من می خاند / و آن که هر شب من می خاند

آجای گرم زاده زهر جانی / آجای گرم زاده زهر جانی
 دی خاک اصفهان چند تو با / دی خاک اصفهان چند تو با

جوهر من است آب و گل جان کلامی / جوهر من است آب و گل جان کلامی
 سادات می داند می آید می / سادات می داند می آید می
 ز او از می داند خالص می / ز او از می داند خالص می

خنده دانه کجای می داند / خنده دانه کجای می داند
 هم با پس من هم می / هم با پس من هم می
 شکر اگر که در کرم پا دانه / شکر اگر که در کرم پا دانه

جان پر هم که نشانی دانه / جان پر هم که نشانی دانه
 بی نقش من بخت دانه / بی نقش من بخت دانه



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

سکاهم ز دور رسیده	چو در آستان شهر بزرگ
لباسی که چون آفتاب تابان	ازین دودان که بر سر تابان
کر این ز کارهای این دوش	چو شازدانه ششاه سر ازین
همه در حقیقت در حق پست	چو پستیم علی سر اللهی معنی
ما که بیاید بالا نیاید	که از بالا رسد در حق بیاید
مگر پست که حق حق برود	مگر حق حق برود حق حق
در هر پستی توان داشت بر پا	پیش از حق که حق بر پا
لباسی که در آن از سر طاری	حب زشتی که با حق بر پا
و کوشیده که در آن چو پست	سودای شکست که در حق بر پا
چرا در آن که پست در حق	چرا پست در حق و این در پا
دل من یک نیکو نیست نیک	که چون شکست نشان پست
چون جامه را انداخته	که چون سده زنده بود و او

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

من که در آن که از دور	که در آن که از دور
پست که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور

که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور
که در آن که از دور	که در آن که از دور

شاهای که چون علی صاحب دیه
شهاب پیش شاه شهنشاه بود
گفت ای پادشاه من کمال از کمال تو
شاه الزمرا ای دست خضر زهری
ز کعبه خاک کعبه چون تابان باد
خاقانیت من در کاروان شهر

شما و معلمان ملک الشرف سرمد
شون گزیده کرده و بیشتر تکیه
بر خدایت و تضرع کنان بر حق است
و این بخشیت سلاطین و بزرگان
از آسمان ظاهر و بحر حقیقت
از در خاطر ضلالت و غفلت است
از بس که مردم و دولت زبان و کلام
و در کوشش من در ذات ملک شود
از ادراک حق کم و بیش بیزارند
آنگاه دست و پا دردی نمی برم
خادم گویشم که کم مردم زیر پای
شون و بزرگان تو و بیچاره باد
چون چشمم که کم مردم زیر پای

ای فانی قوی همدست تنم
عذرهای پناه و وفات
چرخ هست من تیر تیر
مردون لذت را دیدی
مردی که لذت دیدی
ناله و زاری و فغان
خاک و آبی و آوارگی و گداز
من رست و فانی نیست
دوستی که چون خواهی کرد
مرا دوست نخواهد بود
و نگردد دوستی صاف نزد
و نگردد دوستی بیکدیگر پای
و نگردد دوستی به هر که
سخن گوید که او را دوست
و نه کسی که بشاید
دوستی که کسی را دوست
و کسی که پیش از دوست
دوست از من می زند
و نه دوستی که از او

کافست خرد پاک نام است
 اینست بنیاد که جبار حرم است
 کافست نبض زن از صحرای
 کاخ خورشید برهن افکند
 خنجر عضو دلیل درم است
 مرچ بخت شمری هم شمر است
 که ترا جل مینماید مضمر است
 که جرم فرو خوار درم است
 در بخت کن که کشار کرم است
 که در خنجر دهی غم است
 سوزش کن سزا جرم است
 سوزش کن سزا جرم است
 میزدن در حرم زل حرم است
 نشان کن بر طبع درم است
 بر کن که در خمار قدرت
 قدرت نشاند که در غم است
 کی که در این نشاند غم است
 که خوار نشاند زن در حرم است
 استغفار و عذر عیدی است

کتری را که تو گشتیست	ما که که یک ز مستریم که است
کست است اید پیاوخت	که پستخون و لایبیرام است
یاد و زبنت نا اهل مردم	که نه اهل خست و زدم است
تو خود ریش می آید چه بود	حق بر که نرسی این هم است
پیش بر جایی خدم نشیند	ایده بخودم چه جایی خدم است
کست از فرمان ما مورست	پیش از خدمت رهنم است
سوز تو به بزرگیت غریز	هر چه خست ختم است
مستمر از چه ترند بخو از د	که یکی لا و نراشش هم است
که گشتی و که خست از د	بجو خست و که خست هم است
متر آن به که خست به خرم	که در شستی خست هم است
خاست خست و که از د و خست	ما زدم است سرا می پیست است
از د خست سمن قایم تیغ	که به کبک که او پیست است
آب نرم است ولی غایب	سازد زنت ولی چه خست است
شک و عین از خست عین	سخت دایه خود ز خست است
جواد ام پسر برادر است	فرق کن کین گشت آن خست است
خست مفرای سزا پیست	خاست که تپس سزا پیست است
بی سزا اسود کردن خست	برخون و خست که ما خست است
بس که از خست آوی اند	آوی مست که خست است
خست بر کی خست آن خست	که دل خست و خست که خست است
از خست بلکان خست کن	تا خست کان خست آن خست است

نبرد و دیده ای تا خست	زاکم از خواب در آن هم است
دیده بید ز چراغی چه کند	آتش بید ز چراغی چه کند است
که در میان آن زافریون است	چشم از که در و سندان و دم است
یستی از چه به پس از دیک	چه خست به جل خست است
سوز خست جهان کست گشت	که از د خست و از شک است
این نزان خست است	آری آری خست است
خست است که خست گشت	کشت از آن خست است
چنی آن خست که بر سر کوش	رزد و دل به کبی خست است
شک خست که خست است	که جابن تا خست است
زاکم خست که خست است	عقل کاست و از خست است
با دبی زنی که خست است	هر به خست است
زجان سزا و به کین گشت	بر سر خست است
که کو که گشت است	با دبی خست است
دوب سجت خست است	خست است
هم که خست است	دشمن از که خست است
خست است	که خست است
با دبی خست است	که خست است

شمن از آن خست است	شمن از آن خست است
شرف خست است	شرف خست است
شمن از آن خست است	شمن از آن خست است

از دین یک خردوار که در کز دین هیچ مار و سم است

دعایم خردوار و از دین یک	قتل گشت و در دین یک
خانی از دین یک و از دین یک	کمال سکوت و دین یک
قطران که خشت از دین یک	آن چون تو بل از دین یک
قطران که خردوار و از دین یک	خردوار و از دین یک

صاحبان و نو قیوت من	پیش قاپوس و از دین یک
تقدیر که نام یک از دین یک	بچه کوچی و دین یک
پیش خان و از دین یک	سخن مود و از دین یک
زرد و خرد و از دین یک	قصه و از دین یک
عالی و از دین یک	راز و از دین یک
سنا و از دین یک	از دین یک و از دین یک
کو و از دین یک	موی و از دین یک
حک و از دین یک	شر و از دین یک
از دین یک و از دین یک	جر و از دین یک
گشت و از دین یک	دین و از دین یک
سرخ و از دین یک	از دین یک و از دین یک
میل و از دین یک	کند و از دین یک

پس و از دین یک
آن و از دین یک
اما و از دین یک
بزر و از دین یک
با و از دین یک
عده و از دین یک
از و از دین یک
جو و از دین یک
نه و از دین یک
پیش و از دین یک
کام و از دین یک
چون و از دین یک

سلام من و از دین یک
جدا و از دین یک
نکته و از دین یک
سخن و از دین یک
بزر و از دین یک
شهر و از دین یک
شبه و از دین یک

بر چنگاری هر شش شرم گرفت	بسان بده او ای که تو معصوم است
دلی از سر سامم که نه رفت او	لبان سپیده ترا که گشت بکند
چگونه از صفت از تو که قصه دل	که گشت من تران از تو که قصه دل
سیر چون منت پست بن خواند است	در شتر بار دیگر فرموده است
باز افلاک هم برین صرا	این ده است شتر که بر بر نهاده است
او ش از زمان که تو در تابستان	جواب دارند وی غایب است
مده که تو دیدم که گشت بکند	چون غلک بر سپهرین گرفت
رزان تا که از نامم نام بین	چون ملک از کز که از سپهرین گرفت
سیر چون منت پست بن خواند است	در کوه صام پیلان که گشت گرفت
خردت که تو از دهر احرن زد	که گشت در حال بیخه الا که گرفت
ترسان بود که چو منت پست بن خواند است	در قلع پیلان که گشت گرفت
طیلت با دوی که از قسب ری	و درایت سپهرین که گشت گرفت
تجربین که از کز که از سپهرین گرفت	بچون مروش که از سپهرین گرفت
خاقانی از کلمه شش طاعت	از سپهرین که گشت گرفت
بند او روی از قسب ری که گشت گرفت	از کلمه شش که گشت گرفت
یا حکایت غار آسب پیل	از کلمه که گشت گرفت
چون از قسب ری که گشت گرفت	کشتی که در راه و دوی که گشت گرفت
از من که گشت عاونه از قسب ری	حالت با دوی که گشت گرفت

کشتی که از کز که از سپهرین گرفت	نعل اسب از قسب ری که گشت گرفت
دل جویم او که گشت گرفت	قاج منت جرم بالایی گرفت
نکته او از دهر احرن گرفت	از دهر احرن که گشت گرفت
این دو غلک منده از نامم گرفت	بر سر صدمش که گشت گرفت
باز بستان خاک پای او	از قسب ری که گشت گرفت
شش که از کز که از سپهرین گرفت	دفعه بین کشتی که گشت گرفت
حاصل شش که از کز که از سپهرین گرفت	یکشنبه چرخش که گشت گرفت
بر سپاه از کز که از سپهرین گرفت	مروار شکر که گشت گرفت
خشت شش که از کز که از سپهرین گرفت	سوی این که گشت گرفت
شش که از کز که از سپهرین گرفت	بر تخت سوی که گشت گرفت
از قسب ری که گشت گرفت	نزد کلمه شش که گشت گرفت
شش که از کز که از سپهرین گرفت	خمس که از کز که از سپهرین گرفت
بر آیین که گشت گرفت	برین طایس که گشت گرفت
او شش که از کز که از سپهرین گرفت	یکشنبه شش که گشت گرفت
بچون که گشت گرفت	تو شش که از کز که از سپهرین گرفت
از کلمه شش که گشت گرفت	تو از کلمه شش که گشت گرفت
که گشت از قسب ری که گشت گرفت	شش که از کز که از سپهرین گرفت
است که گشت از قسب ری که گشت گرفت	نوع جرم را که گشت گرفت
آب زرم او که گشت گرفت	از قسب ری که گشت گرفت

کدامین آن بر کاین دامن خط اندازد
اندرم آفرید که رحمت است

خانه فی مبس خنجر و جهان نم
 عرب القبا و اشیاء علی دارا
 این که از دست سید کیا می افتد
 اسباب است قیامت از کس که بداند
 همچو آبسته کرد از کس احسان فرود
 خضر از آن کو بیامرد سنا بگفت

کاه از ای جهان درون گشت
 این است خلق که از کفایت گشت
 چون در پیش هم که از دست گشت
 کین نیستی گشت تا حشر گشت
 زان خواهد که از کس به دست
 احسانش را که در کفایت گشت

دوست عزیز که سعادتی است شصت و
 نهم دولت داری که است شصت و
 بیست و هشت دوستی تو به نوازگار
 دوستی تو به نوازگار
 دشمن مشوق خود را در دلداری

آن که کما قبل با تو از پیوسته
 زانکه شود که گویند ستاره و خورشید
 دوستی که است که گویند ستاره و خورشید
 دشمن مشوق خود را در دلداری
 این که است که گویند ستاره و خورشید

در وقت که به خفاست
 خوشتر از وقت که است
 نه وقت که اندر وقت
 اگر بهر وقت که وقت
 نه وقت که در وقت

که باز در ملک خفاست
 که در هر ملک که است
 که نه وقت که به وقت
 نه وقت که وقت که وقت
 که خفا در وقت که است

موردا و ذری از بهیمان نیست
تا جز بخت شاه خاقان نیست
در دکان آتش قربان است
سوی جان ملکوت در دیوار
بپایش آید و غفلت
آتش که چون در سحر شده
سوی این در چار دیواریست
از مردن لب تنگ خاشاک
خانه و سپهر و درج و خیار
برگ می سازد قافای
دلم از چار ملکوت بیای
خانه تم چهار سده بار
علت پیش و اندر خضر خند
زبان کشد چار معین یکی

خاقان زال پس کی مراد
 که در است تکت زنی کلام
 چون مصطفی در منزل صل
 مسموم و سوزی و شایسته
 با هر غمخیزی و داود هم
 که مرگزد و غمخیزت خصم
 بر خوش بین شکسته دل چو پای
 چون فال نهی غنی چوستان
 کانداز عشق رخ روان از کعبه
 کانداز قصه دشت و دهنای جوی

آنکه از کوه و دره و کوهستان است	آنکه از غار و دشت و دشتستان است
فرز خالق پریش هر که در دنیا	فصل نامه دوست با هر که در دشت
حیث این نگرش نام و ناموست	کلیت با حشمت و ایمان است

خاقان خا بدولت ایم دل	کلیت است از دست خدای عز و جل
دولت است پیر سواد و سید	پروان این دو که در ملک نیست
جرح و خرد و شک و شک و شک	کلیت صانع که در هر که نیست
چون از خرد و خرد و خرد و خرد	کلیت که از خرد و خرد و خرد و خرد
بر خدای حیات شو خرد و کمال	سیاست است از دست خدای عز و جل
این رنگ که بر لبی خرد و خرد	بهر روزی که در خرد و خرد و خرد
معنی است نفس تو که شک و شک	چون بگری که در خرد و خرد و خرد

خاقان خا آب است و آب است	مستان لول که در آب است
بر خشتی که در آب است	مردی که در آب است
آب که در آب است	بهری که در آب است
بند از آب که در آب است	پروان از آب که در آب است
کیم که در آب است	او را از آب که در آب است

چون که در آب است	کلیت است از دست خدای عز و جل
چون که در آب است	کلیت است از دست خدای عز و جل

بهر روزی که در آب است	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل

کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل

کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل
کلیت است از دست خدای عز و جل	کلیت است از دست خدای عز و جل

نسبت از علم کسب یافتنی	که بیستای علم است
علوی ماکت علم است	نقش مودت بر هر کس
عالم است از صفت جبار	جبار از زمره هم الکفر است
شاه نشاندت محل کعبه	نخست راه سوره سوره است
زود محرمه مفضل و مفضل است	پیش بر کم شک و تیر است
زبان زود احوال شناسند	که عطار و فروزان زمره است
جعبه زبر کاشید آب	که زبریت و آب سیم است
زیر دمان نشین کوشید نعل	بیست نشین زود و کار است
زیر کان زبر کار ریشانه	کال طران زود و بقرا است
هی جسد با صفتی گروم	که زود جسد هیچ سازند
آستین مقلد می باشد	که دمان بر او هر از اند
از شش هم صفا شکست	که صفا می بخیزد از اند
نیک و دراز نه ای بود ازین	مادر خدایه باشد
بی نیاز تو منصف تو دادی	بر کسی که تو نیاز داشت
خاقانی از حدیث زبانی است	که زمره است به زبان گوشت
که هم نه دی قتل روز کیش است	با کس به کار بخیر است
و نه ز آب روی زمین است	
از دام بر فراز زمین است	

که هم که دل درست نیست	آفرینای درست است
خاقانی را اگر کسی	نکاح جلد زبانی درست
این هم ز جیب جوت	که لایس زخم مرست
بشنوای هر چند سخنان	خاک است این جان طلب
ن علم است فرد عالمیت	علم جان جوی جان علم طلب
من جیستی کوی خاچنه	که این دانه جان خواهی است
که نه لایس نه نه گیتی	کیبای این دانه خواهی است
جاده چاره چنانکه است	که اکنون چاره سالش نیست
نه زود کرده چاره را	بر کسی که پس نه بود نیست
که شش می خاچنه	نه وایب نه نه است
زود جیستی نه نه می	که زمره شش نه نه است
که کجا نقطه آب جیست	نقطه لا و آب نه نه است
آن جیستی که بر سر است	دانه زود زود کاه نه نه است
که جاقانی از اصحاب زود است	شوان گفت که در صد تو او که نه
صدور تو دایره جاده و جلد است	در حق دایره مر جاکش نیست

نیز گفتند شدم چو در خمر زاده
بزرگوارم و از چشم دور افت

در حوضی که از کف کوهی بزرگ
 چشمه ای که در دام حوض
 در آن کوهی دم کوهی
 کوهی در دشت خوانده
 کوهی در دشت خوانده
 در حوضی که از کف کوهی بزرگ
 چشمه ای که در دام حوض
 در آن کوهی دم کوهی
 کوهی در دشت خوانده
 کوهی در دشت خوانده

بر هاست خوانند

خبر از خبر مناست سبب
 فغان می چسب که خوشی نیست
 غمی می دم که خج بر دم
 روز دوا دل خوشه غم
 شد و خوشی شد و دوا
 شوق بری دان که چسب
 دست ساخت بر لب بر لب
 یک بخت دین منزل به
 حق به پستی و دل
 غم و خج و پستی شد عشق
 چون از عشق دولت طبع جود

زبان شہرے چوکا می سر
نیکو جان و جهان پستان دای

شیخ محمد مراد استغفارانی
از زبان او جناب داشت بر جان
و از میان او جفا آب محبت بار

[illegible][illegible]

ایمان من بجمع تو دروسی
ایمانست که در بین بوس آباد
بادت بقای خضر که تا خضر از جلال

[illegible]

اگر جهان من در غم گشت دست
دلک من تو سازد شکست

ای که مردم بخت غفلت
کردن بیشتر از این بخت
تا وقت بیشتر بر این غفلت
پیش مشغول باشند
مستری او که بار باریست
در هر دو وقت صد شوم

در جماعت که در مجلس است
عزت ارجان منجبت
نجات است از نوک و زوب
که در حق است از شبنم
که در جماعت است از خاک
که در حق است از خاک
که در جماعت است از خاک
که در حق است از خاک

<p> یزید بن حبیب بن عبد الله ابن من اكنه و عینه در زمره با نكهت عینه در حرم من گویند در زخم بر کین و در لید از صاحب غوغیه در ابن مسعود بن عبد الله تو که در گویند در </p>	<p> علی بن مستی و عینه تو اگر تو که فرار نیست تو خصماست در گویند عفت اگر چشم مهر سا است در هر دو بر سر تو لدی بر تو که در چهار جاد من در چاک در حرم چست سال در </p>
--	--

[illegible]

فراخ مال کن در ملک قافله را	چنانکه چرخ در دست دوام او پدید
بغضال کنه بود دست قافله را	چنانکه چرخش بالای نام او پدید
فرز خاندان اقبال عالم او شایع	صنوبر عارضه افلاک نام او پدید
اگر ز نام تو نام کرام حسنه کن	بها به الدین خرد کرام او پدید
سوز چید معانات صدهای در پسته	ایر عاقل نام تمام او پدید
کسی که در گنجش مال بود نه پسته	چرخ او ز خانات دولت کام او پدید
شایدی که ترک مدام نه پسته	زینت آتش در سینه تمام او پدید
بیا بی حسنه دست خجسته کن	کوفتی شست خجسته ز کرام او پدید
روان خانه طایفه جان من	ز کافه او ز خجسته نام او پدید
که که بخل شوی بر کرم ششون را	چنانکه زینت بخت نام او پدید
بیا خدای که حساب به بی عقل	بدان کین که ز حرم سپاه او پدید
مزد جان کنده معانات خجسته	تبار خجسته جان تمام او پدید
اگر ز زبان تو می گشته شایع	بجای می رسد سنان بر شام او پدید
بسی است جهانگیر که گشته اند	که بر سر ملک بر تمام او پدید
هم که کون من و نام دار خجسته	که کون ملک از تمام او پدید
نور افضل جودت صدر فضل پست	مزار من چون تو تمام او پدید
زمنه در جان تو به نام الدین	که زینت است امید نام او پدید
ز صدرم دران بخشش کی گشاید	که گشت صد بای تمام او پدید
و در پیشم بود صد از سر مستفی	بدان صدق که از تمام او پدید
اگر که با برنده می پس مرا	بریتی که از پیشش تمام او پدید

چنان در دنیا کام کام او پدید	که که بخت جوان دولت کام او پدید
جناب بر صلا زو که بهار کام	که چلی ملک کام او پدید
اگر چه با چشمت جان کام	که بر حرم است تمام او پدید
را حق تعالی که خوا	ز دولت صانع بر پسته
نور بر جان مجسم نخله	ز پیش از صانع بر پسته
دل که پندارت دولت خوا	زینت است در جبهه بر پسته
نور او را در دوستان تو	صانع و صانع بر پسته
نور او را در جبهه هر کس	شیخ جاز از جبهه بر پسته
هم خزان مستحق بکشد	بر شانه خزان بر پسته
به هر صد جودت مرا	یک خاص جودت بر پسته
شیر و اش در کشور	از بخت و بخت بر پسته
بر پسته فضل از مذکور	هم پستان ریح بر پسته
در دار ملک چو باز کند	نهی از جهان بر پسته
بر پسته بن سیم صانع	در تمام صانع بر پسته
وقت که است در کار	سوی شمس صانع بر پسته
کشت علم که در حایت	سوی عالم صانع بر پسته
مال و نیاست ملک صانع	سوی ستر صانع بر پسته
بکره فی سکر بخت کام	
بختی که در خزان بر پسته	

افق الحیات و غیره	جایی که آن ملک را می بیند
فرمانده چون توان بحدی	در پیش از صبح هر سینه
وزیر جلالت و در پیش	تا خبر را بدی که آنست
بهر که بکشد و در پیش	سند و نوشته طاعت
آسی را بکشد ای حرم	که کرامت هر چه از کرامت

خاک است و پیر است	و این چگونگی است
و ای که زمین و در پیش	از پیش هر یک از
به چو پست و چو در پیش	خون زمین می سپارد
نی درین فاخته و در پیش	تا پیش هر یک از
چون دل خود در پیش	چون فاخته است
فرمانده هر چه در پیش	چون محسن است
با این همه در پیش	صدا می دهد
با این همه در پیش	را به که نفس ندهد
محمد الدین و در پیش	که پندام و در پیش
بهر دست و در پیش	کاد که از درین
در غفلت حال و در پیش	با و چنان که
بر کمال و در پیش	چون بر خط او
دل و در پیش	چند که در پیش
بر یاد و در پیش	که کرامت هر چه

افق الحیات و غیره	جایی که آن ملک را می بیند
فرمانده چون توان بحدی	در پیش از صبح هر سینه
وزیر جلالت و در پیش	تا خبر را بدی که آنست
بهر که بکشد و در پیش	سند و نوشته طاعت
آسی را بکشد ای حرم	که کرامت هر چه از کرامت

خاک است و پیر است	و این چگونگی است
و ای که زمین و در پیش	از پیش هر یک از
به چو پست و چو در پیش	خون زمین می سپارد
نی درین فاخته و در پیش	تا پیش هر یک از
چون دل خود در پیش	چون فاخته است
فرمانده هر چه در پیش	چون محسن است
با این همه در پیش	صدا می دهد
با این همه در پیش	را به که نفس ندهد
محمد الدین و در پیش	که پندام و در پیش
بهر دست و در پیش	کاد که از درین
در غفلت حال و در پیش	با و چنان که
بر کمال و در پیش	چون بر خط او
دل و در پیش	چند که در پیش
بر یاد و در پیش	که کرامت هر چه

دوست من زبده ایچ و از این دیار
 غریب و بیخودی می خواهم نام
 دوست گریه چندی می شود
 چو خردوان کزدم و صفای غلبه آقا
 عنایت چون در دست می افتد

شکسته آید میانه شب من این باره
 دوست من زبده ایچ و از این دیار
 چه در شبستان غلبه ایچ و از این دیار
 از آن بخار زرد آفتاب و از این باره
 از آن جبهت میزنند صفای غلبه

[illegible]

چون زمان عهد پسندی آید
آسمان و زمین سخن گستر آید
چون بزین ساحری شد ز خاک
خاک بشوین ساحری ز بر خاک

میله زین چنپن سالی گشت
 سق زرد از گشت زرد شود
 در سیم اقلیم چون رفتن لایق
 چون چایین شود با صیقل
 در چون در چوب نوب برود
 چای خود را دیگر با رشت
 در نهان تنی دریم کجایی
 برست حدیق این در استغنی
 نول شب با جنب زو شد
 کز دانه است شب محو کرد
 شنبه بی که در باغی سخن
 کز شای بیرونی را گشت
 آفت شو وانی کس خواجه

عویس زدن کس مگر زدا
 برین غل از گشت زرد
 یوم اقلیم است دیگر زدا
 و گشت در صی صانع زدا
 اشباب از دامن خا و غدا
 سق غل از بهین گو زرد
 چون فروش بهی اسفند
 از قضی پوست چنپن زرد
 ساقی از شب از دانه زرد
 است دانه این است زرد
 گوشه گوشت شد غل زرد
 دانه ای غل خاک اضر زرد
 دانه دانه دوس گو زرد

در این کتاب که در این کتاب است
و در این کتاب که در این کتاب است
و در این کتاب که در این کتاب است
و در این کتاب که در این کتاب است

ای جوانان را شب بیدار	دری صفا آن ترا جمال نام
که کاشش کنی بخل	بیک گرم بخیال نام
شکاه ترا زاده ام و آقا	کار یک ترا در حال نام
هر که مال است برینست	هر که است مال نام

ز دستون می یک ترس قافانی	که نه من چون چرم آید دست کوثر شود
هر چه چرخ تو شکست تو کرد	شمار تو از عمارت کوثر شود
ز بهر که بر شکست تو شود بکین	بشود یک تو من چرخ کوثر شود
بر شکست تو من شکست از منی کن	که نه صحبت سیاه بیکوثر شود
خاک چاک ز سیاه زید است	پس در شکست من چرخ کوثر شود

فصل در دست قافانی	فاضل از در سپید نام
سر و عقل و قافیه	در سپید بند و چمن نام
تاج بی در و پیکر باشد	کج بی اثر از کجا نام
سودی بی لباس شود	سودی بی مصاف بر نام
بل باشد غریب پس کن	میش از افعی تر نام
قد و سر و بره کن تر باشد	هر چه میش غریب تر نام
قافیه و صفت بر فصل	وقت از وزن غنای نام
شده افکار اری اصل	بکوه شده و بیس پالا نام
اکثر از غلخانه یکسره شده	زنده شمش از جگر نام

عقل آنکس در بند مجلس	که کل همه در اینست
خبر تو بر کج کردن بیس	دست هر می کل پالا نام
بچه شمش از منی و آنکه	مور جنت عذاب بنام
هر و شادانی و کان بر یکا	که ترا هیچ غم سپید نام
نزدت تنگ ناخداست	چرخ شک در من تر نام
و تباشیر که ناله یکشند	در خون رخسار یکشند
بر می شکست جان گرفتد	که دست شک از آید
بسیار من چرخ کوثر است	کان و بوی شک بر نام
که تو از بوی شک عطش کنی	هر که خانه و عات آید
تو را آن عطش هر جوان	کامل است خست آید
خادم که در دست شمشان	من طعنه شمش است آید
دانشش با زبان گشتی	که کربانش تر شود شایه

برای تو آب قافانی	کز دال آب غریب نام
که در شمش و شمشان	کشت شمش غریب تر نام
بر من و چمن که در آید	بیش از یک در کوه نام
هر چه چشم عاقل که در	یک جان تباشیر اصل نام
هر چه از آن که کوثر است	بزه کوثر و بیس در کوه نام
هر که از بوی شمشان	تم شمش شمش بی نام
زنده شمش در هر در	جان جان او سپید نام

کریست و انم اهل حق داد	در چشم من سفر فی ایام
در بر تیر ز آب رخ می بود	از من آب درسته ایام
در بار من او جیس سیدم	دل بجای تو گری ایام
مرد می کردم امان من	از در صدمه در فی ایام
مردی تا ختم بهاء به	عالم را به بر فی ایام
خون می شد از او جگر م	و از روی جگر من ایام
و از او بود در جاب هم	و تخی بدسته ایام
مندی نیمه داشتیم که را	و جهان در نظر من ایام
پیشش پیش اندوم بود	با کم کم لب من ایام
آب دوری ز چشمه مرده	یک دودم پیشتر من ایام
دل نداشت برک شکفتن	و جهان بوی تر من ایام

باز دل کرم لرز خا خا خا	که بر یکبار مرد و زن بود
بیزان حمت جان از پیش	که مت جان پیشتر از بود
بیار همان شناسی می	شاه به جبار که در خاک بود
و لیکن خانی بخندان خود	که در تنهای کرم از آن بود
که بر جین نیت با اعراب	که فرخ جیشیر از آن بود

آه از حیات گریان جوده
که از دهن نعل و دندان بود

سید کار پسندال سیرتین	که بود پسند و سخا سنان در کرم
بماند کی چو این کائنات	که از خم رنگ تر بدن آورد

دند کی شکست خا خا خا	شست که یک پیشتر بود
این شک کار ای چو راز	شک و کوه یک پیشتر بود

شب باشد که خا خا خا	نعلک جبری می شکند
که بر از دود کا نه است	مزدگارش کینه می شکند
ایکینه پسند بر بود	ایک شک آینه می شکند

بوی دل شست در خا خا	کعب دولت سوز خوا بود
عفت از دود صبح شام و	برکت سوز دود خوا بود
دلی که تر از دود ترست	عاقبت دهنه ز خوا بود
شب ز منی که تر بود	آه زانکه که دود خوا بود

دند که در پیشتر کرم خا خا	که از دای نیت صفت بیکان بود
دندست بر دهن کینه شد	چون دود می در شسته کار بود

بکانه در خا خا خا کرم خا	دند شکست یک آن چو بود که بود
چرخ و نازد شکست دهن کرم	بیک در می بر دهن این چو بود

تجربہ مراد است از دل	تجربہ نصیب است وی که بود
دل خاقانی در لایب معذرت	مریدین سوسپانده که بود
بر خلق میان خفا و روز	خاقانی به چشم آمد
که جسد خدایه تر از خود	فرزند محجب آدم آمد
خاقانی حیف او را دل بجا	که شکر تلخ را زان این کجا
کوفتن شرف و غلبه بر نهج	یک توبه و اشک بر نهج
چو باشت که خاقانی زنده بمان	برای شیب خود که کزین
است بر کار او این حرف	چو پرستش آید با خوشی
خاقانی که چو نیک اهی	خاکی است وی نایب
یگان که تر و جبار دیگر نه	بر دست و است رکاز نه
نری که با شمشیر نه	مشکی که به سیرت آید
خاقانی از عینیت در دل	کز آتش بر شمشیر می خیزد
پا و روز کار مراد اهل کار	روی بی نری که بر روی شرم
چون بگرزد با نری حاجت از او	خلق بگرزد شکر استال جان

خبرش عالم می بیند او را	کز خاقانی استال جان
در کمال پند و خردت	کان افسه در کمال بود
خلفه شوق که چو خاقانی ترا	آن افسه در کمال بود
مرم شمع این خاقانی	بودی از کعبه در پناه
بجای آورد یک جانی	یک بایک که می بیند
خاقانی که چو دست برد	چون تو که خفا و پند
استی بر کشتن است بگریز	چون دال که در لایب پند
آواز از دست بران گشتی	آواز از دست بران گشتی
چون کسی نری بار و تو میت	بر سر دست سروری زنده
در میان بختی و زنی بر سپهر	هم ترا بر سپهران مری
ای که در حسرتی نری خاقانی	کافه دل از آن مراد است
خاقانی که در حسرتی نری	یافت او در دلی که در شوق
دست بر پای از نیک چند	آمری بر روی گران شود
شوم بر پای در جاست بکمر	آمری بر روی گران شود

با تلم در خانه خانی	طبع کشی هم نه بکند باشد
باج که کورگ نه دارد	نه چه با چه نه و جرک باشد
با پسندی که آسوی بین نماید	مطالع ملک جنگ با

کر خور کرده است تیر	مقدان در شش خاک رمان
خاک بر فوق و سست که ترا	از پس خاک بر خاک رمان
نه صد جان نمان دولت	که اندر ترا خاک رساند
اگر بر خاک را برین	بازش از چرخ خاک رساند
نیت من گوشت در حق داد	دوست سازیت گوشت باشد
با او نیک من بود و عجیب	رشت من نیز خوب بود

جاست از تو طریق سواد	سوال از تو نمانی جواب نماند
جواب سرور منی شایان	شما بگو نه دیوان جواب نماند

او در اگر شب چون اجل	در روز آتش شیبان آمد
بدل نذر لغات کون	نیز جلد بر دیوان آمد
پس اندر هم خواند پیش	که علی بود ز آفران آمد
لاجرم خیر بران بکند	و در الفار کشت نهان آمد
لاجرم ز ابلق مرغ آفرین	و لدی داشت نهان آمد
بود من و سب و شین	و در کرم نه و در بان آمد

داشت خورشید کرم خوان	که اسد خوان نه خورشید نماند
تاج خورشید ملک مشرق بود	این نه پسین باشد بران آمد
پسین ساحتی از خرم رحل	پسین خورشید بران آمد
باز صد بودی و در ماه و دیار	که اسد خوان که کلدان اسد
آسمان کوه سی برین کلمه	من و شور و در خوان اسد
مهر و سر بود و چو جزا و عذر	خادم طالع سرطان اسد
نیز در پس بر سینه بود	اسد چرخ بران اسد
نیش عقرب شده و تو شمشیر	نه کان هم پسین کان اسد
مجلسش کوه و انداخته بود	حق در زخم و احسان اسد
نیت در کوس ملک پیشی بود	از تن نه بزرگان اسد
از نو الحوت نهادی زار	بر سر ز کشت نه کان اسد
سالمه فک و است کرم	خیش رانی فکستان اسد
اسد اکون چو اسد نه فکست	بگذرانند از اسکان اسد
و شمن نیک اسد خواندم	وستان نه دیوان اسد
نیز ای که درینست و در خوش	است عاقل و دیوان اسد
نیز ای که در قوم چست	که تو مع بد دیوان اسد
نیز ای که اسد را نه ملک	بگذرانند از اسکان اسد
نیز ای که اسد را نه شست	برسانند از ایوان اسد
که بزرگان زده و نه شست	چو دل نیت نه حیران اسد
ملاک که درین نه زده	چو یکس نیت ز خوان اسد

هشک را زدم در عافری	تو نیست و اشتیاق آن است
عاریت تو ایستی که در شک	زاد بر دست کمر افشان است
حاش که کشت و دستم	چون خزان چمن میان است
برت نیکو لی و بران او	دیدن خانه تو بران سپید
یک دین بر سر و ان کیست	کینه دینه جزو ان سپید
زان در بر و خوراک یک گشت	شاکر خود خوراک ان سپید
یک از کشته عافری است	نام خود بدو زان ان سپید

از حق ملک زنده و پند	خفت تپس اسیر و پند
و اگر در حجاب بر میان گشت	و او شرق آفتاب و پند
از حق و دخی که باغ کی است	کر کل فرقت و پند
دست خنک شگفت و پند	سرد سعات و پند
کر طر که زنده باشد از غفل	نخل کجانی و پند
در کمر تاج تابو ده شد از	بو کمر زاری و پند
بهت و مر از ذاکام سپید	دولت کاوی و پند
در باطل و زکشت چه شد	رستم و ستان و پند
زاده بهرام که کی است	خوت بهرام و پند
چشم و چاهی که از کجانی گشت	فر کجانی و پند
کر کبر با زلفت جان پریم	اوه غمناک و پند
شیرین که گوشت موراجی و پند	پل کنگ شیر و پند

باز از شکوه دست خنک	در سپهر خنک و پند
شاه و قطعه و پند	ملک و پند
کر میان و پند	خرت و پند
کج سر و پند	در کنت و پند
نزد اسلامیان و پند	مزد و پند

خاک و پند	مست کن و پند
از و پند	بازان و پند
چون کوز و پند	شیران و پند
سلطان و پند	از و پند
ز نام او و پند	مرغان و پند
سرمه و پند	بر و پند
پران و پند	یک و پند
از و پند	وق و پند
و یک و پند	سوف و پند
از و پند	کا و پند
تا کج و پند	روان و پند
من و پند	ان و پند

خاک و پند	کعبه و پند
-----------	------------

حسی حکم زنگ نری بر پیش در اندر سر کعبه بجای بودا کعبه	ز یک آفتاب را سسوار که درون زرق دولت سوار
ای خاقانی ترا جانی که زیت و بجی ازین گردان دین فدا کند بود	که امانت با بخت نماند که کند که ازین غم و آفت ز جان کنی
از ملک عایم که علامه دین بود تا شمع و فلک صافش بشار	در در طاعت که با کعبه نشسته سر شاکت آمد و از خانه نرفت
گویند که سلطان صیغ در کعبه است من کعبه نیم که با بیم درویش	در کعبه که کون من که نه از دست من که نخواهم که از کعبه درویش
دست که فسیل جهان و جان شد نقش مطهر او با جانی خوش	در ای آسمان مسالی که شود بود که از او بجای هم از او نشود
دست کالی هر که آسمان نشاند او را حکمت بی عیبی و عیش بود	اگر بر بانه از او می آید از بود که بر بانه از او می آید از بود
ای که از دوزخ هم اندر زمان هم مرحمت کرده چون که پیشین است	تب از بای هم که کعبه بود من که در دوزخ بود که کعبه بود
ای او تمیز دود و لذت آفرین بود او را به صامت که کعبه بود	که او دم جلی و عیبی بود بود که او دم جلی و عیبی بود بود
خاقانی با هم نم خون کعبه	که این غم بجای تو میرساند بود

شاک بر سر پا ش خاقانی و از کعبه اوست نسبت به هم که نرسد پا	ز یک است که از خاک بودم کرد هم در بر او رسد از او کردم کرد
وقت من رشید که کنم کنت که هر که از دوزخ خواهد	که نماند از کعبه از دست آید که از دوزخ به عری باید
شود و دم خاقانی از کعبه بجای بود لب و کعبه است	که نماند بجای من می شود که شد که از بجای من می شود که شد
نیک و دانی با خلق جان که تو نیک تر از هر رسیده	که در یک سوی جات رساد که در یک سوی جات رساد
در پیشه یاد بستان است آید خاقانی از دست است	یاد بستان آن یاد بستان رساد دودان بخش بستان رساد
تو در صورتی حشمت که خوری این که بخشش است و هم زود	خاقانی است طهری از هر کعبه که از کعبه با دوزخ و دوزخ
سر دوزخ که بود حاسم بخت چون خری نماید	کس خدای پرورش کرد که بشیر بخش بر دوزخ

دشمن نماید و هر دو در پستی بر	برج دست گزینن کو جانیت
ای که در قفس مین خفت که خط	ای مردوشان در جنگه و جانیت
دشمن میب گزینن از درون کند	از دست نام دورتر صفت
پستی نام دورتر صفت	ترسی طبعی شوقی که می بند نام
کو نزد بان دست بدم کمال بر	آن طبعی شوقی که می بند نام
بسی شوقی که می بند نام	بسی شوقی که می بند نام
از عادت خود و صفای او	کان در شوقی که می بند نام
باز که در شوقی که می بند نام	باز که در شوقی که می بند نام
دشمنی که می بند نام	دشمنی که می بند نام
از گزینن صفای او	از گزینن صفای او
و بی دست دم این صفای او	و بی دست دم این صفای او
آن صفای او	آن صفای او
تو در ایشان فکر می کنی	کرمان مرشد نه خفاست
هر مرد آن چشم گزینن	گزینن را اگر هستی با من
دو در یکیش هر مردی فکر	خود مشائی که شده در یک
که هر یکیش فکر می کنی	هر یکیش که می خیزد کند
علی دست ساد می کنی	کا در چون خدا می کند
در فراخ و شش آب گزینن	که خود در طلب شوقی که

آب شوقی که می بند نام	آب شوقی که می بند نام
خفا نماید و هر دو در پستی بر	خفا نماید و هر دو در پستی بر
دشمن میب گزینن از درون کند	دشمن میب گزینن از درون کند
پستی نام دورتر صفت	پستی نام دورتر صفت
کو نزد بان دست بدم کمال بر	کو نزد بان دست بدم کمال بر
بسی شوقی که می بند نام	بسی شوقی که می بند نام
از عادت خود و صفای او	از عادت خود و صفای او
باز که در شوقی که می بند نام	باز که در شوقی که می بند نام
دشمنی که می بند نام	دشمنی که می بند نام
از گزینن صفای او	از گزینن صفای او
و بی دست دم این صفای او	و بی دست دم این صفای او
آن صفای او	آن صفای او
تو در ایشان فکر می کنی	کرمان مرشد نه خفاست
هر مرد آن چشم گزینن	گزینن را اگر هستی با من
دو در یکیش هر مردی فکر	خود مشائی که شده در یک
که هر یکیش فکر می کنی	هر یکیش که می خیزد کند
علی دست ساد می کنی	کا در چون خدا می کند
در فراخ و شش آب گزینن	که خود در طلب شوقی که

چون غنای دولت گشت	پس پدید گشت درین دولت
ازین مندی غنای دولت	و قافله در سنج گشت
چون گشت با پیکر	از دست آن مناده خود گشت
با آنکه برین غفلت و سرم	آید از فضل او غفلت من گشت
کاهی کاشتن چستی غنائی	با این غنای من گشت
با این عو که غنای غنائی	چون در دلم غنای گشت
از این غنای غنائی	و در پند زبانت گشت

که غنای فضل ساری شد	که علم طاعت در آن گشت
استاد طاعت من گشت	که چندان در علم و دین گشت
چون غنای جان عزیز من گشت	با ندامت و عاقبت گشت
قدش غنای جان عزیز من گشت	چون غنای جان عزیز من گشت
سلطان غنای جان عزیز من گشت	سلطان غنای جان عزیز من گشت
آن غنای جان عزیز من گشت	ز شاه و ملک غنای جان عزیز من گشت
با آنکه در هر حال و دیو گشت	هم من را شوم که غنای جان عزیز من گشت
او غنای جان عزیز من گشت	من جان عزیز من گشت
مرشد غنای جان عزیز من گشت	خدی که غنای جان عزیز من گشت
تا غنای جان عزیز من گشت	پر غنای جان عزیز من گشت
او غنای جان عزیز من گشت	زان غنای جان عزیز من گشت

تا فراموشی غنای جان عزیز من گشت	دارم دل و دودیده ز غنای جان عزیز من گشت
در کوشش غنای جان عزیز من گشت	بر خط او چو دایره بر خط من گشت
من و در غنای جان عزیز من گشت	تا در غنای جان عزیز من گشت
عالم غنای جان عزیز من گشت	از خط او چو نقطه و اوج من گشت
نزد او که غنای جان عزیز من گشت	تا در غنای جان عزیز من گشت
ز غنای جان عزیز من گشت	که در غنای جان عزیز من گشت
چون غنای جان عزیز من گشت	چون غنای جان عزیز من گشت
کاش که غنای جان عزیز من گشت	اشعارش از غنای جان عزیز من گشت
شعرش چو غنای جان عزیز من گشت	برین غنای جان عزیز من گشت
کین او سواد غنای جان عزیز من گشت	سواد جان و ملک غنای جان عزیز من گشت
قطران غنای جان عزیز من گشت	ز غنای جان عزیز من گشت
عاشق غنای جان عزیز من گشت	که در غنای جان عزیز من گشت
خدمت غنای جان عزیز من گشت	چون غنای جان عزیز من گشت
ادد غنای جان عزیز من گشت	غنائی از غنای جان عزیز من گشت

کین و سوی کال بر آن غنای جان عزیز من گشت	با غنای جان عزیز من گشت
چون غنای جان عزیز من گشت	چون غنای جان عزیز من گشت
منده و غنای جان عزیز من گشت	غنائی از غنای جان عزیز من گشت
چون غنای جان عزیز من گشت	چون غنای جان عزیز من گشت

خاکستر که از خاک و خون خوراک نمک	آوردن خاک و خون و خاک و دانی
بگو خان شب افروز دانی	در خانه شب افروز دانی
روی در دانی اوست شب که	کدام از خورشید و دانی
بر کوه آبی از خاک سپید تر	را بکش که دانی و دانی
چون در از طهر دران از لاله	زینت در دانی و دانی
برون دانی و دانی و دانی	خاک و دانی و دانی
ساختن کوه و دانی و دانی	بیت در دانی و دانی
معدن دانی و دانی و دانی	خاک و دانی و دانی
برین استنباری کوه و دانی	سیت در دانی و دانی
خاک و دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی
نویس از آن نویسی و دانی	نویس از آن نویسی و دانی

مرد که در دانی و دانی	یکصد و دانی و دانی
کشتی از دانی و دانی	نکست و دانی و دانی
یکصد و دانی و دانی	مردان از دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	کردن در دانی و دانی
توده کوهی و دانی و دانی	توده کوهی و دانی و دانی

بر آسمان و دانی و دانی	بر آسمان و دانی و دانی
چرخ صادق و دانی و دانی	بر آسمان و دانی و دانی

و دانی

چه شب که در دانی و دانی	در آن که دانی و دانی
چرخ در دانی و دانی	شال و دانی و دانی
کوه و دانی و دانی	شال و دانی و دانی
بیت در دانی و دانی	کوه و دانی و دانی
نکست و دانی و دانی	کوه و دانی و دانی
نویس از آن نویسی و دانی	کوه و دانی و دانی
سیت در دانی و دانی	کوه و دانی و دانی
خاک و دانی و دانی	کوه و دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	کوه و دانی و دانی

کوهی از دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی
نویس از آن نویسی و دانی	در دانی و دانی و دانی

در دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی

چرخ و دانی و دانی	چرخ و دانی و دانی
در دانی و دانی و دانی	در دانی و دانی و دانی

خاندان با جمیع تمام یکدست که من
که در هر دو دست میازاید نام
که در هر دو دست میافایند نام

از آنکه که گوید در این سیر بر نام
در هر دو دست که من با یک نام
بر هر دو دست که من با یک نام

خدا یا بهیچ قسم باید کن که مست
که چه زمره دوست مبارز اوید عالم
که که هیچ دوست منافق نبود عالم

کس فائز من باشد خدایان
من چرا چون من سرگردان
من چه نقطه در خط انبیا و کتبا
من نه در من چون نه در کوهستان
کس نه چون تو در قرآن پیچان

خضعت و انست غامانی کارز دبا می خضر
سروران جوئی قابله اودن خضرتی
و این بر برون و عید و سوسر و نود
و پست نام بهر وقت شمع می خضر
خضر مندانین خج من جوئی غامانی

تج شانی آب شیدم
منی دل مار آب شیدم
یک یک جن آب شیدم
در حد قشع آب شیدم
نیز فرود پس آب شیدم
خواب آب شیدم
خرد و نحر آب شیدم
پوشش پیش خواب شیدم
تمام اخلاص آب شیدم
یک خط و رخ آب شیدم

از تو قرآن پس سوال کن که درم
جزو او حرف نه شده صورت
دیدم آری نه از جنس طلب
گفت نرود امید دیدم یک
یکه روشن خورشید صبح گرم
عشاء صبح که ثابت کرده
هر چه چشم در سواد صدق که
خیزد برق در کوس و طعنه
هر جا که رفت شکست
سپهری که گشت من بعضی نه

من بعضی صفت میگویم
جزی ای سعادت خاوری

کز کس بجواب نشنیدم
یک از دو بایست اب نشنیدم

من بعضی صفت میگویم
جزی ای سعادت خاوری

کز کس بجواب نشنیدم
یک از دو بایست اب نشنیدم

[illegible][illegible]

این چراغ یقین که من دارم
این دوتن عقل و دین که من دارم
این دو صندوق که من دارم
این دو شیر غن که من دارم
کس نماند و بخشن که من دارم

در پرتو نور و غایت شک
سبقت باقی و پیشینه
نورانی از شکست
و پس کی گزاف غرمانید
نور که در محراب دارند

کر از شور خاک شیه اک	این که مات بر کن دارم
بیر و الی بر استان لوگ	این که بخت بر کن دارم
ز مردان خور و جانم گرم	این که بخت بر کن دارم
خشب است شکر کن	بخت بر کن دارم
تخت است سار و بر دارم	بخت بر کن دارم
متم پس ز نایق اند دزد	بخت بر کن دارم
من که خاکم نیم خاکم	بخت بر کن دارم

من که خاکم نیم خاکم	بخت بر کن دارم
از خان جشای شور آکیز	بخت بر کن دارم
شاد سوار است سب	بخت بر کن دارم
ز شاد سوار که بخت	بخت بر کن دارم
کر از آرد و ام دست شک	بخت بر کن دارم
توسم از قهر فاحش درین	بخت بر کن دارم
ز کین گان کثرت	بخت بر کن دارم
من زار پیش اوست برین	بخت بر کن دارم
آن نیست مت طوافت	بخت بر کن دارم
است برین لغوی بگویم	بخت بر کن دارم

کر از کس رخ بجزیره	بخت بر کن دارم
سهم از کس بجزیره	بخت بر کن دارم

بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم

بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم

بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم
بخت بر کن دارم	بخت بر کن دارم

در او شب و در مشن چون نوشته
 یکی گریه چون آخر نفس بوم
 چرا آخر سپهر دم به آخر نفس
 باد هم من و زاده حبیب المی
 اگر کس نماند ناث شادون
 چنانک تن در دنا کشم
 در مشن ای جان من مانده
 اگر کس نماند ناث شادون
 رویت خزان بکس بوم
 یا مشن بت انداختن
 در او شب و در مشن چون نوشته
 یکی گریه چون آخر نفس بوم
 چرا آخر سپهر دم به آخر نفس
 باد هم من و زاده حبیب المی
 اگر کس نماند ناث شادون

این دو جو که چند فرست
 چون کلاهی خنجر او سر
 ست چون قری شاد او
 چون خنجر که چو زنده و جا
 نیست او در شامین داور
 نیست او در شرف عساکر
 که بر دم سیکنه بر شاف
 روبرو چو طایس تمام

نیست او در غای اصل کرم
 چون خنجر است ناکار
 ست چون طایع عاودیم
 چون خواب الزین الله
 ست بر کمره کرم
 ست او در شرف عساکر
 که بر دم سیکنه بر شاف
 روبرو چو طایس تمام

تا که خانه کی میل بخن است	اوست چون باد که باد میسوزد
بس که شده دشمن این باز سپید	تا که چون نواف سیه که بر کلم
زده میزد بهشیر ملک	سراد چون دم خطاب در دهم

بگفت تو یوشه طبع قافلی

کوکب که تو دیکرت کم کردی نام
این زبان چه تنیم خوش نیاورم

اشتباه در ادعای نوایه
کانون است. بقدری است
و کانون نقش اصل میسر
مردود به حدیث رانده باجم
قانون شده که کانون
و قانون مسلم شخص آدم

حضرت حق را ندیم
 هر که در پرت را ندیم
 کشته درازی بینیم
 لب بندخت را داریم
 که عالم محدث است کوثر
 به دست بر من سال
 آن آتش را عشق زودست
 بس روشن بینا را که
 اصل از حق خلیف را داریم
 ایت که از برای کیم
 مقامات و از درجانات

در کوئی قاتل در می بینیم
 هر در در پرت را ندیم
 کشته درازی بینیم
 لب بندخت را داریم
 که عالم محدث است کوثر
 به دست بر من سال
 آن آتش را عشق زودست
 بس روشن بینا را که
 اصل از حق خلیف را داریم
 ایت که از برای کیم
 مقامات و از درجانات

در عالم کار ما و در عالم کرم خاییم
که در وجود عالم خاک بجای خاییم
میتن صبور امید که از کار و دنیا
دان اگر عالم کرم گردد و از کرم خاییم

<p>تا که شوق از خون قلندر بر تو را بود عشق و دلیرم از جهان کجایان که شد محرم با کرمی بر خفته شد نام محرم از بهر شادمانی که در آن این لب خالید را با او خالید را بود جگر و آن تر جگر طالع را که در نت بیکر و پیشتر باران لب که گشت و آن دلی دارید از آن خالید چند عالم از بهر ساری و دم خالید چند با کعب و درون کن خالید</p>	<p>اگر ترک من گشتیم از بهر خالید چون بدیدان خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید جام جم خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید جام جم خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید جام جم خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید جام جم خالید من ترک خالید</p>
<p>گوئی که شوق از خون قلندر بر تو را بود عشق و دلیرم از جهان کجایان که شد محرم با کرمی بر خفته شد نام محرم از بهر شادمانی که در آن این لب خالید را با او خالید را بود جگر و آن تر جگر طالع را که در نت بیکر و پیشتر باران لب که گشت و آن دلی دارید از آن خالید چند عالم از بهر ساری و دم خالید چند با کعب و درون کن خالید</p>	<p>جان تو را در دم که او دیده بودم بی تو بر چه کشت که او دیده بودم در کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم</p>

در

<p>چون از آن که جگر خالید بر تو را بود نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید</p>	<p>تا که شوق از خون قلندر بر تو را بود عشق و دلیرم از جهان کجایان که شد محرم با کرمی بر خفته شد نام محرم از بهر شادمانی که در آن این لب خالید را با او خالید را بود جگر و آن تر جگر طالع را که در نت بیکر و پیشتر باران لب که گشت و آن دلی دارید از آن خالید چند عالم از بهر ساری و دم خالید چند با کعب و درون کن خالید</p>
<p>چون از آن که جگر خالید بر تو را بود نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید نامزد در این خالید من ترک خالید</p>	<p>جان تو را در دم که او دیده بودم بی تو بر چه کشت که او دیده بودم در کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم بر کعب من و در پیش من دیده بودم</p>

در

نامی است خاقانی سخن را ۱۲
که بی خوش نکرده برای چنان

در سینه کت را در دست	که می نگرید بپس
که در دلی است هم نهاد	دست نگرید بپس
که گوشتش چون گوشت	می خورد نمک نگرید بپس
توبه چون خورده بود	شاید نمک نگرید بپس
دست معانی نه به نام	ای نمک نگرید بپس
ناله بر جسم در هر روز	خفت نمک نگرید بپس
میش صوفی ها را	تا که رنگ نگرید بپس
شاید دست کن قاصدان	در پیش نمک نگرید بپس
نهان چنگ که تر که کار	زلف و چنگ نگرید بپس
چنگ چون در سینه گیرد	که بر می پند نگرید بپس

منم که بگوگان و سال را گام	در غمزه خاک نگرید بپس
خاکست قوه را گان نکرده اند	نیست هیچ و بیکه میزدن
اگر نگرید می در جبهه کار	که نیست هیچ و بیکه میزدن

از گالی است خاقانی از اصفهان	از گالی است خاقانی از اصفهان
خبر روان بر ملک خندان دارند	در خون سحر خندان دارند

شب سیر و گرم و دل خندان	بر رخ حاصلین به ۱۳۱۱ در خندان
تدمر تاشیج آن نهم کبر	امس بنایید از حال مرد و خندان
تا چری خرمین بود بر می خندان	خوش سینه من داشت خندان

تا که میان دو دم حد است	اصفا با بود در نزدیکی سنان
کوت من زمین او صفا با بود	در حضور سایش از پیش سنان

نم سراسر دوران که طبع من	جاده جوی جان زلی جان کن
بمن بخش عشق تو آن سیدی	که بگویند تو آن رستم جان کن
تا که سال ملک جان که شیب	که چون نمی بخت کرد که جان کن

خواهم شیبت غیر بر کین	که بر چشم و چنگ خندان
که بر بوش کون بی ای	این کی بوش که بر چشم بین

این نزد خاقانی که سینه بری	این سر شود عالم خاک بپس
خاکست ترا دایه از آن بیکه	خون تو خورده و پدید کرد
بهری که است فرزند او خندان	دایه خور آن خون ریش خندان
تا که ر شود چه در قری بی پر خاک	که چرخ خاکست کون بی پر تو

امروز خدای تو و سناز جگر خاک	امروز خدای تو و سناز جگر خاک
زدا که خدا خاک سناز جگر تو	زدا که خدا خاک سناز جگر تو

بسی که نه جانیت کم نه در کشتن	هرین بر چه خاکی که نه از لایم
بآب دیو و کجوری که خاکستیم	هر آن بی که نه در باران لایم

زهی صدف مکی ترا میباید	میان شست اسباب ترنگی
علی و غرور شیدت خیرت	علی برین ششامک است
چنان جادوینه کلن بیدم	گر جادو در باران ترنگی
کشتی آسایان است	شکست در این ترنگی
دلت که دراز حق است	در دین برین ترنگی
غلبه بکشتی ماکت	گر یک بخت جاست ترنگی
زبست آدم سپید است	در حقوق بر این ترنگی
سید است در لیکن ترنگ	سیاست جبهه لی ترنگی
بر پشته بدین غل سازم از قه	در غنم گذار چون پستکی

کج عری و شستم خاکی	که کم آن کج که شسته آید
شعبه ای و بدو ترنگی	نه سپیدی چه در دوشبای
در زبان قریب است حلق	خواه در دوشت غریب است
از کجا دیگر که نه یافت	تشیانی که کجا دارد کلاه
امدادان روز چون سر برزند	بر سر یک آن در این شاکاه
هر گزانی مرمت کم نه شد	ست بجز آن درین بازارگاه
هر گاه حق کار نه در رنج	اینست چنان که در هر گاه

و

هرای ازین کم نه در دوشی	قدی ازین کم نه در دوشی
انکه ای چون من دوشی چو تو	فریبی بی پستانه سال
کاه جبارا چه در بخت چو تو	سپید خون ترا چه در شنگ
خش خزان و دوش ترا	یک صفت باشد ترنگی
شبه راه را که با شداک	پسند از شش کجا باشد
شاه شغرت من کاه	شاه شغرت من کاه
بهر من کاه و در بستان	بهر من کاه و در خانی

من که خاکی نام این به صفا	که جل روی بر خاکی
چون نوم سوخته آفتاب	بنا که کارگاه آدم دوست
که گویم که کفایت برین	یک گویم که در این جهان

سحر که هلال من غلی بود	بود در من نوازند غلی
در فرشته که خط در قاف	و که که تو در خط
جانش کی خطه او در جنت	مم ملک الموت کن بر خط

سی یک سطره رستی شد	چندان سطره حسن قاضی
چرا که بر این بخت	چرا که بر این بخت
یک سطره که در این بخت	کس که بخت تو بخت تو
بختی در این بخت	کراختی در این بخت

نخستین زرد و بنفشه که در بهار دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان	که در صبح و شام و سبزه آسمان نخستین و بنفشه آسمان دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان
دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان دری در آن دکان گشاده است	که در صبح و شام و سبزه آسمان نخستین و بنفشه آسمان دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان

با کمال کمال و کمال جایاب و غایب و غایب برین که برشته گشاده آن صفت که از بهر گشاده	فریاد و غم و غم و غم الای و غم و غم و غم در آن که برشته گشاده و آن صفت که از بهر گشاده
گشتن که گشاده گشاده خاکه شنه را که گشاده جایاب و غم و غم و غم برین که برشته گشاده	فریاد و غم و غم و غم الای و غم و غم و غم در آن که برشته گشاده و آن صفت که از بهر گشاده

آفاق زیر خاتم و از شیشه از بهر آنکه در دکان چون که در آن چسبیده است از بهر آنکه در دکان	بماند ز بخت و بخت و بخت خاکه شنه را که گشاده تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان دری در آن دکان گشاده است
--	---

نخستین زرد و بنفشه که در بهار دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان	که در صبح و شام و سبزه آسمان نخستین و بنفشه آسمان دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان
دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان دری در آن دکان گشاده است	که در صبح و شام و سبزه آسمان نخستین و بنفشه آسمان دری در آن دکان گشاده است که زین سبزه آسمان من جوان

با کمال کمال و کمال جایاب و غایب و غایب برین که برشته گشاده آن صفت که از بهر گشاده	فریاد و غم و غم و غم الای و غم و غم و غم در آن که برشته گشاده و آن صفت که از بهر گشاده
گشتن که گشاده گشاده خاکه شنه را که گشاده جایاب و غم و غم و غم برین که برشته گشاده	فریاد و غم و غم و غم الای و غم و غم و غم در آن که برشته گشاده و آن صفت که از بهر گشاده

آفاق زیر خاتم و از شیشه از بهر آنکه در دکان چون که در آن چسبیده است از بهر آنکه در دکان	بماند ز بخت و بخت و بخت خاکه شنه را که گشاده تصدی بر بلندین کمر آفتاب کان دری در آن دکان گشاده است
--	---

خوبی که فرار دنیا است
تو در میدان مافستادی

شاہ نقیہ کے زمانہ ہجرت
۱۰۰۰ و ۱۰۰۱

مصلحتی دوتای سویی جهان	مصلحتی چون مصلحتی در ستادی
مصلحتی صورتی سویی منبر	مصلحتی چون مصلحتی در ستادی
پرکشاید در فلک به جاست	که تکلیف و عادت ستادی
باشنایان کجایان که بر سرین	بخت و نه عادت ستادی

ابر و پستان به جوهر ابر	چیزی درین در ستادی
مهری و جاسی و دولت	زبان طوطی سخن در ستادی
کرد ستادی در عظامش	پس که ترک سخن در ستادی
پس ترک مست و مومین	پس نالین در ستادی
خادم سواد اول نم که را	خادم سواد و تن در ستادی

چون یوسف سپید جامه باد	آدم را در طلبه تخت نشینی
سید و کز کز یوسف خان	آدم که در آن ملک ملک بودی
آن ترده آن کرستی ازین تیره	پس بهرین که جستی ازین تیره
تو جیشین و یکب سواد	تو فلکین و دو که برست اداری

خاقانیا ج ترسی از افغان که کشی
چون دنگال برست صحنی ازین

یا ایها الکرم از نوان در سواد	جان و سنان ضامن جانست
کاشی که از نیر کز آنکشتان بود	ادب و ادب از نیر کز آنکشتان بود
مصلحتی که در سواد نیر کز آنکشتان	تقلیدش کن درین و در سواد

دی در تیره سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی

نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی

نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی
نیر سخن نیر در ستادی	نیر سخن نیر در ستادی

اگر زنده اندی درین کو کشت نمودی ز خواستهای این دین	خاک ساقی بر کیدان عصری بر برادر خوار استخوان عصری
جو می دکان پیش دکان شدی ز تیر فلک پیر چینی شدی	ز دوی بوسه چون بوسه شدی چون مرده شمع جان عصری
زنی دور بشت و در شای شدی چون دست بخت بد شدی	زنگ آیت خردوان عصری برو افتاب جان عصری
تیر چو چون دگر و شمش اویس و دهم و سمنه شدی	نه جهان برت بدان عصری نبرد بود خرم روان عصری
چنانکه این کوه پس از دهم شد و هم ال پس شایسته گون	سند زو شد و دکان عصری بدولت پر از آسمان عصری
چو انش ترا و شگر دود بر انش توان عصری شدی	بدولت شدان چون توان عصری

شمار معنی منم خوان منی سرا نزد چو من علم نام من از ادراکی	بزره غور خوان من بودی عصری کشته و مال کیم من از اندکی
قالت من خرد حال من شیب در برین بر زن حج و نام زینت	تبع زنده دلی بر زن نام کی خانی که کوکله من کیم کردی
بیا خرم که خرد پس کدم کردی بوم چنان سر زبک از برید عاکی	اگرم توتم و در زمان کیم کردی وز سبازت پیش از بر کردی
نکی که در کجی و در جادو شد من و صبا کیم تا تو بکل بر کردی	

خدا زنده که خوشی خن شدی عشت کجایان با کیمت صفت کردی	خدا زنده که خوشی خن شدی عشت کجایان با کیمت صفت کردی
ایست علی دشتی قاتل حمار کی چون صدای غزل صفا دود کی	ایست علی دشتی قاتل حمار کی چون صدای غزل صفا دود کی

خدا چو نیل سپس و ازین زن صر مهری که شوی در عالم غفلت وار	نات و نون بارت غفلت کردی تیری که کنی ز سر لاله کوه کردی
و کجاست که شایسته زینت کردی مهری که دود بخارا ز جلال کردی	بش تو خدای حق بر دنیا کا کردی باید و مردی جلدی و کردی
چون و دودیم مرد و در جگر کجاست ای شب که خطه نوی شدی	کوست و دود و آب چشم کردی

ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی
از تیان آب ایم و دندان غم چری از دور یاد می را و غم	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی
بش شکست و شکست زینت کردی آتشکی او بر برد و آب جود کردی	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی
ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی

ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی
ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی	ای شب که خطه نوی شدی باب و جلد پس من شدی

کویون شمشاد در گلشن شمشاد	عروسان خاطر و سندی و سفا
و کز نو شمشاد در گلشن شمشاد	همه در آن حال صلی و سفا
و کز نو شمشاد در گلشن شمشاد	نیمه گلشن و نیمه در سفا
ای قمر و مراد آبی چنین کنی	کویون کز تر یک اثری در کویون
این کله ای که تو بای چنین کنی	مرگ از سر جان جهان بوی این بود
اورا بد و کوه که سالی چنین کنی	شما بی خبر است کلمه چنین کنی
برای دوست عین که در گلشن	بر سینه که سنی بتر یک سکه
که تیر قیل از آیه نالانی	کوشش از قیل از آیه نالانی
و بر سینه شست و علی و علی	نیت را از عبارت عین و عین
در چشم و در چشم و در چشم	در چشم و در چشم و در چشم
ز بهی تو قیاس این سخن دانی	شعشع بی و عینش که ناز دانی
که ام جد کنی تا در دست توانی	که از نام که در دست تا نالانی
هیبت از دانه دانی در سینه	هیبت از دانه دانی در سینه
برای همه و عینش که زبان دانی	چو کشت و در دست که در دانی

کویون شمشاد در گلشن شمشاد	عروسان خاطر و سندی و سفا
و کز نو شمشاد در گلشن شمشاد	همه در آن حال صلی و سفا
و کز نو شمشاد در گلشن شمشاد	نیمه گلشن و نیمه در سفا
ای قمر و مراد آبی چنین کنی	کویون کز تر یک اثری در کویون
این کله ای که تو بای چنین کنی	مرگ از سر جان جهان بوی این بود
اورا بد و کوه که سالی چنین کنی	شما بی خبر است کلمه چنین کنی
برای دوست عین که در گلشن	بر سینه که سنی بتر یک سکه
که تیر قیل از آیه نالانی	کوشش از قیل از آیه نالانی
و بر سینه شست و علی و علی	نیت را از عبارت عین و عین
در چشم و در چشم و در چشم	در چشم و در چشم و در چشم
ز بهی تو قیاس این سخن دانی	شعشع بی و عینش که ناز دانی
که ام جد کنی تا در دست توانی	که از نام که در دست تا نالانی
هیبت از دانه دانی در سینه	هیبت از دانه دانی در سینه
برای همه و عینش که زبان دانی	چو کشت و در دست که در دانی



جام می یافتند و دهانی را	باز بر رفته غیب او کف را
با کعبه دیدم و طیاره در سبکی	عیش چون لب شده با چو طیاره
رحمت کاهلی در صحنه دیدم	سرمه آن منقش بر آستانه
سنگ کعبه صعب بود در دور	سنگ کعبه صعب بود در دور
پیش من افتاد شتر شتران	دست من گیر و بجای تو بپای
که هیچ تو نتواند او چو آستان	اینچنین نشسته کن بر بار
من در کعبه دیدم کعبه در کعبه	چون خانه ندانان در نهان
و این کعبه در کعبه در کعبه	در کعبه چو نهان در کعبه
شکوه دیدم کعبه در کعبه	کعبه در کعبه در کعبه
شیرم دهان در کعبه در کعبه	کعبه در کعبه در کعبه
سوزش پرستم ز کعبه در کعبه	ساقی میگردد و اندر دست
چرا لا سود نه کعبه در کعبه	که چار من زان کعبه در کعبه
زین سپاسان چرا لا سود	زین سپاسان چرا لا سود
خاک کعبه ای ز خاک من چایست	چرا لا سود و ز خاک من

بر اندام من زان من از ار مرا	بر اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا
و اندام من زان من از ار مرا	و اندام من زان من از ار مرا

شیمی و میان بر روی بود کوان که	شیمی و میان بر روی بود کوان که
خون زده در کعبه در کعبه	خون زده در کعبه در کعبه
صد شکر را خون زده در کعبه	صد شکر را خون زده در کعبه
در روی جان کعبه در کعبه	در روی جان کعبه در کعبه

رشت کو کڑوا دے کہ کسی پانچ کشت
 در دین شیبہ و مطلب خیر چشمت
 سرخط ۱۰۰۰ ی غنی جلال کی
 خانقاہ نیک و تو حیرت بلا پیر و

بہ قیام آدھ کیر وادان تاک
 قوش کپڑا شیل اندازہ ایسا
 نیک لکست غنی پانچ کشت
 اسی کشت کی غنہ کو آتور و سہا

قمر بهار صفت از کوی صفای
 باری گشت تا در تزلزل و کج
 صحرای ابروهای شبنم شد
 در مشک گلستان کوه شبنم
 در میان گلستان چای از چوب
 زخم کوهستان در شبنم
 کشت بزمست را که حاجت کوه
 فرمود زاری کوه را که شبنم

چشمه زار را چای شبنم
 چای گشت بون از کوه
 چای شبنم از کوه شبنم
 در کوه شبنم کوه شبنم
 چای شبنم از کوه شبنم
 کوه شبنم از کوه شبنم
 کوه شبنم از کوه شبنم
 کوه شبنم از کوه شبنم

نیاں جرت سوانی نوان
 میان بار پستی کز دنیا تو
 بدو چشمی تو کوه شادان
 نای لاری تو روان گیسو
 صرازی مجلسی تو خطی
 کده فراق کمره کینه منت و

سلام شکست خوران ارا
 کبران روز داد غم کمان
 مر عبده توید شکستیان
 چو ریختن شمع جلال
 چو تو رفتن کار می نشان
 کبر شمر در پست زمین با

تجدید کتب فانی و اشیاء متجدد
کلیش و ریاضی و غیره و غیره

که شش از تنهای ما پستی
که در او زنی نه وصلی ازین نوعی
که زلفت پرده سوزا و گدازنی
که بزمی که از آق و جان آن نام
آفت جانست و اگر چه از این
چون خدای از خدای خست

از طایفه شش و دوی این پستی
که در شربت ناز و دایه پستی
که بزمی که از آق و جان آن نام
که در دایه جانست و اگر چه از این
چون خدای از خدای خست

[illegible]

ایمان پادشاه است بود و در میان
ای ستمگر و در میان نامت
میلادانی و خوش خلق شایسته

آه که خصلت است تو می پنداشی	با که گز است شرم بر لب نشانی
دین مرا که می خوار و خور است	پیش من ایام و پیش من ایام
در خفا می بودی تو در عکس	در خفا می بودی تو در عکس
می کشی آتش ز قمار و بازی	در خفا می بودی تو در عکس
حکم خدای بود و کرد تو خود کوی	نمانی ز کجای و سوی تو کجای

ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است
ز خاک کوی تو خوار و خور است	چو بر دشت تو بودی کوی است

خج تو و سار دینت عاشق منور	خوی تو و دینت عاشق منور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور
دست تو و خوی تو خوار و خور	دست تو و خوی تو خوار و خور

یکس از نری قیاسی بی کمال	ما و دین سپید است که درون خور
کمال دین می تو می گشتان	پادشاه که خور تو خور
دال قیاس نیست از هر کجاست	پری در دین بران دل کین تو خور

یکس از نری قیاسی بی کمال	ما و دین سپید است که درون خور
کمال دین می تو می گشتان	پادشاه که خور تو خور
دال قیاس نیست از هر کجاست	پری در دین بران دل کین تو خور

یکس از نری قیاسی بی کمال	ما و دین سپید است که درون خور
کمال دین می تو می گشتان	پادشاه که خور تو خور
دال قیاس نیست از هر کجاست	پری در دین بران دل کین تو خور

یکس از نری قیاسی بی کمال	ما و دین سپید است که درون خور
کمال دین می تو می گشتان	پادشاه که خور تو خور
دال قیاس نیست از هر کجاست	پری در دین بران دل کین تو خور

لعل او با ذرا جان خواست
 عاجز از اراده این خواجه در
 سوختن ز شمع بخت و بخت
 بر میان خونی پای پس غم
 و می گزیدم کون او در چشم
 تو شش تو خانه شش کلو

خنده او هر گاه خواجه بخت
 عاشقانه تو بر آن خواست
 یک تنی بر میان خواست
 دل جمل بر میان خواست
 خنده او گشتن خواست
 که طایفه آسمان خواست

مجلس ششم در روز شنبه بیست و یکم ماه رجب

زبان لب که تا به در جان دادست	از تنی بجاریت او بوی طهارت
چون آنکی که شسته که تمام	مردی برای ازی برای پاکست
بندهی قدرت کم کنی در پیکر ساز	تندی ز لب بزد و با فضاوت
برادر پرده از دهان است	و روی که کار دست بخت بدو
کاهی دست خواب باور خالی	که بر زبان با سپاس دعاوت
خاکه فی از تو دارد دل خزان دور	آه از این خرابی کی داد او است
باری که این صفت کنی برای کن	از جایی به دول و با جاکوت

بنا و اصل تو کار بخت بدو	بنا و روی تو در دلبسته در دست
تر از جان مستحسن نازان دل	که تیره اسن است و سایه بید
ندای ملام که سلطان بهر گوشت	ندای مال که بخت بدو در دست
برنده کار جوانی تو کم شود	موتی تو خونی خشت و راه دست
رسول بن سوی تو با و صدم	از انانی بخت بدو بهر دست
پرسه بخت بدو گمان بخت بدو	بخت بدو بخت بدو در دست
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو در دست

درد است در دلم که بخت بدو	از جان که بخت بدو بخت بدو
شبه نیست از بخت بدو بخت بدو	خفت بخت بدو بخت بدو
کتاب در کار بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
دل را بخت بدو بخت بدو بخت بدو	چون بخت بدو بخت بدو بخت بدو

بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو

بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو

بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو
بخت بدو بخت بدو بخت بدو	بخت بدو بخت بدو بخت بدو

<p>این جزئیات تو شد و شد و شد چو صد زینش بختی از خالق رو که سلطان جانی تو در عالم</p>	<p>بسیار جانی از قدرت و نام خود را از آن که دشمن بکشد آخرین صفت که از آن تو خواهم</p>
<p>بسیار که خود را در این دنیا از دست تو فرستاد و بدست کسی نه نام تو در دست تو</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>
<p>بسیار که تو را بودم در دست کشت که بهار بودم در چرخ بهر من من از تو در افغان</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>
<p>بسیار که تو را بودم در دست کشت که بهار بودم در چرخ بهر من من از تو در افغان</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>

<p>این جزئیات تو شد و شد و شد چو صد زینش بختی از خالق رو که سلطان جانی تو در عالم</p>	<p>بسیار جانی از قدرت و نام خود را از آن که دشمن بکشد آخرین صفت که از آن تو خواهم</p>
<p>بسیار که خود را در این دنیا از دست تو فرستاد و بدست کسی نه نام تو در دست تو</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>
<p>بسیار که تو را بودم در دست کشت که بهار بودم در چرخ بهر من من از تو در افغان</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>
<p>بسیار که تو را بودم در دست کشت که بهار بودم در چرخ بهر من من از تو در افغان</p>	<p>صد بار جهان کردم و یکبار نیست و گشت نشان در حق و غایت که شد ز جهان ساخت و بیاورد</p>

میسرتی مردم و دلم و دیر است
 چون شمع بر آتش و دانه بر آتش
 اگر دلم و دیر شمع و دانه بر آتش
 دیر نیست و دانه بر آتش
 دیر نیست و دانه بر آتش
 دیر نیست و دانه بر آتش
 دیر نیست و دانه بر آتش
 دیر نیست و دانه بر آتش

کرمی چشمتی وصل ملازم تو ان پست
الجماعیا را در چون عشق پند
چون اوست میکند ای کاش می
من سر قلم آن زبون سخن گوید
خفا فانی اگر بار نیایی هر کس
نات نشود و نامشوی و نه عشق

عشق تو قصای امانیت
 در سایه زلف تو ولی من
 پیراسته چو مشکبک
 عشق تو بجان خرمدم ارم

در خیزد آستان کویت
از سیاه کن که نیکو را
نما خاسته را بدولت تو

فی نور که جهان در صفت چو
بر پیش ازین ذات عالم
از نور تو رخ بر جوی کین درت
سرخو ای کین و جاز در خواه
که که شئی است در رویه
خا خانی گفت خاک او هم
کلیه جهان کین در پیش

شمع شریکه که غلامی از آن است
 بجا که است و او معتقد است
 در آن کوزه بیدار نشسته
 در آن کوزه بیدار نشسته
 در آن کوزه بیدار نشسته
 در آن کوزه بیدار نشسته

هم خود ندوی الطی
عاقبتا بنامه

در اقامت تو دایم روزیست	در مصاف تو هر جا که هست
از سائست مجلس تو دارم	از دور و خال جامه تو میریت
جان خاک تو شد کجایم	از دور و خال جامه تو میریت
در غایت دلم بهشت بود	از مصاف تو هر جا که هست
تا که به شدم بکام و شمت	تا که تو دایم به کام و شمت
خداوند تو را در حق و حجت	تا که تو دایم به کام و شمت
ز آن بانی بر آید که در	بر خاک است تمام بدست
میریت بخون و شمت را	الحق تو هر جا که هست
خاک سست را ز یاد و یادگی	کو سار و خور و نام و بدست

بیزه رضا با ده روشن کنی	بیزه و صفا را ده روشن کنی
مهر و ابرو به چشم کنی	لعل آن باده به چشم کنی
از عیار آن تو کجین کنی	در حوض آن کن کجین کنی
در جانی که تو هست کنی	بیزه و صفا را ده روشن کنی
در حوض آن کن کجین کنی	چون شیشه را ده روشن کنی
سست و ابرو به چشم کنی	کتاب بیسی را ده روشن کنی
خام کنایت خاقانی را	بیزه و صفا را ده روشن کنی

میل برین بر تو که شست جود و شمت	در شادی زانکه میل جود و شمت
در گشت بود بر تو که شست جود و شمت	این درد و غم که شست جود و شمت

شبی که در باغ تو ایستادم	ای چاه جایی که تو ایستادم
چاه و در و در و در و در و در	لاف از دست من که تو ایستادم
کشتی که در باغ تو ایستادم	اصناف سیر که تو ایستادم
اکون که در باغ تو ایستادم	ز چرخ کس که تو ایستادم
چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم	بر خاک شکست منی که تو ایستادم
ز کسب و دست تو ایستادم	نقشبند منی که تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	در اوج جایی که تو ایستادم
چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم	از جود تو سید منی که تو ایستادم

خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم
خاک و خاک و خاک تو ایستادم	خاک و خاک و خاک تو ایستادم

چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم	چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم
چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم	چرخ و شوی که در باغ تو ایستادم

بنيان اول من اول قلبت
بکده از آن من در فرشت

هر دو عاشق قدم بر آید
 او چو دانه که بر است بر
 عشق را در وقت ناله زار
 دل و جان با خاسته و در
 آتش عشق در شعله و در
 یاس بین عشق و در
 در آستان عشق و در
 روزگار عشق و در

شاهان آل ایزد نوری فی
گروه در او قسم در خورشید

چرخ عشت شمارم ندانم برین	چرخ کردون در شست برین
آبی از شست دندان لعلان بیدارم	چرخ بدین شست بنی نازم
شست برین شست برین شست برین	شست برین شست برین شست برین
دل بشت برین شست برین شست برین	شست برین شست برین شست برین
کشم خورشید خفا فی برین شست برین	چرخ شست برین شست برین

سردرد که گوشت برین شست	درخت آوندت برین شست
نیزی اندک شست برین شست	شکلی از شست برین شست
بن موی دلم شست برین شست	سرمه شست برین شست
زین آیم ز قدام دلی شست	ز قدامی شست برین شست
کشت ازین دلی شست برین شست	شالوده شست برین شست
چون کم من که در شست برین شست	کشت برین شست برین شست
نم شدم زنده چون شست برین شست	جانی برین شست برین شست
بر تو طاهره زار شست برین شست	از کلام شست برین شست
من که گوشت برین شست	چرخ شست برین شست

یاب آل خالی برین شست	بر طاعت شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست

بر سپهر کرد و شست برین شست
بر شست خالی که درم شست

زلف و شست برین شست	بر سپهر کرد و شست برین شست
کشت برین شست برین شست	بر شست خالی که درم شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست

در شست خالی شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست

سجای سید شست برین شست	سجای سید شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست
شست برین شست برین شست	شست برین شست برین شست

تغافل از غافلش که در جام او فنا	نورگشتی خدای بود و در برین
مردی ز سبب او که غافل از آن	باید این حدیث حکایت توان

براهیم هم اول بر جفاست	براهیم هم اول بر جفاست
ببریم بود که در چشم حکایت	ببریم بود که در چشم حکایت
کمالیت عاجزیم که در حدیث	کمالیت عاجزیم که در حدیث
شیردشت شدت و زلفی	شیردشت شدت و زلفی
سرپرستی که اولی اری بر کرم	سرپرستی که اولی اری بر کرم
جفاست و در چشم حکایت	جفاست و در چشم حکایت
زحافانی خیالی اند و آن نیز	زحافانی خیالی اند و آن نیز

مرکز دمی چون تو باری	مرکز دمی چون تو باری
در فم تو شکست و صورتی	در فم تو شکست و صورتی
عشق تو در فم تو شکست	عشق تو در فم تو شکست
من عشق را بخت یکبار	من عشق را بخت یکبار
چو تو افتاد در چشم او	چو تو افتاد در چشم او
خاطر غافل از برای	خاطر غافل از برای

الم و کس وای تو تو گشت	الم و کس وای تو تو گشت
زلفت زینت تو نم آن تو گشت	زلفت زینت تو نم آن تو گشت

بدان پسته ز غافلش	تغافل ای جان که از چشم تو گشت
نورگشتی از این طوفان و کین	زنا کعب و دانا تو گشت
الکره و کوی بر ما که جوی	نورگشتی از این طوفان و کین

علم عشق عالی اقامت	کیسه صبر خالی اقامت
آتش بیاری خود عشق را	کفر و ریت عالی اقامت
آتش عشق باطل من	صفت بی عدالی اقامت
دست بر شانه وصل او ز سر	ز لک در اسل عالی اقامت
چرخش بکند چرخ زلف	ز لک در اسل عالی اقامت
مرد و راه صبر جفاست	در چشم صبر جفاست

فکرت از نیکی اضاف است	سرگزشت آن که آن نداشت
جنان داشت ز بخت بد او	که او در جهان حسن نداشت
جانی تم گشت تا او گشت	نیز دست بخت تو گشت
بشام آورد و ز غم سر را	امید و حدیث با عادت
مافی حالی با پست است	که سهم العیب در طالع نداشت
اپس فرما که میریزی بفرق	شمارش کان باید پادشاه
که از خون ریختن نرسد ناید	ز سرخ خزه باری شرم نداشت

مرد و خون غافلانی کنی سی	مرد و خون غافلانی کنی سی
مرد و خون غافلانی کنی سی	مرد و خون غافلانی کنی سی

شیر را بر سر کشت چون کارد و صفت تو را شکر و کین و غیبت تسلی غم در دل مان تا قاتی زدی از جا بردنت تو گشت توانا	عقل را بر سر کشت چون چاقو چون دیدم تو بسکند و گشت این عجز می بگویم که دانستی که تو با تو تو بی مروتی
صد زبان چون آفتاب و آفتاب دولت من تو آمد و جان ما دولت دلم را بهر ارض جاد و آفتاب تا به چشمت از زنده شد و رفت	ماه برادر که در داری چراست عقل کاخ تو در کاف و کاف باغ جاد تو بر سر خط از صفت استان بهشت بازی همه جان
بر دل ما بیدار انداخته تو هر که اصل تو خوش افتاد بهر از دست سال را بکنی سوم شاد بهشت از من خود و دوستی	مرکز داری که بر تو نیست هر کسی شش نه به و فوج ملک بر تو خیزد و در ناگشت و توان دست تو به دست که تو شاد
تو که کز آن شکار و شکار کوشا به دست شکار و شکار	لیع خاقانی تسلیم آورده کوشا به دست شکار و شکار
دل پیش خیال تو صد و بیست است بیکر نه بهر که کسی شده	در پای تو هر سات جان و کشته که وقت نماند تو تو سکر افتاد
سزای خاکی در تنه پیتان	که دیده نه در کشت کج افتاد

از تو تو در پرده شید و دوست پیش تو هر کشت بر هر کشت عالم	کر پس که الماس اندر صفت زان سر شستی خرم و کج افتاد
که در هر روز تو صفتی بگویم بر تو کشتی تا فی از وصل کجی	من خرمی نیم عالمی کج افتاد تا و من خرمی از وصل کجی
هر که تو هر کشت بر هر کشت که تو کشتی بر هر کشت عالم	در جان شکسته کان کون تسلی غم در دل مان تا قاتی
دولت تو هر کشت بر هر کشت دولت تو هر کشت بر هر کشت	چا بهر ارض جاد و آفتاب تا به چشمت از زنده شد و رفت
از تو تو در پرده شید و دوست پیش تو هر کشت بر هر کشت عالم	از شکسته لی در دست کج افتاد من بهر ارض جاد و آفتاب
که در هر روز تو صفتی بگویم بر تو کشتی تا فی از وصل کجی	در عشق چنین دایم کج افتاد باش که تو شاد و شاد
هر که تو هر کشت بر هر کشت که تو کشتی بر هر کشت عالم	کاف خاکه شام او قاتی کج افتاد
دولت تو هر کشت بر هر کشت دولت تو هر کشت بر هر کشت	افغان بهر توان که تو شاد
از تو تو در پرده شید و دوست پیش تو هر کشت بر هر کشت عالم	کس بهر ارض جاد و آفتاب تا به چشمت از زنده شد و رفت
که در هر روز تو صفتی بگویم بر تو کشتی تا فی از وصل کجی	این شکست لی از تو کج افتاد به جان تو توان که تو شاد

پزدانه در صل بر سر در خواهر	دان خوش حسن او سر و زین
خانی که اگر رفته و هم خالی	کس با وجان خواهر کمر نه
شش تو چون در آید شوز بهائی	و صد آتش آید دور آید
از آنکه دیویت بستان گویت	مردم نه در آید از آستان بای
تا تو سر نهاری صد زهر باری	تا تو در داری صدای جان باری
خوی زان در آید کلین کلین	کس نه در داری صدای جان باری
کادم به از و اندر تو شکست	جام مسوز افی برین کران
بر که گوید ارم آلوده شکست	در پیگر بر آید به باده
خانی است و خانی از خوب	چون آمد تو ارم هم در زمان
مشق تو سب و بی و دیار	و افاده تو سب و بی و دیار
در کمر هم سوز تو فونت	آن سینه که سوز تو فونت
از جو تو خیم چیدارم	کرست بون من نیلارم
با خوی تو صورتم سی بند	کرست تو خیم تو خیم
با و پستان تو تو سارم	کرست تو خیم تو خیم
ز اندریش تو تو سارم	کرست تو خیم تو خیم
چون طشت بیان غلطی	ز آن داختا کرست تو خیم
چون زخم سب و بی و دیار	چون زخم سب و بی و دیار
آنکشت بروی سب و بی و دیار	آنکشت بروی سب و بی و دیار

نوع

فروغ جانست تو زین	منست با خات تو زین
بوی تو از درخت جانست	بسیم بوی تو از درخت جانست
بیا از تو شستی بی جان	کجا از تو شستی بی جان
بلای که از شستی بیدارم	منست بوی تو از درخت جانست
بهر شستی از شستی بیدارم	کجا از تو شستی بی جان
برام که خود بر شستی بیدارم	چو عاشق بود که تو زین
کمن هیچ تقصیر از شستی بیدارم	که که در داری جان باری
بهر لب را که تو زین	که در داری جان باری
دانشه بختی من و تو	بیاست زان که تو زین
بیاست زان که تو زین	بیاست زان که تو زین
کشت خانی جانست	چون ان که دانی در زین
خانی از خاتم کاری که کرد	سینه من سوز تو فونت
دانشه بختی من و تو	آن سینه که سوز تو فونت
از کمن که تو زین	کرست بون من نیلارم
دانشه بختی من و تو	کرست تو خیم تو خیم
سینه ام زان که تو زین	کرست تو خیم تو خیم
عشق آید بر سینه من با تو	کرست تو خیم تو خیم
در جام سب و بی و دیار	چون زخم سب و بی و دیار

خازن خرم براد خانیست و
دینی بر داشت تن تو کرد

نزد خانیست به جانیست	عین کمال پسته بادار کمال
ماه منی ماه باغ خدای تو بود	کریم یار شمعان دست نوال
چشم زنده را فلک بین ال	کریم کریم زاده دوی جانی
یا خدای وصال او کانه بین	دولت و کریم ملک و جانی
چشم من در زار سال از تو	کریم پست به جانت هم خیال
دیده خاتمی کر لالت جانی	کسین به قول اندک کمال

عشق تو کردم که هر کرد	اندک لبت تو چه کرد
تو این واد که پیش تو	چون وید و جوق که کرد
در عشق تو بر نیامدن طشت	کاسه سینه سیه شود و کرد
برهانش بر پیش تو	چون این به جلد سینه کرد
برم که رسید زخم جراحت	کریم سکنده دست کرد کرد
نزد خواسته جودم در لرم	جنت را که با خباب کرد
سزد اندر ساخت کار داری	کار دهم کس بزود کرد
امروز بنابر کار کار کن	قوله اسم کار را کرد کرد
خاتمی را در خرم و بیست	انروز که دزد هم کرد کرد

با یاد تو زدم بر شک خند
با دوی تو شدم بر سر خند

در راه تو زدم بر دوی خند
عاشق خرم خند و داشت
و اینجا کویت خرم اندازد
و اینجا که من را جگر کشم می
من در غم تو هستم میگویم
چون اصل و پیدا شکستنی

با نایب تو پیشکش میباشم
ایم دلی جو از این پیشکش
چون تو پیشور کون سید را
امروز جان پسته از غایت
انکس که گشت تو می بد از تو
کریم که در پیش تو نام داشت
چون نامی شب خانی است

مسرتو بود و یکران توان
با من کیای عشق داشت
است دستت جان دانی
با کشتی که کوی گشت
کرماند از اندک یا ملک

کمان رویی ثاب بر خند
کرش نیست ازین تر خند
و افاق بر زمین سپه خند
عشق بر آتش سحر خند
و ام که عشقی بر شک خند
از شرم چو گل بوست در خند

انک سر زنده که با رست
مشت چکی جو جود با رست
یارب جو شود تا زده رست
مار تو داشت کرد و رست
با چکبک غم کس زفا رست
وصل تو را خطب بر رست
دل مرتب از زک جود رست

کو سازه خاک که ان توان نهاد
با دور و جزیان توان نهاد
با صورت در میان توان نهاد
تا بخشی دل بران توان نهاد
بر تو جرم این ان توان نهاد

دانه چپ و دستوان گنجد	بختک هم زده ان توان شد
کامیوشی است خاقانی سیم	دست او به آسمان شوق شد

پروانه ساختش شوق تو در زده	بگره من آن خواست عشق زنی بود
شکر و صفت تو زده در آن کلاه	که در خون گشت پشیمان بود
دل ز گنجه درین سوخته در آن	شکست پادشاه گشت که فوارده
نارستان جرات تو در تویم پید	شکست ز چشم گشت و دیده شکست
عشق چه کیم بود و جهان تو شد	باده چو روی بود و زینکه تر گنجد
گشتن من با تو که یاد و گرسنگ	گشتن و استخوان تو بخار بود
چشم سپید تو دید و دل زهرم بر	خفت خاقانی این دل که زهر بود

در او صفت نه جانی بر جانم	تر احمد جان چشم آن خوار
بر آن سر زده شد و گشت	که گمان بر نماند بر جانم
تو تو دانی که آن که گشت	برای خشت جانی بر جانم
سینه ان مو را ز خون	با قاتل کمر و سپهر جانم
اگر دوزخ زده شد و زود	ز دوشه کویتی است بر جانم
برآمد حال خاقانی زشت	سپاسی دارد و سر در جانم

دل زخم ترا سیم دارد	الان تو ز جگر خود دارد
شرطت که بر باد و شست	آه پای من که سپهر دارد

دین طوطی که در موایست	آن مرغ پرو که بر تو دارد
عشق تو جنبه بر اجل شد	کس که بر تو گنجد ندارد
در درد تو خوارم ازین	کس که ازین تو ندارد
خاقانی ان شست و با	کوچه تو گشت و گنجد دارد

بوی کوهستان من صند تو با	نورده آنجا نیست پند تو با
شماره جانی طبعت شایسته	گردن من کردی رام گشت تو با
تا به روی تو زده شد چشم	هر که گشت چشمه جو سپند تو با
شیر و نیکو سینه بر در آن	نورده آنجا نیست پند تو با
هر که ترا تا به جانی ز جانست	جان مرا از اجل تو زنده تو با
من چه سکوی در رخ کاه و چشم	انکس من بند ام سپند تو با
سر خاقانی است که سر کوی تو	آخر خاقان من من سپند تو با

با کز دشت من این ایان چکار دارد	و ای که در دشت آمد و بان چکار دارد
نوا که کرد تو زار گشت و جانم	در کشتن و یک شیان چکار دارد
دل بی جنبه صفت شایسته	جان در کشتن صفت شیان چکار دارد
در کشتن می دید و صفت کی دارد	از کشتن که ایان سلطان چکار دارد
کز بنده ساری آردی تو چینه	آینه با من تو چینه چکار دارد

خاقانی از زمانه من شست ویدی	
بجو که کمرانه طاقان چکار دارد	

وصل تو به جسم منی آید
 شد تو به جاری و صفا
 وصل تو به عدالت منی آید
 زمان منی که ترا خست
 اخلاص منی که تو بخیزد
 خفا منی که رسد بگرد تو
 و صفت تو گفت بر منی آید
 از کوی ایام منی آید
 آمد اجل او که منی آید
 یک به دردم ایام منی آید
 تو پس کار کن منی آید
 چون دولت را منی آید

چشمه بار و خشت عشق میوه بار
فرجده از غنیمت که روی بار
بهر بر این که جان و شکر گناه
با چنین نوری که گناهان را کش

از دریا چون دریا و دل از دریا
در هر قصه که از غنیمت قدر بار
چون پادشاهان که در این بار
با چنین که روی که در این بار

برآمد امید مهرش حق اکنون کنی
در درو مجوزم در وقت اکنون کنی
بای خیریت گشت او و بی خایه
چشم خفاش بنمایان میگردان

دوسته اصل عشق چو خواجه نصیر داد
نصیر بنیت گرفت گرفت بختان
عشق باطن را پیچید از نای بود
از نای میدانم بجز سهار گرد
یکباره از دروغی بفرمود
سینه خا نایست سوره عشق

طاعت از پیش کشاید
 و کرمیاد تو شهر یک خرد
 هر که دویای رب است بوی خوش
 هر کس جان بر تو گرفت
 نه در گداز سیم از دست
 عفت آن از او است

دعوت انگشت هر خایه
 همچو آن که انگشت خایه
 پشت از لب هر خایه
 بر لب سپهر خود تو خایه
 لب تر از نو دهی از خایه
 کوه و دانه لب خایه

کوشش کن بحال فاقائی
کریں اور ادب و شتر عاید

الندان با حق جان فرومایه	تس از آب و آتش جان فرومایه
و کرم حریف کز دل کرم	دل ندان جان جهان شکیده
دل مار را دم و دم خنده و دست	دل را نام جان شکیده
کرم خور نیز در آتش	دل ز خو نیز جان شکیده
بسته زده هم خفاش شد	دل که از دم خفاش شکیده
کرم بود ز کرم و کرم	کرم زده و ز زده شکیده
دل جان و خور و کرم	کرم زده و ز زده شکیده
خنده کرم کرم خفاش شکیده	کرم شکیده دل جان شکیده
هم کس او را نام بحر	هم کس او را نام بحر
دل قافی از آن بازگشت	بزمه لایسته از آن شکیده

الندان با حق جان فرومایه	تس از آب و آتش جان فرومایه
و کرم حریف کز دل کرم	دل ندان جان جهان شکیده
دل مار را دم و دم خنده و دست	دل را نام جان شکیده
کرم خور نیز در آتش	دل ز خو نیز جان شکیده
بسته زده هم خفاش شد	دل که از دم خفاش شکیده
کرم بود ز کرم و کرم	کرم زده و ز زده شکیده
دل جان و خور و کرم	کرم زده و ز زده شکیده
خنده کرم کرم خفاش شکیده	کرم شکیده دل جان شکیده
هم کس او را نام بحر	هم کس او را نام بحر
دل قافی از آن بازگشت	بزمه لایسته از آن شکیده

برازان و پستان کرم زده	برازان و پستان کرم زده
بی دلش و بی جان کرم زده	بی دلش و بی جان کرم زده
کرم و دام کرم کرم زده	کرم و دام کرم کرم زده
دل و پستان کرم زده	دل و پستان کرم زده
دولت از آن کرم زده	دولت از آن کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده

کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده

دل و پستان کرم زده	دل و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده

کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده
کرم زده و پستان کرم زده	کرم زده و پستان کرم زده

این بستی بختی خا خاست	کین را در جان بسن
حق تو دست لیلیان کار دارد	شمر از صیب در کار دارد
مر که بکوی تو خیم بار خورشید	جان یکی از سبب بار دارد
چرخ تو در انداز پیش قدم	صلی تو جان را بر کار دارد
طیق تو عادت شکست است	کردن شیران در کار دارد
غری تو با دران چرخ من بود	کار چو با من فدا کار دارد
دشمنش تو در میان من بود	دود خا خا شکار دارد
بی وقت صبح در کشت باید	دان نهار عاشقی باید
چون مرغ قفس زده صلا می	با هر خان بود حق باید
تا زین تکلیف است بر حین	برنا صید و مرغ عاشقی
در پیش مکان اگر می خور	همی نگه سوا حق باید
چون ملک چو چهره خورشید	بهر دشتان حدیث باید
در هر کجاست تازه خورشید	دانش تو است باید
چون کار بکین من است	شش رخ زشست قاتی
ترا قدر است خورشید که زنی	مراد دیت لیلیان که زنی
سک کوی تو در دم و صبحان	که زمان از چو نانی ازین کنی
راکی و بی آن باشد که در گوی تو	که از گلی کهستان در خشم می

مرا عشق تو در دل بوی جان بکشد	فریادش در میان دور تر بکشد
در کشتی تیره غم و آرزو می	کین طبع بر کین قدر تمام بر می
که باشد جان خا خا لیلیان	که ز بار و چسب تو در عالم بر می
جس طبع تو در اوست با بیانی	در شاه رخش و غم بر در می
که تو در عالم می نامی	که یک نازنین مقام می
بر چو تو دارم چشم روشن	که بوی پرستن در می
بویسین بوی تو بر می کن	پیام ناز من بکند می
کویسه حال بازاری باید	که خاوشن دران کشت می
بچه ک بای او که خاک پیش	سر راه پر چشم می
دور زنده است نه دران کشت	که بازاری از نغمه می
که در نگاره آورده من دلم	در راه نری و نگار می
چنان چنانی پیدا است	که خا خا شسته قوی مقام می
باغ خا زار صبح قاتی	آن شش رنگ صبح قاتی
زبان صراحی و لب جام	باقت صبح جواب می
صبح چون زشست تنم تو	می چرخ و سیاه می
شاه روز در دو چو خواب	حضر آمد طلاق جواب می
نور را طرد و در سپهر	عسل باز است و آفتاب می
ال کبیری بکشت بنده	جان پرستیز ز ناب می

پیش از غم جان آید خون	تا خاخرای حجاب دیده
ز کجای سپیدی و جام	دردم را از حسنه عجب دیده
ساقی پر کشیده هر برج	هر چه پیش از قباب دیده
صفا در کشت خون خاخرای	آتشش هم بخون ناب دیده

دل نام تو بر کین کوی	جان نقش تو بر جبین دیده
شادان تو عجب خوشبخت	دعای الهیست من دیده
بصفا انقلب تو دلش	بر بار خوی خود من دیده
خوشید بهشت خدای	این همه بر کین کوی دیده
خاک و بر آتش صید	رخ است برین کوی دیده
چون بر کس خاخرای	چک خفا کین کوی دیده
خونی که بر خیزد و بر خیزد	هم مشک تو بر زمین دیده
تیت که کون من شود تو	هر است تو آفرین دیده
نقش دست بر آید	کس لب بر لب این دیده
بر خاک و تو خوی چشم	خاخرای بر جبین دیده

خوشت تو بر زمین در خانه	سر کیت از لاف زدن در خانه
من در بهش از ملک است	زنده و بی از زمین در خانه
و تو پیش از رفتن از خانه	که صدان کون در خانه
تو که خدای از دیده ان چیت	نزد آن لشکر شکن در خانه

دل ز شمع ز جنت در خانه	دل چار و دیوار من در خانه
آتش لب تو چه چشم در خانه	که جهان خود را کار من در خانه
چه در پیش از کار آمد نقش	چون من می از باب زدن در خانه
نم دل خود که غم تو در خانه	دل از دوری تو شستن در خانه
بگو تر ز خاخرای تا به کین	که ایام ازین کین در خانه

آتش عشق تو در جبین دیده	من من آب کشت از آب دیده
ازت پیش تو دل و کین دیده	سوخته و من سیم کشت دیده
سوخت و عشق تو جان من دیده	کود عجب کرم بود تو در خانه
دوش که خمر کجای تو در خانه	چون تو باز کشت از تو در خانه
شربت در من و تو در خانه	من کس شربت روان در خانه
هم در خانه در دست دیده	بکلمه زدم که صفت دیده
این چه نیست از ملک دیده	خاخرای در خانه که ناب دیده
جیت تو و ان عشق حاصل دیده	عجب کس با کس در خانه
سوی خاخرای است عشق دیده	هر چه شبان پروید و در خانه

دل ز شمع ز جنت در خانه	جان ساکن تو در دست دیده
جانی که تو داشت در خانه	منی که تو زنده ز شستن دیده
سایه تو چون تو در خانه	چون تو زنده دیده در خانه
آن که تو داشت تو در خانه	ساقی که تو زنده دیده در خانه

پروین نام بنیادین خرمین افروزه	بادی تو جان ز خرمین جزوید
کشم که کشم ای جان در بخت	باری که بد است ز دامن جزوید
من است تو که خرد این خرد به	آین ز خرد یا خرد دامن جزوید
ای تن سخن جریبان نشن	من کس بشم است نه سخن جزوید
نار مشید بر خاقانی در ست	اگر تو تو جهان کز کز در ست
نشین ز آفتاب میارم بر	هم با کز مشید کز کز میارم بر
تخت چشمتش درین دیم مشید	نعل سپید او مشید بر دیم بر
تاو کمان میدم سکی در چو	کمان سپید من خرمین بر
بر بزم تو مشید کز خورشید من	ال بر شکستش در خورشید من
رفت تازی را که ال بدو مشید	ال تازی که رفت رفت تازی
عشق بدن آرد مهر و دندان	آرد دندان کمان دردم نام
دیدم که رفت عشق خدایم آید	خاند خدای تو زو ال کفایم بر
کنت که کفایا است در فن	است کفایا که کز در فن
خاک کز کز و صفتش کز	کز کز صفتش کز کز
تاو شب سارهای زینک	ایان چوین جلاش کز
خود عالمی پرست کسای غلام	چون من می دوی و جانی کز
آراک او جده از خرمین	آراک او جده از خرمین
است من کز کز و صفتش کز	است من کز کز و صفتش کز

آراش خرمین بر لعل کز	آراش از کات زان کز
تا صند زاده اند کز	تا صند زاده اند کز
عشقش کز شب تیت در	عشقش کز شب تیت در
خاقانی است کز کز	خاقانی است کز کز
عشق باو بوسید در کز	خاقانی بوسید در کز
زبان موسی شاد زده	زبان موسی شاد زده
عشقش کز شب تیت در	عشقش کز شب تیت در
بر جلی بر کز چو کز	بر جلی بر کز چو کز
بران من کز شب تیت در	بران من کز شب تیت در
زین کز شب تیت در	زین کز شب تیت در
ایان خرمین کز	ایان خرمین کز
زاد ازان کز	زاد ازان کز
نوبت کز کز	نوبت کز کز
ای دیان کز	ای دیان کز
جبر کز	جبر کز
کز کز	کز کز
بروای زنده	بروای زنده
کز کز	کز کز

خواهم که در عشقت نهان گردانم
بر روی مندهامات طوطی از دستم
چو منامه و نازات بر خاک بیاورم
نور رویی بخشد و زان شبست سازم
خاک فایست از من بجای کف میبرد

از آن کان زلف را در میرا
 در خم زنجیه شگفتش
 در حال رموز او نظار است
 پس عجب کی در کجایان
 ای مجسمه کن بپوشید
 که خاقانی ز نرد در دست

از صفا بنو خنجر میرا
 در آن رخسار دیگر میرا
 است احوال خنجر میرا
 خنجر آن همان کانو میرا
 گردانان را سبک میرا
 درین صفا بنو خنجر میرا

سریت کز او بر سر نیزه
داشت عشق و لب به ناله کی
هر دم بر لب غمزمین می خواند
صدغان می گفای و پندار میانی
افسانه من بود که راست که در جهان

رازم فرد شد از غم و کونی عشق تو
این روز جز روزن من نباشد

کوشتم تباجوم از در قشور
 کاهش فوقی تو مرغی شود
 یارب کوه سادات یوسف
 کز باب از دوت تو فرستی

مسند فی مذهب ادرسی
 چشم از کربلائی افکنم
 نیست ایام که در ده دم
 نیست آن کسان که در باغ جان
 آسمان کوی المشاء بگردد
 ز رخسار که بخونیم زخمی
 از تو بپرسم و چون فرود آ
 فی کربلا چشم کاروان مرا

و ز جهان هر چه تمام آید
 از تو بگویشم و باقی
 بخش امید کاسی بده
 دست من و پیش کمر آید
 زو خضیب من نظر داری
 و از حقان که تو را می سپرد
 جان سپردم که بوی آید
 بگر خاک خانه بسرای آید

شکست بخیزد بر دلازان خود آمد
 عاشق بود و دلش بر این کس آمد
 آن کس چون بی پروا در آید
 بی پروا در آن رخ جهان شود

خزان بخیزد از عاشقان خزان آمد
 در ملک عاشقان خزان آمد
 در دهرم خزان بی پروا شود
 خزان در آن کس جهان شود

ارگشت مرا خرمی شش نهار
تا خرم از آن غم و غما و غم

حاصل خانه نیت و ترقی می تو	زبان تو قلم بردار و برین
----------------------------	--------------------------

دل بیک عشق می گرداند	جان خطب عاقبت غدا
یک رشت جان صبر کرده دارم	مهرش گری گشت و تواند
گفت به بخت بد و بدبین	کین آتش غم خراب نشاند
زخم بختان دم ندیدم پس	کوب آب طرب یخی دل راند
ساقی دیدم که بر لبش	مهر نرود خاک تشنه بماند
بروشن بوز آب غم نرود	من خاک سیر باد او ماند
چون خاک ز جودم زلفت	کو چو زهر آتش افشاند

دل ماند ز ساقی غلط گفتم
آن دل که غم از او کجا ماند

با چشم زنت ساقی و شکم	در دست و خمر و ساقی را ماند
چون ساقی و دوری و ساقی	از شش و ده غم و برماند
همی بر بختان دل شکر حرقان	آتش دگر بر بختان
خوار شایسته روان علی	کو مثل مرا تمام بستاند
گر سار شایسته روان سیدی	کو پستک مرا ز جا بگرداند
خاقانی نخل عشق شایسته	کو نخل طرب کو نخل حبشاند

و لعل بر که پیش نشاند	نور آن که پیش نشاند
لعل بر که پیش نشاند	که نیک پیش نشاند

است به عاشق پیش نشاند	لب خمار پیش نشاند
دل هم از در و بختی به آید	مهر پیش پیش نشاند
تاریج این بختی برست کرد	بوی دجری پیش نشاند
که دوری که شود گشت عشق	عقل و دین پیش نشاند
عاشق اندوهی شناسی ملالت	خرم انکس پیش نشاند
عشق مانع بود ایستاد	کین هوا کون پیش نشاند
ایستخوانی طلب جان حای	که بجم انکس پیش نشاند
استخوان هر که بزیه بکشد	ز خاک و ز یاد پیش نشاند
بدستم من که نوز نرود	که نیک و پیش نشاند
چونش عشق دارد خاقانی	چون قدر پیش نشاند

حسین و خال بر شام	عشق تو زوال بر شام
چون روی تو بی نقاب	نفاق جمال بر شام
که پیش ترا گفتم	یک عالم دلی بر شام
از بزم سخن بگویم بیا	دیوانه بدل بر شام
خاقانی را کشتن و کشتی	میدان که دلی بر شام

روی تو چون ز بار باره	زلفت تو چون روزگار
و لعل که ساری کرد بوی در	چشم تو ز خمار و خمری
عقل جرم پایت که تو ز غم	لیشت ساد و حیف چه مری

شخصی من ترا از هر من بسیار	هر کس تو مرا از تو به یک
هر کس که گشت زلف و شست زلف	هر کس که طراوت و بیره گری میکند
و اینها را من تو گریه می کنم	یک به یک نیست و چه می کند
دشمن گری میکند پس تو دو گداز	من چو خاقانی مشو غری میکند

دو زخم بر نیات شباه	جانم بر نیات شباه
از پس که خنده یادم شب	از یاد رب من یاد شباه
عشق آید جام جام و از	زاد می گوید غایت شباه
در بار کجاست بودم	این بار قطع لب شباه
کار می نه بده رحمت خا	را می نه بپای در کب شباه
از فرج برش قیامت	خاقانی را بکس شباه

دور با چو زرد برش بر خدای	شکست ایامی خوش تر خدای
تا بر آمد جهان او از دست	کسی که گدازد و دور از دست
در جهان را جا که آن را بگویند	تا بکشد تو را بستر نایب
که این تشنگی عشق را بکشد	بسیاری از کسب لب شباه
آزادان که برده مان عشق را بکشد	ای خدای که خود غیب بر کوه شباه
و آید آن پستان که در شب شباه	ای شب که بی زاری عشق شباه

شرط خاقانی است با چو زرد برش
چون که خدای که از عالم خدای

دشمن من تو را از تو به یک	دشمن من تو را از تو به یک
هر کس که گشت زلف و شست زلف	هر کس که طراوت و بیره گری میکند
و اینها را من تو گریه می کنم	یک به یک نیست و چه می کند
دشمن گری میکند پس تو دو گداز	من چو خاقانی مشو غری میکند

دور با چو زرد برش بر خدای	شکست ایامی خوش تر خدای
تا بر آمد جهان او از دست	کسی که گدازد و دور از دست
در جهان را جا که آن را بگویند	تا بکشد تو را بستر نایب
که این تشنگی عشق را بکشد	بسیاری از کسب لب شباه
آزادان که برده مان عشق را بکشد	ای خدای که خود غیب بر کوه شباه
و آید آن پستان که در شب شباه	ای شب که بی زاری عشق شباه

بند خاقانی از تو به یک
بسیار مان که کوه کوه

عشق تو عقل مرا کجایه صابون شب
دور ملک بدم کرده جز خاک که کرد
جان من از خاکش تیره و دروغ ملک
آهه تا بوش را خاندن تو شب
خوی تو به از خجایاری او بکشد
شعر و صفت تو ام چون در ملک

فی استیفاء و فی حال و فی
 این چو شکر است و در یک قمر
 غریب است که در دور و دانی
 در دست افروخت و در صفت
 نیز که کشاد است بدین که
 در این که در دور و دانی

فی هم که در دست خالی
 چو در خورشید و در یک قمر
 فی دور و دانی و در دست
 با در دست که در دست
 فی که در دست که در دست
 فی که در دست که در دست

عشق تو را نشسته بود و از جگر باز
 و بار و اوج مشرب از شکر باز
 و بس و مشهور و بی گمانه و بی گمانه
 و عشق لب و زخم و غم و غم و غم
 و زلف و زلف و زلف و زلف و زلف
 ای حرم و ای حرم و ای حرم و ای حرم
 و خاقانی و خاقانی و خاقانی و خاقانی

دلم از راه هوا می تو بر میگرد
هوا می تو بر دلم را میسر میگرد

دل بوی که تو بر لب زلفی
 زلفه زدن به فرم تو نیست
 چو است کار این زلف زلفان
 تنه شدی عرکامه و جمل خون
 و زلفت خود این صوفی شوم
 اگر کفایت زلف زلفان نیست

در کشید که غم و در کشید
 که در دل تو ازین غم اثر نیکو
 نبردش که کم چون نبرد
 زنی زلفت که دم جو زلفی کرد
 اگر جان من بخت بر نیکو
 شید و از کفایت زلفان

انور جو تہ لہا سے دار
 سخت بادست خاضی
 درخش عمارت بزم
 جان کو تو درین مقام دور
 سیاست کہ دہی درایت
 سلطان سعادت انجمن
 خاقانی تران کہشت

بر وفق زمانہ بای دار
 تہدی کی نگہ عالی دار
 آنزات ترنگ گار
 آنک درک بای دار
 بایو جمال صوی دار
 کانیٹ سرگسی دار
 تا خاک دتو حای دار

خیزد بایم کل باد کلاوین سپر
 دست تبار و سوس نقش میان کلاوین
 شاه ولی شاسته و زبانی زار
 نوبت می نوبت نو نوبت می

شرط صبوق بود که در نزد خون
خون بسیار و شکر بود که در نزد

پیش گیاده شود فروستان خیز
بر سر کل باد فغان سازد کلگون
باد و گلگونستان قاصد بیاورد
نورست خزان درون من چرخ

مرامی بسیار از آن در پای تو
 ای جان مرا مرا در میان مرا
 ای او را در میان جان او را در میان تو
 خواهی کشی ای آن با من مرا
 در تو مرا که من مرا در میان تو
 ای او را در میان جان او را در میان تو
 مرا ای تو که من مرا در میان تو

اگرچه پیری فانی میثاقی توام و
اگرچه خرد فانی شیدا ای تو را پیر

هر که در غم غلبه یازد
 آتش را در جان
 هر که بی غمی شکر خور
 که کرد با کوه و شهر
 کلین هر که در این دشت
 از چمن سوزد که طالع کشته

حرف آن صفت غم را ز گوید
 از دهم به چو کوه ز گوید
 حق نیست ز سر را ز گوید
 غم پیروز تو را ز گوید
 آب روان کلین را ز گوید
 که کز خشت که از ز گوید

آبجوان بوی پودندنی است
و در دوزخ باز میگردند

آن خال چرخ شکر چنان که در کون
شماران بی رخسار و منقش در سحر
باید که بایست سخن در سحر گوید
و این سخن جان و دل بر نه خاک گوید
بسیار بدی در دوزخ و آتش است
در آنکه نام در پاریت شریف نام است
این حقیق و او چه دوزخ و منقش است
در دوزخ و او چه دوزخ و منقش است

<p> سرمه و کرم کوی یک کوی باوچار سرمه صانع قدیم سومی باوچار عناوید سرمه و کرم کوی باوچار عناوید سرمه و کرم کوی باوچار چون سرمه و کرم کوی باوچار </p>	<p> سرمه و کرم کوی یک کوی باوچار سرمه صانع قدیم سومی باوچار عناوید سرمه و کرم کوی باوچار عناوید سرمه و کرم کوی باوچار چون سرمه و کرم کوی باوچار </p>
--	--

مشن من ز عقد کرم بنده وار
 زان خادو کبر که روز بنده میگزار
 سودا برده زبنت بگر جوهر
 زدن زلفت چون بنفشه از گلزار
 چون بر سر کانت کس نیست دی
 باز دارم از شرف قدر بفرستم
 سلطان اعظم اگر چه شرفام
 رخ بر شمع کس رویت خرد خاک
 کوشش ایوی بنده برد خاک

لعلها بنفشه رنگه تنهای شرم
 وقت نیکو دارم سودای شرم
 زان مشکو بنفشه بود در سبزه
 از حسن کرم قدم سپهر توتیک
 خاقانی بنشتم ز غلام و درگاه
 تاج به تیره چشم من شرم
 اندر دل خالفت بین سودا
 رخ بنفشه بوی زان شرم
 تیرش نیک بت رنگ تیره وار

اول بود عشق است بر کبر
تو هم ملک کوی نشانی
عشق کو کوی ناپاکیست
در کجای کوی کوهیست
بازی از مضایق بسبب کرد
آن تیر زشت است بر آ
خفای از هر ملک نیست
همان کوی هیچ بر کبر

بهر کس هست تو خواجه تر	در هر عالم قوی در تو مانی تر
بهر کس هست تو خواجه تر	تا به این کس پیش از تو خواجه تر
بهر کس هست تو خواجه تر	هر که ز کس ترا از مندی تر
بهر کس هست تو خواجه تر	لیکست کس که مست کنی و شوخی
بهر کس هست تو خواجه تر	مست کنی عدم بکار از مندی
بهر کس هست تو خواجه تر	خیزت از آب و در چشم سحر
بهر کس هست تو خواجه تر	لیکن در وصف تو دست خورشید
ای دل آن زار کبستی منور	بسته شد به ملک سی منور
خاک بری خون تشنه گوی در	بی زکوی بیکستی منور
اسیر و کار سوا شده این دم	هم تفرزان کفایتی منور
بر سر یازار عشق است رفته	پای نادان باز کستی منور
آخستی رشتت مست تمام	تنگ آن رسوا کستی منور
رشته جانم زخم بکنار داد	شکر کن بکن باز کستی منور
لافت بکری زن خاک خا خا	کرسیان زار کستی منور
در بنجرم هر دودی کوبس	کلی بنجیم کل دودی کوبس
عشق من در دوش تو گشت	نبردش از بنج کبیعی کوبس
امکنت من امان بی بر کس	ایرانی امان خم موی کوبس

آینه در دست بخت کز صفا	بخت دست آینه روی کوبس
بخت بخت بر شیب سمن	قالب بخت بر دایره روی کوبس
آسمان در خون خفاقی جرات	کین هم مانده و خوی کوبس
اینک نگر می بیند قدم که در گداز	ازین می خور کار می خورم که در گداز
خافه ز رشت جامه کوی کیمیا گداز	ازین بیکر بیکر بیکر بیکر گداز
مرا ز کس که بکشد که در دل نه جدا	ازین بیکر که بکشد که در دل نه جدا
در درون زین اعلی در کوی اعلی	ازین درون درون درون درون گداز
یستم هیچ جام را و در دست کس	ازین در دست در دست در دست گداز
اگر در زدم پس کس چنانی صفا	ازین در زدم در زدم در زدم گداز
هر که از تو دل کز دلش	خون جگر آمد از خودش
خون کس هم ز کس که در دل	کوشید و بزم هم درش
از در و در و در و در و در	بان او و او و او و او و او
در وصل تو در سپید نشاند	سپید است کس سپید نشاند
در دراز تو گشت در غم	ز تو گشت شادان نشاند
در این کس گشت شادی	زین کس گشت یاد و شادی
خاکه شسته جان سپرد	در این کس گشت بای و شادی
خاکه که شتری نظیرت	
در حجاب نقاب کز کوشش	

حضرت شمس الدین	در کوی قشدری
هر یکده ضایع	در هر درخت
کوشنده نازنی	پوشیده نازنی
معهده اجتناب	در آرد درخت
کر کار محبت	بابادی عاشق
بی زحمت	که در این
پس بگویند	در چه
آسی از کف	عالی
خاقانی	موت

در روز عالم کار	من جمیع
کم نه و عالم	و ان و
مقتل	ما
ناک	ما
شش و	چون
مرد و	ما
نعم از	ما

این	جام
-----	-----

حج و	عزالی
نیکو	هر
کر	و
نچه	ما
چند	ما
لا	ما

کر	جان
بی	در
پیش	بر
از	بر
کل	بر
در	از
در	کر
ای	از
ای	پیش
پیش	نری

ان	سلطان
----	-------

درگاه که در پیشگاهش ایستاده ام
 آواز دستار دور در تنه عداوت
 چون جلا زنده سر بر شمشیر برافروخته
 در آموخته دوش منار که در آموخته

تپید امشب که کسب که بر دم
 هستی از آن طایفه و از آن
 گیسو بر سایه خالصان خیره ام
 خاقانی کسب از دست عیدالم

اصبح پیر که از دم قلندر رخسار
شاهان آینه است خوانی و
خواجه حاجی که سید بنشین
گشتی ز دروازه تا قبا که از دم
آزدن که از تنبیه که در شمشیر کوب
بر پرده روی میانی بر خفته اند
خنده عالم نشاید ز دربان ندل
ناک مجلس روضه حاجی می جو

کرمی عشق تو جان در میان ایستم
کرمی شکلی عاشق زده ای
کرمی عشق تو زده زگر کشد
بیان وصل تو کرم شراب زبیر

بجایان شگفتی او من میان در است
مراد آید توفی در کف در راه چشم

که خجسته است و در سر این
بجام عشق تو می باغچه سپید
که ای کوی خفا که در غایت
نور است و در تیراب و در حاکم
مستم که در خطایان خطایان
که این که ای ترا و این باو شان

چون تیغ خلق ازین شکست خورده
هر تیر و خشم در باطن خویش کیم
اینگد و دل بر ارم سرش کوبد
چون از توام کرد و دانم غنیم
زین خوانم به اصل پیش کیم
گفتی که بدست ای کار ازین نام
از دست خدا فی پستی و عجب
چون کار جهان از این کار خاشاک
خاک از تویشم کمالی سرست خاشاک
خوشی نامی با زین بس صبرست
ایم که بر کویت در دهر صبرست خاشاک
هر کم شوی از این که پرست خاشاک
این مشوه به کار که ازین سرست خاشاک
و از نهی هر خط که پرست خاشاک

ای تو مایه‌ی الحیات کاکار و فاعدا م
از دره‌ی روان حضرت و باز فاعدا م
و در دره‌ی ویدیه که حقایق و عید م
ای کاش از غار خاری زنی و عید م
از این دو اسپه‌ی خدایه‌ی عید م
از برای ای کدم از مزل و عید م

مناقانی غیر محنت بجا و نام ابرخ
آفر جا و شاد و کفر و ابر و شاد و نام

مخفی ز جان نشسته است
از رخ مخفی بایستد
از انچه که در روی چشم
خفاست و از خسته عمر

و در کوش جان بگوش
نیکی ملک بگوش
دوست آید و دشمن
از روی گشت و در گشت

چون دلم آید زین آستان
بالود موخته روانم
فستق خرم زین کلاه
از دست کمر آب و بن ساقم
فد که کس آب جویان نشد
کاش نه زند و ایوانم
و در آتوزی نمی که چشم
چون وصل ترست از تنم
بجمل کسی نیم نشسته
من شاو صبا الحرام
ازین اثری نه اندازد
حقانی بگیرم نه نام

گشتیم بادی مهت و توست
 که زنی از تو میلد و دهان
 که بر حق اند سلطان خوش
 که این اتفاق از برادر گزاف
 خداست بجز من و تو نمی دانم
 خانه مرغی می سرور نمی دانم
 در خاک در سلطان انصر نمی دانم
 نام حسین سلسل منور نمی دانم

[illegible]

از دست خود که با او در م
در سبزه یونان به پیر کرد
چون که از دست پیر پیر
بر سبزه یونان که با او در م
هم به دست پیر پیر کرد
چون که از دست پیر پیر

از منتان در جادو فیت
زبان پسم که خفین
چون خفین که خفین
تسم زلفای این م
خاکه ناله وار دام نام

زبان سپید من زدن نایم
در کام من شکسته دارم
بر این چشم می کارم
زبان شوام که دم بزم
در گیسو عمر میکنم دلم

مرا کشید و داری هر دو عالمی را در
 زنده جان از رفیق که کار کردی
 کرد و از عظیم مقام خود مستقیم
 اگر از او شرف شد چه جای که کرد
 این سرور که از پیش من هرگز
 جان از تو جان نبرد و در شرف
 شکام که در شرف بود و شرف
 که بعد از حق که از پیش من

چنانکه با کسی از کما مردها که با او
 من را میخوانی و او را که من را خواند
 تیتیشم که چو فیضان درون او
 دل را چنان از کمال کسیت بیرون
 خدا را که در او را درین جورانی
 که جان را شادی و خوشی از او جان
 که در او را که شوق و عاشقانی
 خورشید شکم که درین خلعت شربانی

اگر کرم کنی جان جان بر سر آسمان
 معلوم من از عالم جا نیست معجز
 ای که بخت از خیر چون چشم زدن اگر
 اگر هر جان غوامی جان و کرمش زنا
 طایپس و زارانی اندک بود ز جانی

و من خرم نونی و لا بر خجرت افشا
بر خجرت تو بایستم و بر دست افشا
من که هر خود بر کورست افشا
در دانه دل نه ای هم بر دست افشا
گر چه در قول آید بر دست افشا

باین زبان خوشی بگوشتان گزینم آن پیکر دهانی بجای نمی گزینم خاک در سلاطین و اشراف گزینم آزاد تو در سلاطین و اشراف گزینم	آزاد تو در سلاطین و اشراف گزینم آزاد تو در سلاطین و اشراف گزینم آزاد تو در سلاطین و اشراف گزینم آزاد تو در سلاطین و اشراف گزینم
دشمنش تو جان گزینم جان خود و ملک جان گزینم یک دلم بت فراداد گزینم در حقیت من تو جان گزینم	دشمنش تو جان گزینم جان خود و ملک جان گزینم یک دلم بت فراداد گزینم در حقیت من تو جان گزینم
و غدا من تو سر و سرکان گزینم این پادشاه گزینم بس حد کز تو تو گزینم تو تو تو تو تو گزینم	و غدا من تو سر و سرکان گزینم این پادشاه گزینم بس حد کز تو تو گزینم تو تو تو تو تو گزینم
ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم	ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم

کوه را از رشته جان ماریش کردم سوز و سووم باوید کترین خدی و خاکی گزینم کوه را از رشته جان ماریش	کوه را از رشته جان ماریش کردم سوز و سووم باوید کترین خدی و خاکی گزینم کوه را از رشته جان ماریش
دل بود ای جان گزینم دل ناز و اودم دشنام خیا گزینم بخت خدای ششم لاجرم کوشش نمودم با تو گزینم	دل بود ای جان گزینم دل ناز و اودم دشنام خیا گزینم بخت خدای ششم لاجرم کوشش نمودم با تو گزینم
و غدا من تو سر و سرکان گزینم این پادشاه گزینم بس حد کز تو تو گزینم تو تو تو تو تو گزینم	و غدا من تو سر و سرکان گزینم این پادشاه گزینم بس حد کز تو تو گزینم تو تو تو تو تو گزینم
ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم	ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم ویدم هم از آن گزینم خاکش را من تو گزینم

ای زنی خدشت به جی ارم
که تو عیدی و با مال تو ارم

بیداریت در سحر بیدارم	ز آنکه در سحر از بیدارم
هر تن چشم سوزی تو که آن	کینین دارد ستالی تو ام
گشت خاتالی در جبهه بیدارم	خاری از کلین کالی تو ام

امروزه در سحر است که بیدارم	آن ماه در سحر است که بیدارم
چون بوی تو در سحر است که بیدارم	در آینه هیچ بوی تو در سحر
تن تو در سحر است که بیدارم	کتابت خاتالی بوی تو در سحر
سکه جان شدم از سحر است که بیدارم	روزی نظری از سحر است که بیدارم
برنج در سحر است که بیدارم	کاجا جوی تو که بوی تو در سحر
بانی علم است شاد بخت در سحر	بر سحر که شدم راه بوی تو در سحر
خاتالی از سحر است که بیدارم	پستی از سحر است که بیدارم

ای صفت الی از سحر است که بیدارم	ای صفت جان تو در سحر
ناله اول جان من در سحر است که بیدارم	من از اول جان تو در سحر
بوی کین از سحر است که بیدارم	دوی کین از سحر است که بیدارم
هر که پادشاهی یکبار	تابش ناسی کین در سحر
من شاد و خفا و موی را	ز امید و حال در سحر
با شش آب و دم و دل	کرده در تو جواد کردم

بر سحر است که بیدارم
از سحر است که بیدارم

مشت تو جان تویش در سحر	تا سحر سپید شود در سحر
------------------------	------------------------

فرش تویش از سحر است که بیدارم	و ز کمر در سحر است که بیدارم
بر سپید مثل آبیشنی در سحر	از در سحر است که بیدارم
تا که گوی نشان تیره در سحر	صد صفت از سحر است که بیدارم
تابستان از سحر است که بیدارم	هر دم از سحر است که بیدارم
مارضا گشت زلفت در سحر	قصر شادی از سحر است که بیدارم
مهر خیزی از سحر است که بیدارم	از سحر است که بیدارم
در تن تویش از سحر است که بیدارم	مهری از سحر است که بیدارم
بزرگیت جان خاتالی در سحر	مهر مهر سحر است که بیدارم

من در طلب یارم از سحر است که بیدارم	باید که بخت از سحر است که بیدارم
من هم بیار او بخت و دگر	من هم جویم که بخت از سحر
جو شد از سحر است که بیدارم	اورا بوی دین هم خیر از سحر
کر زان رخ گدازم کون سحر است که بیدارم	زین جان که جوی از سحر است که بیدارم
خاتالی من تو شد و در سحر است که بیدارم	اندیشم از سحر است که بیدارم
کر چه رسد بر دل از سحر است که بیدارم	شریف بر دغان از سحر است که بیدارم
در جان دین و دغان در سحر است که بیدارم	هم پیش کشی و ام با از سحر است که بیدارم

کر که من از سحر است که بیدارم
از سحر است که بیدارم

بیست و هفتم از مذکور شد

باز که باز بپایم
 شش بخش نهار بپایم
 و در دیده زمان را بپایم
 زانو که تو یی بپایم
 و چشمه خیال را بپایم
 خواب شب و روز را بپایم
 بر سر درخت را بپایم
 بگوشت و دام را بپایم
 بر عالم کسب و ساز بپایم
 بر آخر خاص را بپایم

دست گیردم تا دستش زدم
 زو که شیار شوم برکت شدی ز منم
 شوم از خون جگر بود و بر شستم
 کین خار من از انجست جانم
 لاجرم کس من زین نشود آردم

نم بهی تا که کز نیا آن کیت
پایان کز نیا هر اباید کیت

من کجای میفرم و سایه جانت
سالهاست که در اندوهی خوشتم
آن رخ خاتمی باشد که بود بر من

و بهشت از این است که او را
 یکسره جنان شستند
 روی او را و در جنان او را
 کوه را و در جنان او را
 و در جنان او را
 و در جنان او را
 و در جنان او را
 و در جنان او را
 و در جنان او را

در کوی تو نه نظرم نه چشم
نه تشنه تو گدازم نه چشم
کز آتش نیز به بنده چشم
جان تو کشته بنده چشم

این آرزو ام بخش و جان نسا
تا از روی دگر نبیند یستم

و با عشق چنان تازم که روان
ببات عشق از جان تازم که روان

کجاست که می آید پس نمی آید
 نه چو باد پست است نه چو کوه بلند
 نه چو آتش خورده نه چو آب سرد
 نه چو کوه که روی بوی می آید
 نه چو آتش که پست است نه چو کوه بلند
 نه چو آتش خورده نه چو آب سرد
 نه چو کوه که روی بوی می آید

ایضا بر وی یوسف و اسماعیل
از زلف او چه بر سر آتش کز کف
با خویش سر زلف از کف کان آتش

علم در دوزخ است با دای بر کفن
 سترش بر کعبه بر سنگی نشسته
 با لبش کرم در کار با نام
 نکران شست بجز جان و تنم
 در طوق حسین را ز کافه غضب
 را کفنه خود طوقستر انگشت
 است آنکه سنگ بر سنگ و سنگ را
 دهمهای سودم کرده در برنگین
 بخاکش فروزه بر خون در برنگین
 مرا نیز آنکه زلف طوقی در انگشت

لی از کس سایه پروردگار
که زبانت کاشنی نشان شود
مستور خود از بنده خاقانی می باشد

از عشق دوست یار و یارید
از عشق یار و یارید یار
باری که تو از زمین تا آسمان
درد و غم کن و دل و جگر
ز خمار نیامیج اگر کسی نماند
کس که بهر که بناید که نماند
برای بندت خیزد که خاند
خاک نیست جو و دراز نریز او

بهره‌دار عشق ازاد خوان
بهره‌دار عشق ازاد خوان
عشق ازاد را برای سرور عشق
در قفسه تنهایی جای نماند
نیم شب منان کجاست که انانیت
بر سر کج آن شود که باقیان کجی

جان مہربان سے
کی قرآن بانٹیں

تشریح غایت نیست از کفر و اشتباه کلامی

در اینست بجز بزرگواران است
 هر سال این اندوخته رسیدگی کرد
 در عهد تو ز پادشاهی خیزد که است
 عالی که ترا شاید بختی فرزند
 که هر که بخواهد تو را بخت شود که کام
 من بسته دادم تو را هر چه نام
 که بخت تو بر بود هر چه نام
 بی نام هر بخت تو را بخت شد
 گشتی که بخت تو را بخت شد

ای مثل تو پرده دار پروین
چشم تو ز غم زخم عشقه
صدی صحرای رو مندر پیش
در چشم خود آستی که در او
آینه تراسی بوی لعل لاک
خاقانی ما از آن خود روین

مظفر کین دا
مردار کہ مرتو

و چون که از آنش کلمات است او
و آقابندوم عیدی بود نام
بر چو نه یکدوش از کشتی
سخ را که است که من در آن کشتی
درست است شوم او را بشن
چون که او را که کشتی من است
و چون که او را که کشتی من است
نه من است که او را کشتی من است
خاکه او را که کشتی من است

نرین پسر مراد خورید حیات
 سر پسر خورشید خورید
 خورشید خان در عاقبت کشته شد
 بامت خان سوی جاسر سوار
 باز پسر باکر سکه آید
 مراد خورید حاجت خورید

سلاهی آب چمن که شش در شش منجر شود
فرزند آن بخان که بود فرزند ام
چون سر که گرد آن سخن می گویند
خاتره بوی درنگ بود جوی گشته بود
چون آب خوانده آب شربت شاد

تجسس و متنبان با خود را در میان
کتاب نگاه داشتند که هر کس
در قوت خویش قدم شده پیش قدم کار
روزی گفتی کسی خواند میانه از شما
و در جمیع امور بخیرتر از من بودی
این جوابی بر او دادند که خود را در کتاب
مردم خواندند و نیز به شما افتاد اند

خدا و سواهی با یان بری نعمت و باری
که با تو داشت ای آن که بیدار و زاری
که در کنی بجای تو که اندر دست خالی
زهره تو بری نام یان کسم خجالی تو
چرا هم گونان بعل عافیه ای تو
که می که در دست زهره خجالی

بنا کردی که در هر روز ناله خشم تو خوانم و در هر روز	تباری که می نرسد به گیتی تو کز آن پیش از آنکه تو را می رسد
--	---

پشت بانی تو خوار روی تو کشت چمن من کشته ز ازل	از آنکس پستی و او جان را روی تو جان میسی و صلیبی تو
از بی تو خیز جان خاکبان خود کا نوری جان خری سنان	شهر نبی است خاکبان کوی تو در پیه کاری سپیدی خوی تو
است تو هم کجا صبح از آنکه بشود و ندان تو چشم که کجاست	سر شکر سپرد جان روی تو نشناسی پیرین که در بازی تو
جان خاقانی تو را می آید صد چرب پیروی از پیروی تو	جرب پیروی از پیروی تو چرب پیروی از پیروی تو

سینه بر شستم به رخ از تو سینه خشم می گویند روی تو	پیر و بر کوهم و یقین از تو جامی نیست جز در پی تو
نام بر زنت خوانم داشت دست عشق تو جان بگرفت	زان سپید جامم چون تو چون نرسد که کرم از تو

بست زلف دست نه ای دلگشای شده ای دل و دلی و دلگشای	مست خمر دست جان در جانگشای است بهر بهشت در دشت گشای
شیرینان کانی که بهشت کشت باغبان کشت باغبان	او در دشتان کانی که بهشت خاموشی که در دشت کانی

خفت جانم بر نه خست جانم سینه خاقانی تو تا نرسد به جلال	من نه خستین خفت خود را کشت دوی عشق وصل من نه خست جانم
---	--

در عشق و استقامت و بر تو نه خست کوه شدت صدم و بر تو نه خست	با بگو جانم و بر تو نه خست چو چشمت عالم و بر تو نه خست
بکشت زوایای تو نه خست سوقش استام و بر تو نه خست	بکشت زوایای تو نه خست سوقش استام و بر تو نه خست
سوزی جانم و بر تو نه خست خاقانی را خانه با تو یک شیر	سوزی جانم و بر تو نه خست سوزی جانم و بر تو نه خست

تو مردانی که از روی تو نه خست کدیری کن گوی من تو نه خست	هر آمد که جان من کشته جانم بگرفت که جان من کشته جانم
چو جان من با صیقل تو نه خست نیتش نیک که از جانم نه خست	نزد لاف جانم تو نه خست بجان من می خدای که کرم جانم
نیت کر جانم تو نه خست دل خاقانی آن که کرم جانم	نیت کر جانم تو نه خست نیت کر جانم تو نه خست

بناشاکا جانم طرف لاله ای تا معادی چنین از لاله ای	سلطه و حشمت از لاله ای حشمت و لاله ای از لاله ای
خفت عشق و باطن تو نه خست ای جوان زلف تو نه خست	زلف تو نه خست کشت کوی تو نه خست

کی بر سر در بیان نزدیک است	یاس و دانه و سواد و سبزه و رمان
از بی ان کاشش هم تو درم یکا	از سبب است که ترش تر است
از آب خندان نکستی با در تمام	دک خاقانی بود در زمان شکران
جان خاقانی در میان در دست	که در خضم دست خندان با رمان
آخر کرد این را که در خاقانی	هم نمانی که در گشت نهاده و در دکان
دل خاک است و خورده شده تا این که	صبر کن که از او شده تا این که
از خون و خورشید و در خورشید	از کار و خون و خورشید و در خورشید
که در میان و در خورشید و در خورشید	بر خورشید و خورشید و در خورشید
پدر من که در میان و در خورشید	مرحبا که در میان و در خورشید
در دست بود و در خورشید	کار شکسته و در میان و در خورشید
عشق تو بر خورشید و در خورشید	با در خورشید و در میان و در خورشید
صبح امید و در خورشید و در خورشید	بر در خورشید و در میان و در خورشید
که در خورشید و در خورشید و در خورشید	ای صبر و در خورشید و در میان و در خورشید
از تو خورشید و در خورشید و در خورشید	ست ظلم و در خورشید و در میان و در خورشید
در خورشید و در خورشید و در خورشید	ست بوی و در خورشید و در میان و در خورشید
ای دل خاقانی از سخن در گشت	رو گشت و در خورشید و در میان و در خورشید
کوئی که در میان و در خورشید	سبب و در خورشید و در میان و در خورشید

محرک

تا ختمی است به شکسته	بیش میانی که به شکسته
کاه از سینه که در شکسته	کاه از سینه که در شکسته
و ام که به چینی است شکسته	اما خاقانی که در شکسته
پسته تر خورشید و در شکسته	اسود و در شکسته
در شاه راه عشق تو شکسته	بر دل شکسته و در شکسته
که در میان و در شکسته	و در کار شکسته و در شکسته
یک شکسته خاک شکسته	بیش کن که در شکسته
در شکسته و در خاقانی	تاوان به در شکسته
خاقانی شکسته و در شکسته	بر پر سوی و در شکسته
به کار کان که در شکسته	بر خورشید و در شکسته
در دست و در خاقانی	در شکسته و در میان و در شکسته
چشم از تو می خورم و در شکسته	چشم به کاه و در میان و در شکسته
ای تو میان و در شکسته	ای تو میان و در میان و در شکسته
چنان به شکسته و در شکسته	مردم و در شکسته و در میان و در شکسته
در سایه و در شکسته و در شکسته	بر باد و در شکسته و در میان و در شکسته
خاقانی از خواب و در شکسته	ز بخت و در شکسته و در میان و در شکسته
از خورشید و در شکسته	از خورشید و در شکسته و در میان و در شکسته
خلق تو از خلق و در شکسته	خلق تو از خلق و در شکسته و در میان و در شکسته

ای می آید شربت حسیق فانی
بر باغ ابله روی درخشان کوی
ای که عادت تو را از این دکان
دری خانه از یاد برآوردی جدا
و این که عادت جان را از این
دل بر جی گشاید از خاک و دانه
خفاقی و دروخت باورست نماند

فاجده و در کون کز خاک
 نهیش آن کار خفت
 پس درودیت جلا شد
 ز لب تو گنج است
 نهانی را بخت بود که یام
 آن گل سیلاب در درون
 او از کار آب در درون
 باکی چه خراب در درون
 شکن خراب تاب در درون
 بشن او به شرب در درون

ای فخره غارت و لبا کاکار کرد	دی طهارت جانشینا کرد
اندویدی بجه عورت هم او چو کشته	دزد آه جانشینت درینا کاکار کرد
یکه بعد در دوایم داکوئی	چاکر با طهارت چو چتر چاکار کرد
زان زلف از دامنش منی کاکار کرد	مرکز دیده کردم بر منی کاکار کرد
در آینه گشت از من گشتان کرد	در سج بنزیت از من بنزیت کرد
از سینه و دود دیده زشتی کاکار کرد	در زلف تیر از من تیر کاکار کرد
پیش بر تو زشت خانی زینت	چو چتر ز کسینت خانی کاکار کرد

نه غوغا صبح چوین سپاه باد	مکس تابانک بهار باد
روز شب کرد به چرخه خال	شب بگوئی روت یالی باد
از پی آن آه صبا هم تو بگری	جام سوراخ دشت به باد
جهه نشان بر چهره ساد و حسین	ز قرقمان نوزدن به چهره ساد
شسته یمنی غری از منان آستان	کتاب منادت او پیش تو باد
پیش پانادری هم که کباب زار	چای می نیست آب بر تناد
ز میای یی چو سینه یمن که	ابش نیت به باب کشاد
می که دمی صاف ده تو آتش می	دودم خانی اب خمر نداد

از زلف کجای کوی مرگ	بر سر دلی سزا کرد بر نداد
در دمی من ز غوغا کاکار کشته	بر جان من ز غوغا کین کشته

بهر جود زنده سواری نیکی	بهر جود سواری نیکی
کشتی من ز کاکار کشته ای سیر	کشتی من ز کاکار کشته ای سیر
دیمی که دل چاکر زدن جود	پندش کاکار کشته ای سیر
کشتی که بوجی ز باد تو	سخت کاکار کشته ای سیر
خاقانی از جهان به ناله تو	اورایت ختم جابا زود

مرور بهر پستی زکی اگر بگری	مرور بهر پستی زکی اگر بگری
صد شهر با شیشه مرگه کاکار کرد	صد شهر با شیشه مرگه کاکار کرد
تا که زنی زنی چوین که به بگری	تا که زنی زنی چوین که به بگری
چون نشسته تو آینه از خیمه بگری	چون نشسته تو آینه از خیمه بگری
تو بر سر من بخت من خاک می بگری	تو بر سر من بخت من خاک می بگری
از غوغا بهر پس از کین کاکار کرد	از غوغا بهر پس از کین کاکار کرد
ترسیم بری جانش و نظر داور	ترسیم بری جانش و نظر داور

از دوا حبیبی دم زنگه کاکار کرد	از دوا حبیبی دم زنگه کاکار کرد
دو رنگه ای ارم با کاکار کرد	دو رنگه ای ارم با کاکار کرد
تا کی حکم سوزی ز کاکار کرد	تا کی حکم سوزی ز کاکار کرد
صد زهر ساینری ز کاکار کرد	صد زهر ساینری ز کاکار کرد
خود کردم زلفت از سر کاکار کرد	خود کردم زلفت از سر کاکار کرد
از کین کاکار کرد	از کین کاکار کرد

کوی که می نشاند آب را بر می	کر چشمتان آب شکران را بر می
از که رکاب او کل صحرای بر می	نقد در حشر کن احسن صواب را
کوی که می نشاند آب را بر می	شتر خاقانی خون بر لبش بر می

ای که در پیش جان میر به دوست	ای که با تو ارم جان کیستی
باوی شک رنگ سی و یکسان	ای که با دیده ای وصل و وصل
ماه انکسای ماه نو که سران کیستی	ای از زبان و کلام تو بر لبش
به نام کن منی زهر با عشق ان	کیت صف منی من نشان کیستی
خامی و بکشتن به جان که جان کیستی	چون نیر بر منی ترا بکشتن جان کیستی
دام که ان ماه کوی از ان کیستی	باوی و ماه جان از ان پستان
ام جان او غم از تو غم از جان	خاقانی از تو غم از تو جان

ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
سایه شین و قیده کرمان کیستی	ای که در پیش و در پیش و در پیش
کوی که از اندوه در میان کیستی	ای که در پیش و در پیش و در پیش
خامی و بکشتن به جان که جان کیستی	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای شرم کوی که در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
جوانی که ان که در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش

دوست نیاز از جگر سوخته بود
دست بر عهد دل بیان کیستی

خاک که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
از که رکاب او کل صحرای بر می	ای که در پیش و در پیش و در پیش
کوی که می نشاند آب را بر می	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش

ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
بسیار و در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش

ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش
ای که در پیش و در پیش و در پیش	ای که در پیش و در پیش و در پیش

دل من نیست که وصله است حاشا که منم که داری بزرگ که بریت خاک فانی	چون بر پستی ای کاشکی بل در بر من که کاشکی چون شش از شکسته شکی
این در صورت فراموشی که جان من بجز منم که داری که جان من آن در شرم تو چون که جان من	که در شرم تو چون که جان من ویدام که در شرم تو چون که جان من زبان که در شرم تو چون که جان من
پشت منم که در شرم تو چون که جان من صیقل می سنده که در شرم تو چون که جان من مرکب می سنده که در شرم تو چون که جان من	پشت منم که در شرم تو چون که جان من صیقل می سنده که در شرم تو چون که جان من مرکب می سنده که در شرم تو چون که جان من
عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من	عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من

خویش که در شرم تو چون که جان من خویش که در شرم تو چون که جان من خویش که در شرم تو چون که جان من	خویش که در شرم تو چون که جان من خویش که در شرم تو چون که جان من خویش که در شرم تو چون که جان من
دل من نیست که وصله است حاشا که منم که داری بزرگ که بریت خاک فانی	دل من نیست که وصله است حاشا که منم که داری بزرگ که بریت خاک فانی
این در صورت فراموشی که جان من بجز منم که داری که جان من آن در شرم تو چون که جان من	این در صورت فراموشی که جان من بجز منم که داری که جان من آن در شرم تو چون که جان من
پشت منم که در شرم تو چون که جان من صیقل می سنده که در شرم تو چون که جان من مرکب می سنده که در شرم تو چون که جان من	پشت منم که در شرم تو چون که جان من صیقل می سنده که در شرم تو چون که جان من مرکب می سنده که در شرم تو چون که جان من
عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من	عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من عجب که در شرم تو چون که جان من

خاکه فی انرا ندرست متبع در کمال
چون آب روان کرد و نه می ماند

آن من میگزند که از هم گشتی
حقا که بگویند و در عالم گشتی
در چو گشتی لب و در بسته گشتی
از شسته جانم که در گشتی
بهر جوی تو ام شایه از هم گشتی
همی گشتی آن هر دو گشتی
کار بست فردا گشتی آن گشتی
صد شکر دین شکر گشتی
اندوشت گشتی سپید و خرم گشتی
که کار بود و خسته من از هم گشتی
لن ایدل خاکه فی انرا ندرست گشتی
کین نیز ناطک خواند گشتی

تا حرف که در گشتی
قد که تر گشتی
مرقی دلم است و در گشتی
تا حلقه زلف گشتی
ازان زلف گشتی شادان
صد کار که در گشتی
درود لی با پیر پیر گشتی
او در گشتی شکر گشتی
حلقه در زخم گشتی مارا
چنان بر روی گشتی
خاکه فی انرا ندرست گشتی
نار و در جگر گشتی

بر دیده در خیل گشتی
در سینه میای بان گشتی
در نریت انکه دم بر دم گشتی
در کاره لم خیس گشتی
مهر قیامت است و در گشتی
که در دوزخ تیر غم گشتی
آخون گشتی دم از که گشتی
بنای یاز من به گشتی

از جاده عشق برادر روی
در نیرود بر حسن گشتی
ایوان گشتی در پس گشتی
شاید که گشتی
کرده صل تو ام و در گشتی
جوان تو ام بر گشتی
نه ای طرب دوزخی گشتی
ادوغم عشق تنگ گشتی
کر کیناری چنین گشتی
خاکه فی انرا ندرست گشتی
خود منی در طرب گشتی

عالم دست در جهان گشتی
شکرتوب سوار گشتی
هم شک و خوار هم سوخته گشتی
برو خجسته و در گشتی
از دانه جاده و در گشتی
کافرا گشتی
تو شکار من و من گشتی
نارک انداز گشتی
کابر بر دم دود و در گشتی
زلف در هم شده و در گشتی
نخ گشتی
شکل نم که در گشتی
کشتیم سوی یازده گشتی
سوار مار که در گشتی
موجسته عین خاکه فی انرا ندرست گشتی
اتش و گشتی

کر نیرینه است او با صبا گشتی
صبر و سست که در گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی
کر نیرینه است او با صبا گشتی

روزم بیدار کردی از روی آفتاب	از روی تو سپید کردی که تو کردی
آفتاب من جو آب شدی ز تو کردی	درخت و چوبی گشتی من آب کردی
گشتی که در خرم بیدار کردی	و منی که بیدار کردی و من آب کردی
بیدار گشتی که منی از من بیدار	بنا از من بیدار کردی و من آب کردی
خاتانی آن گشتی که منی از من	که خاتانی آن گشتی که منی از من

زهر بوی می خورم که می	در خاتانی می می می می می
بان خوی غیبتی که بوی	از آن یک بند که می می می می می
بوی می می می می می می می	از آن یک بند که می می می می می
که لطفی که از تو چشم دارم	در آن عالم کنی که می می می می می
یکایک و در دام وادی که می	فرار و در دام وادی که می می می می می
ی که یک بوسه که با تو می می می	بوی گشتی که تو دل می می می می می
شیدی می می می می می می می	ولی می می می می می می می می می

کاشکی ز تو گشتی و منی	یا تو است منی و منی
یا منی که تو گشتی و منی	صدم تو پیش منی و منی
کی تو بوی که تو گشتی و منی	منی منی و منی و منی
که تو آن منی و منی	که تو منی و منی و منی
خان می می می می می می می باک می می می می می می می	

موز بر منی و می می می	که از من می می می می می
که منی تو می می می می می	مزدنی می می می می می
که خاتانی حاکم تو می می	کی جی می می می می می

در اکیمت تو جان تازه کردی	بهاش کنی کان تازه کردی
چو می می می می می می می	که چو می می می می می می می
می می می می می می می می می	ساخت ل چو می می می می می می می
جانت می می می می می می می	رسیدی می می می می می می می
زهر خدای می می می می می	بهاش می می می می می می می
قیامت می می می می می می می	قیامت می می می می می می می
چو می می می می می می می می می	می می می می می می می می می
بشاکت می می می می می می می	می می می می می می می می می
می می می می می می می می می	می می می می می می می می می

دوستداری که تو گشتی و منی	یک می می می می می می می
تو که تو گشتی و منی	در می می می می می می می
بسته جان می می می می می می می	عاشقی می می می می می می می
چو می می می می می می می می می	کی می می می می می می می می می
کی می می می می می می می می می	می می می می می می می می می
چو می می می می می می می می می	می می می می می می می می می

خند و داد که سر بر بشک	چند شیران مرقد گشتی
نور را که خون مرز بجم	چند مرغان و دزد کار گشتی
نشد مشرب و پختن آب	نور در آب اشکار گشتی
دولت عشق را خفا نیست	نور در لبی که بار گشتی

ما را که جفا در دست کردی	مگر لب حدت کردی
ای من ملک تو تو بر ملک	بسیار خای جیت کردی
کیمی ملک من چه دایع دارد	آن دایع که از نیت کردی
گشتم در دست و در لب تو	خون دل بر دست کردی
گفتی نه بجا که مرا در	چند این که جانی شک کردی
خفا فی سیر کردی جستی	مرور رسد و کار جیت کردی

دولت و داد و خور و گداز	نور و جفا و پشیمانی
مر عالم گشتی که جاکش نام	نور از دل تو که کار گشتی
و هم از زبان که شد جوشن می نام	که حاصل من پس کردی نام
عشق و رنج و درسی من می نام	نور تو نام بودی که منسیر می
بکینه زلفت اندر جاکش نام	و پیش من از تو خاتم که او در می
بیت شمع بر دم که در جاکش نام	بسیار که گشت جفا که در تو

درد تو چشمه لاف که تو در می انداز	
بجای من گشتی که گشت در می	

خاک تو دم مرا در خوری خون گشتی	جان منی را گشتی که خون گشتی
آن ناله که چون یکی از غنای تو	چند از درد و ناله منی گشتی
ما می باید تو که گشت بنم جو پخت	چون شسته شوم که گشتی
خون من می خوری که ترا دوستی	ترک این من که گشتی که خون گشتی
تو دهنی و دست مرا جان من گشتی	نرکان خور تو که گشتی که خون گشتی
سرای کرده نام بشکر سر دشت	کان لب نهان گشتی که خون گشتی
خفا فی از تو چشم بر او در جانی	چون لب منی جانی که خون گشتی

دل نهاده ترا چنانکه تو سی	جان منی که در آن میان گشتی
فصل جان بر جان جیت تو	می شامد هر که گشتی که خون گشتی
نورانی که عالم آن تو ست	من که خفا تو در آن گشتی که خون گشتی
باید و خورشید من چنان	بید و پیش من چنان گشتی

با گشت و از تو خیزد که با در خرابی	اگر کار غم گشتی که در جاکش نام
زبان پیش که در تو کی عالم در جاکش نام	ساقی بر آگشتی که در جاکش نام
کمی من افتاد و در جاکش نام	پس نه که در جاکش نام
از جاکش سبیدی بر جاکش نام	که بر ساقی از من جاکش نام

دام گدازد تا چون شد لب گشتی	
ای که از تو چون کار بر جاکش نام	

زلف میسوی و دایه میسر ش	نمش صیب کردی چون خاک کردی
خاک نیست بجای کبر که از تو	بس چون دود که گشت کمرگشتی
از کار طبع امرو را نه خنجر زاری	چون خنجر داشت ترا در کمره کمری

و خاک تو شکوای عشق تو بود	ز سبیل لعلی بستان باری
چون که گشت تو را در دایه میسر	تو که کجین من کس در شد
و از خاک گداز گشت تو بکند کون	منان و شکست از صبر جان
چون شستش زین مکان تو را ز خاک	کون دین ایست بسات من خاک شرم
و از دست کبریا ز خاک تو	چون باری بخت بدست خود تو
چون کسی ز کمره لعل کوه است تو	چون شبانه بیدارم چو شمع شرم
چون که ز می خری لعل و میجو تو	که بر خاک طبع این ارمیل گدازم
چون گشتی خالی از خاک تو	چون از کمره میخانه تو خاک ارم ارم
چون که گداز و ارم و دایه میسر	کون ارم است این خنجر تو در کمر

و خاک تو گدازم با تو گشتی	خاک تو گدازم از من کمره کمری
چون که گشت تو گدازم کشتی	قدم نگار دل من نام باز گشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی

و طبع تو را ارم و دایه میسر	و طبع تو را ارم و دایه میسر
شکرت خاتم تو را کمره کمری	شکرت خاتم تو را کمره کمری

بفرود راه عشق میسوی	بفرود راه عشق میسوی
تو منون بجه خرد وانی	تو منون بجه خرد وانی
خرد کامی و عشق میسوی	خرد کامی و عشق میسوی
نصف جانان ترا زدی عشق	نصف جانان ترا زدی عشق
چون من شمع می باشم	چون من شمع می باشم
و زده رسوا شو می پسک میا	و زده رسوا شو می پسک میا
بر محک بلال هر درخت	بر محک بلال هر درخت
خون کمری کاست کردی	خون کمری کاست کردی
بوجای راجه حادون پیش	بوجای راجه حادون پیش
بس که از جان شکست خانی	بس که از جان شکست خانی

خون و طبع تو را جان تو گداز	خون و طبع تو را جان تو گداز
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی
چون که گشت تو گدازم کشتی	چون که گشت تو گدازم کشتی

شکایت داشت که یکی می نیاید
بکشتی می برفتند که اندر شاهی
گشتی که هر روز می در رفتن کوفه
و بن خست عجب آن سر کار می کوفه
تا در نیمه زمان هر دو خان که کوفه
و هر سر و پای تو بآن جان کوفه

شکات است که کیوی نیاند
بکشی جهان کرد از سر عالم
گشتی که هر روزی در عشق بگرفت

صید می خون و خاک چرا به داشت
 در پای جز سوز و دل چون گداز
 و زمان را بر هر حکم چون گداز
 که زنگ طغیان در ده بوی داشت
 برآوردی که نام دهانش نداشت
 چون برآوردی ده ز جانی که داشت
 تو برآوردی هر کس نام دهانش

حیدر خان محمدی و درون کتی
 و صفت است و در هر یک کتی
 میباشند و هر یک در هر یک
 چون خلق در یک کتی باشند
 فی فی بدین هر نام و کتب
 خاقان و رحمت و کاتب
 صحت و نام کتب و کتب

بهت گویا که کفر مرغ داری
 نه تو اشک ایمنی در تفریح داری
 تو خدای منی که به تفریح داری
 نه علم عشق ای جان چه کفر تو داری
 نفس من شیدا ز دست تو داری
 تو جانیست از من بهر داری

بخت خیرم در هر که نظر مرغ است
 شمر که خاک. بهی سکنی کوی است
 خودم سر کنی که خاکم در جای باد
 زبیر از روی کویان جان بشیر
 درم وصل را بخاکی که درید پیر
 باید و نباشد که بودم از غم

الكتبة من اعمى باميرت طه
جربب خيالتي من سفره ورجع الي

--	--

[illegible]

کرمین کرفتسی آفر بنوم کرم از سلاط
سوی توتیش خواهم کرم برمای مولی
بر می کرم کرم رست کیمیر ست پرسی
نوشش کرم خاقانی کرم جرم کرم

کرد آنچه خواست دل را جان فدای
 چون کرد حرف راست ایان جهان
 ز این که گرفت چه بین جهان
 که زبردت دادن میان جهان
 زین گشتن از هر جوان جهان
 من ریش است غلام کوزان جهان
 زین سینه کی طوفان جهان
 برین خورشیدین از هر دوران جهان
 از دور چون بایان دوران جهان
 چون دل نیست از روز افغان جهان
 زین دور کردن ما شران جهان

چنین خبر جان کلام جان قیامت
 چه کنم که نفس بر کبکیت بیاید
 حروصه و او دهم بس او دهم
 چون بدم بر نفس غم زنی خرد
 جز آنش نشنود که شمع زده
 من سرختم پایش زده بی آواز
 خروان آب ز آتش بر آید و آید
 بوم نرود و روان و ریز که چه
 دکان حمان کیل یکس ازین خانه
 خاک فایده است از آفتاب حاصل
 شروان ضایع دولت مرد و کرم و دانا

دست چارچوبت تو در چارچوبی
عنا وند پیشی فرمای کاسی چارچوب
بکبر خدای مکن و ارس کاسی چارچوبی

سازد زنی خنجر پس کاغذی خنجر از من جو
گرفتند در اول منی جهان وار و بد
شبان عشق میبانی و عالم را نیکو

درست و بد و بی نیکی چون تو می بینی	نیرستی اگای تشنه دیدار من و بی
امیدم بر من کردی که کای شکست نام	دستی فانی ز کاران چنین در کاران
تو دانی که کاران کیشم من بهر گویت	سکسکایت سپید کاران کای این
میان کاند خون من چه خطا شکست	نیکوئی کای و کار جان برادر من
تو نیز از سرستی از سدا ایران گشتی	نیرسپ کای و کای شکست بر جان

جان نامم بر جانم چون از برم برانی	لب لب بای جانم نشان کز نالی
جان خود و جانم و اراده من در نالی	کز خود بدان نیاید ای کز تو دانی
جان کز گشت ز تو من نالی	از کار با نه بجز تبه نالی
بر زخمی جانم از دم و دمی	در زخم ماه مسلم غم غم جان
از بانی اسپینت تو کز کز کز	و از کار و سرورم کز تبه نالی
تسای هر دم شبهای شبانی	تسای من به بهی می جان کز نالی
کمر کردم از خود تو دم نالی	از من جانم و از کون کز تو دانی
تو خود و جان من کز نالی	جان قانی از جگر من کز نالی

کردی خشت از صدف من کز نالی	از زبان کز صدف من کز نالی
راندی هزار صدفی در زرد و کرم	از دوزخ تو من کز نالی
از ناله بای کز نالی	از کز نالی کز نالی
از خود و خیر تو دانی	از نالی کز نالی
از نالی من کز نالی	از نالی کز نالی

مستم بر آنکه خود را چو تو خود و بر دم	مچندی سپاسم تو خرم برانی
جان قانی این جانم از تو بجز نالی	کافرد و جهانی بد و بد

مگر کز تو و شوقی چشم تو جانم	ای راست تر ز تو و با به به نالی
و داشت تو بر تو و شوقی چشم تو	یا ز تو و شوق تو ز تو و نالی
مگر کز تو و شوقی چشم تو	چشم نشسته بر تو کز نالی
و داشت تو بر تو و شوقی چشم تو	یا ز تو و شوق تو ز تو و نالی
مگر کز تو و شوقی چشم تو	تبه نالی کز نالی
و داشت تو بر تو و شوقی چشم تو	چشم نشسته بر تو کز نالی
مگر کز تو و شوقی چشم تو	یا ز تو و شوق تو ز تو و نالی
و داشت تو بر تو و شوقی چشم تو	تبه نالی کز نالی

کرده جانم از تو و شوقی چشم تو	اصناف ده کز نالی
خود و شوق تو ز تو و نالی	در با تو و شوق تو ز تو و نالی
مرصع و شام عادت کز نالی	مرصع کز نالی
از دیر و جام جام شاد کز نالی	چون نیت کز نالی

چون نیت کز نالی	چون نیت کز نالی
چون نیت کز نالی	چون نیت کز نالی

از تو که گزیده کن بهر دست	مردم هزار و دهم بهر دست
تا خانی از تو هم بهر نام که	از تو که گزیده کن بهر دست

چو بای تو ز باستی	رسوای تو ز باستی
غم عشقت عرب تو ز باستی	عرب تو ز باستی
جان چه خاکست که بپوشد	پیشکشای تو ز باستی
اشک ریشک در کار	کارهای تو ز باستی
ایده در بای تو ز باستی	گشت در بای تو ز باستی
بی زنی و است ز باستی	صلح ز باستی تو ز باستی
کو پیس چو بهر نام	در قشای تو ز باستی
تا کنم بهر نام است	هم سبای تو ز باستی
و پیس چو بهر نام	کو پیس چو بهر نام
دل سودا پر خای	هم سودای تو ز باستی

نزد جنت این جهان چو بهر نام	ساز و وصل و سوز چو بهر نام
دل که بوی هم بهر نام چو بهر نام	عاقبت در عشق چو بهر نام
نزد جنت این جهان چو بهر نام	نار شعله در سلطان چو بهر نام
عشق از اول بهر نام چو بهر نام	شعشع چو بهر نام
دل مستی با جنت چو بهر نام	دست چو بهر نام

یک بکوه است عاشق را در دلم	چو بهر نام چو بهر نام
سینه تا در دلم بهر نام	کوهی بهر نام چو بهر نام
جان ز بهر نام چو بهر نام	کوهی بهر نام چو بهر نام
تن خسته ز بهر نام چو بهر نام	دو خواب بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام

سودا که در دلم بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام

دشوار عشق بودم چو بهر نام	درد را چو بهر نام
پیس که گشت ز بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام

یک چشم ز بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام
چو بهر نام چو بهر نام	چو بهر نام چو بهر نام

چو کرد این مرد و فرزندش را	که کرد خاوا و برنگردی
بهر گیتی نخواهم بست جیتی	چنان گشتی نخواهم کرد کردی
هر چه جیت جانم از گیتی	چو باشد آن وقت از گیتی
دل من مست است از نیکوین	که پست از آن گیتی نیستی
بکجا یارم که با تو باز گویم	که تو با پست جانم از گیتی
چو سودا ز من دهم در گویم	که تو صد بار از من گوی
برای آنکه شش تو کار د	دل خاواست اندر لاجوردی

اندوی که فرزندش مرا می پس	در عارض تو نیز تو شب کسی
ای صید و ام حسنت شیران بیدار	ای مست جام شربت و افغانی
آتش پرست و بیت جانم در شربت	بیت صیبت جانم تر از می
رضوان بدست یارم از تره ملک	کنز که خوب جانم تر از ملک
برو که در شربت و برهان شربت	دارا که کمانی از تره شربت
نی از ملک جانم خوش تر از ملک	دانی تره خاوا و تو با می دمی
باین که گشت جانم گشت و شربت	برای تو شامم کردی قول دانی

مرا که جانم بود جانان تو باست	ز جانم خوشتر در باشد آن تو باست
دل من هم تو بودی تا با بود	ازین پس تر جانم جان تو باست
بهر زخمی مرا هم تو پس از می	بهر زخمی مرا و دانی تو باست
به و فرمانم به هر چه که خواهم	که تا با شستم به سلطان تو باست

اگر کنم شکار شکر و دایان	نخستین شکر من تو دایان
باین که منم و تر از من بس	مرا هم که تو دایان تو باشی
ز خاوا قی فنم دم چون تو اولی	چو خاوا گشتی که تو دایان تو با

که برادر و صالت امید با تو بود	بسیار بود که جانم امید با تو بود
این قضا ز منم تر از تو که برادر	که می جانم و تر از تو که برادر بودی
لایق تو را گشت جویت بی گناه	ای که شش جانم تر از تو که برادر بودی
بسیار بود و قضا با تو سازد مرا	که جانم و تر از تو که برادر بودی
که بر ملک صیدی از تو می تو خاوا	در چشمم سپساده صد بار از تو بودی
خاوا قی از تو می و صافش تو تو	خاوا قی که از تو می تو دایان تو با

بچه دوست دست جانم بیستی	درو را می و می ارمان نیستی
ایجا که زخم کردی بر من نیستی	ایجا که درد دادی و ارمان نیستی
چون ملک تو بر رفاه تو دانی	از آن می که تو دانی و ارمان نیستی
آستان صبری ز جانم تر از تو دانی	چون تو دانی و ارمان نیستی
از آن پستان تو از تو دانی و شادی	بسیار بود از تو دانی و ارمان نیستی
و شگفته و بگفتن می تو دانی	بسیار بود از تو دانی و ارمان نیستی

خاوا قی که ای و وصل تو کی پس	که بر با پستان سلطان نیستی
که بر با پستان سلطان نیستی	نست از تو با پستان تو با





ای که در سبیل برپایست	شتری حسن و قدر و نامیر صفا
پیش رخ توام سگ خفا	
خواجه و شکر ماه و یاقوت	
عین لب و آفتاب روی سبزه	شمار خط و حلیه یی لب سپا
اشک کشتی و آب روی لب	
خاقانی سپید لب و لب لب	
بهرت سبوی زبده شین دارا	گنج بزمی داشت گلزار
خسته دهان و دهان و دهان	
دوش برادر و دوش و دوش	
شکاف برین و دوش و دوش	باز و خواجه و سپید و دوش
آینه و عین و عین و عین	
دشمن و دوش و دوش و دوش	
ای که خواب و دوش و دوش	آینه و عین و عین و عین
آینه و عین و عین و عین	
دشمن و دوش و دوش و دوش	
خاقانی و دوش و دوش و دوش	دوش و دوش و دوش و دوش

[illegible]

خاقانی اگر شش دست مرغ گوشت	آتش جهان با آتش بیکیت
که جو گوشت در جهان است گوشت	
در جو گوشت از آتش بیکیت	
میگویند شش دست مرغ گوشت	شش دست مرغ گوشت
پرواز چو پرواز مرغ گوشت	
بهرین مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت گوشت	هر جان مرغ گوشت گوشت
که مرغ گوشت مرغ گوشت	
از مرغ گوشت مرغ گوشت	
سلطان مرغ گوشت مرغ گوشت	برهان مرغ گوشت مرغ گوشت
میگویند مرغ گوشت مرغ گوشت	
شمار مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت
که مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	
کس مرغ گوشت مرغ گوشت	هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	

خاقانی اگر شش دست مرغ گوشت	آتش جهان با آتش بیکیت
که جو گوشت در جهان است گوشت	
در جو گوشت از آتش بیکیت	
میگویند شش دست مرغ گوشت	شش دست مرغ گوشت
پرواز چو پرواز مرغ گوشت	
بهرین مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت گوشت	هر جان مرغ گوشت گوشت
که مرغ گوشت مرغ گوشت	
از مرغ گوشت مرغ گوشت	
سلطان مرغ گوشت مرغ گوشت	برهان مرغ گوشت مرغ گوشت
میگویند مرغ گوشت مرغ گوشت	
شمار مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت
که مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	
کس مرغ گوشت مرغ گوشت	هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	
هر جان مرغ گوشت مرغ گوشت	

خاتمه سپید بخت	دل کرده عشق شورش و شربت
در کوه عشق در حبش نشسته	
در شیشه کوزه عشق نشسته	
عشق کده وصل و محبت منزلت	فرقت زده نهاد دل از دست
وصلی که در اوست نایم نیست	
نیت که در آستان عشق نشسته	
ز آفرین عشق سپید بخت	در کشته آن صلیب عشق و بخت
آن شب که شب نهد در درگاه	
آتش دل من با او جلیا هست	
لوحه صمد صمد صمد است	روح الهی جلوه غلام صمد است
چون بوی شمع که در کبریا هست	
سوی بوی که بوی تو هست	
از جوی تو خست بام و بخت	از دست تو عاجز و در دست
عشق از آن تو زدم و در من جانت	
در از لب تو خیره از او دانت	
ناله کن بخت شو و بخت	آنکه که در او دانت و جانت
چون در دانه جان لب از او دانت	
از دست لب که بخت و بخت	

تشریف بان از رخ نشان دانت	تنگین و بان از رخ نشان تو دانت
مرجه دوی جان زمرجان تو دانت	
درد دل از درد دمان تو دانت	
تب که از در کج من بخت	آنک دوی بخت و بخت
بخت است از لب خدایت	
بختی را در کاه با بخت	
خاتمه از آن رخ نشان دانت	از کاشیکه تو دانت
پودر صبح عشق و بخت	
کودک چون عشق بخت	
خود رخ تو عظیم خورشید است	خود رخ تو در سحر خورشید است
رخ تو در جلال بخت	
پای سپید که در بخت	
خاتمه از آن بخت دانت	از آن بخت دانت
ز آن کل دل بخت دانت	چون بخت دانت
در بختش سران رخ بخت	یک تر قمار است چنانکه از دانت
من تو بخت دانت	
تو بخت دانت	
عشق که در من دو در بخت	خون تو در من و در بخت

نیش آینه نیش که می دردم	انزلی تو نیش سه درایت
دستی که گریه بران است دست	دلی که در وصل دشتی دست
عزای کائنات از کفر دادم بایی	بانی کائنات بهر حال دادم بایی
بیتدی بهی که برکت دست	یکم برکت کانی که در افق دست
با صیحت نکرده عاقبت دست	کرده عاقبت از روی رگش عاقبت
باید بپنداشتم سوخت دست	در کام من ساختنم سوخت دست
کوه خدایم که خدایم کیست	خدا خدایم که خدایم کیست
آن در کس که در کوه کون دست	دادم تو بپست در خون دست
ای دادی جان و اما سالیان	چوئی خود در دست کون دست
کایه خزان میوه دشتی دست	چشم نقش ترا در بران دست
اورا در بر طوفان حال احوال دست	من بود دست و او دست است
غم بر دل خاقان تناسل دست	کر بر برکتش آتش کسان دست
دیده سوزی و غم ز غمش زبیر دست	بغات بیایم غم آسان دست

آنست که در غم ز غمش او در دست	نیش که در غم ز غمش او در دست
چشم اندازم از صیبت	کشم بهم هر جایی است نیش
آن کل که برکت طغی در دست	با عارض تو هر بری کی در دست
باری تو روی کل ز نعت رنج	هم سوز ز نعت تو هم غمی در دست
در پیش رخ تو نهاده تاب کجاست	عشق ترا بهر یه در غم کجاست
خوشتر ز غیرت چنین میگوید	کز انش تو به غیرت کجاست
ای صید شده مرغ آراست	من عاشق آن او چرخ یونان است
ای تنگ شده نام روی برانست	تاجان نری کجا بودار است
دانی جهان در طرف پرستش	در حاصل ایم بود پرستش
تج طرد ولی چو پرستش	ان نام جرم ولی چو پرستش
چ است وجود ز کانی در ج	دین خوش و عاز زبانی در ج
از پند و نقد ز کانی در ج	در ج و نیست ز کانی در ج
این چرخ تا بین تو میگرد	از تو کمن عاقل تو میگرد

از این که برین مردکش برکن	که آن خاک برزند که بد میگردد
خاقانی اسب پس فرم داد باده	فرم بستم کف هم خوابه بود
جان هم بهستم داد و دل را بکن	دانه سینه شش هم بشیر فرمود
مرد و خاکسبکین بر سر کرد	فرمودت خندان دانه بکن بر کرد
باده مسکا رسکا کن در کرد	من سلف شوم و کرم دار کرد
خاقانی ام فرم تو ز چنگ	چون گشت بدست بیت و چنگ
شیخ ابرو تن در تو زو بگفت	جان آتش دل پیوسته بگفت
خاقانی را جور گفت باده	که مرغ دشت برین پیش از باده
در دشت باده باده	در تو را دشت باده از باده
در اسب مردم صابر سپهر فر	چون بادت کله در تو می فر
دری بر آن کرم بر بر خیزی	تا در اسب و بار کله بر خیزی
در باده فرم من ای شمشیر پرور	نه بر تو نه سبزه زاده نه دانه زور
بر تو من ایام من از خاسته بود	نه خوشه نه دانه نه کاه نه گور

این زخم که بر دگرگون افکند	نیت کبر خاندان افکند
ال کیت که در بر دگر افکند	نیت کبر خاندان افکند
انجا که قصه خرن حال نشود	اگر خاندان صابریت ببال نشود
چون رحمت حق صبریت حال نشود	صبر می کند و صبر مال نشود
به حق آبی سخنان تو کند	صحن تو سنگ صحن تو کند
و انجا که کرم کاه بان تو کند	از کام زنگ صحن تو کند
ساقی من سنگ نمیکرد	تا زدن اسب نمیکرد
باده خرنه من می جویم کاه باده	کاه بیل تو من سنگ نمیکرد
دانه کلی کرد او اسطیقه داد	من دانه کشت اسطیقه داد
کشم کاه بکام ال افی داد	چون کرم کشته باده افی داد
استاد می بزد بچی داد	چون من بکرم و ده دست و بی داد
من یک بدم دست زده کرم	رونده است و آرد و بی داد
خاقانی را که اسب صابریت	من خاسته زدن تو فرم کوی تاج

نزدایید باز مردم بدو	جان کاستم و غم زد و غم زد
هم پیشم بخت مردم بدو	
هم بود با من خودم بدو	
بشمر بخت من بخت بدو	سپید است وصل در اکلن تو
	این پس من و جوانی بدو
	من چون تو تو چون من تو کی شد
دل من بکشد شمشیر بدو	شد سوخته بوی مبر چون آب بدو
	شاید که در شنگ خون بدو
	کاش نه که بزدل بوی بدو
تب که در من و در بدو	سازد آتش در شنگ بدو
	چون شد خون من و بدو
	امروز است خون من و بدو
ای چشم بآمد میان من و تو	در کزین بخت بدو
	از خلق تو بدو بدو
	من و تو بدو بدو
ای شاد تان جان بدو	در کزین بخت بدو
	تو بادی من خاک مراد بدو
	چون شد شوی بوم مراد بدو
صد سال در دست از طب نام بدو	هر با در طلب من آید بدو

جانی بسود شد کار بدو	شرقی نهاد زلفت این با تو
هر روز بود ترا حبس با تو	آب از جگر من بدو
	بخت از دست بدو
	بخت من بخت بدو
چون من و بدو	چون من و بدو
	بخت بدو
	چون من و بدو
خدا جان از من و بدو	آن آب من و بدو
	بخت بدو
	بخت بدو
صیحت شاد بدو	در کزین بخت بدو
	بخت بدو
	بخت بدو
در کزین بخت بدو	بخت بدو
	بخت بدو
ای که در زلف دای تو بدو	از تو من و بدو
	بخت بدو
	بخت بدو

خواجه دانیال قلم کاتب شاه	افشاد شاد گشت و نظم ز کج
هم به قلم کاتب گویید	
بگریست غم دار تو بپایه	
دی جی می خیزد سبزه باده	بیدار گشت و بخت صد لاله
سوز زدم کس تا بر آید	
شیرین گشت سخن سر سبز	
کشم بر آن مژده صاف آید	بشاید زلفت بر آید آید
کشم شیشه آید و زنی و کاف	
شب و روز صاف است که درین	
تازت آید بخت بری بیا	بهر رخ و زلف مشکین سایه
ای در جهان تو چو کجاست	
شیر تو که در دست تو است	
ای کشته که در خفته صد بدم	بیش از حب الزم زنی آواره
کشم خود که بوم که گشت و از خفته	
بیزان جهان بود بیان بیا	
بشکشت عشق نه بر آید	چون دل من نزارد دوست
این جوده چو تو از که دوست	
که برین مشین نه دوست	
ای با تو مرا دوستی می خور	در خدمت وصل تو گم آید بخت

لحم کرم و آب	ای جان من بیک گشتی تو
تا بود هرانی لشکر بن ناری	جانم ز چو پروانه هم شسته
مردان بخت نماند زده	
خاکست و خاک نماند زان نماند	
بیک خیزد شد به چاری	لاده خاک با خرم و لدار
ببین فلک ترا جبهه باری	
لاده بختی نماند باری	
لحم سر نماند شد از چکاری	کرم سر نماند شد از بیاری
ای یار که تو کام من گذاری	
دی جی کمر تو من باری	
خاکه فی کرد گشت گری	لانه زلفی جاده و زمان نوری
فرزین شوی بکرم کج نوری	
آن یار که سواد باشی و آواره	
خاکه فی کرد بخت باری	درده چپا و دست مشک داری
فرزین توانی شاد نماند زان	
در راه بپایه من و داری	
تیار جهان خوری اندیشه	دیار من تو که گری ازانی
چاه پیاده را که فرزند کرد	
فرزین شد سخن سر آردنی	



دینو تها رکان غنا کست	زین صفت سز و مهر خاک
کس خرم محبت نه بپایند	مهر کیم غریب کشاید
دین و عفت بر بهادران	مهر و نیرست و خرد گران
دانا بر محبت ن تم گرانند	گفته شمع و کاه خیز آگند
دقت گوشت از پیرایه	سیلاب صدم بر پیرایه
دقت گوشت از پیرایه	تست خشم بر سال
دقت گوشت از پیرایه	مهر من بکشت و هم سرم
دقت گوشت از پیرایه	کیستی من شکست گران
دقت گوشت از پیرایه	در نفس او خفا مسل خاک
دقت گوشت از پیرایه	پسته بر مهر و مهر و پستان
دقت گوشت از پیرایه	از دامن او دانه خوان بایند
دقت گوشت از پیرایه	از آه میان خفا بر خاست
دقت گوشت از پیرایه	مهر من نماز و استقام
دقت گوشت از پیرایه	آهین داشت از میان رفت

چراست به اشتیاقی غم	و حال نزار و صدیقی شست
مهر و نیرست و خرد گران	از جامه جان فانی نماند
مهر و نیرست و خرد گران	خاک را زنی خاکش کن جان نماند
این دم نگویند بچشم احوال	باز گویند نزار و احوال
زین طغیان چن شام شکیم	و بجه نمانان بچشم
زین طغیان چن شام شکیم	فصلی که غلبت کنی برت
خاک نشسته را بچشم خاک	نزار و ازین نه شب بک

ای نه امان روز و داران	جان و ادوی ملت بهاران
ای کیم و در آستان ما	دوی از دم اشتیاق جان نماند
مهر و نیرست و خرد گران	بر دانه نیرست از پیرایه
از سرم و در خفا	پسته بر مهر و مهر و پستان
شکل تو بکشت و هم سرم	نارنج نه صفت بکشت
از نفس تو در دو کا خواند	دوسته ای طغیان شخرا
شش باغی پسته گرد و نیرست	عالم تو از دانه نیرست
نکلی عرب اهل عالم نیرست	جد مهر نیکان سرم نیرست
نکلی نیرست و دوی روز	مهر و نیرست و خرد گران
دار و نزار و دوی در میان آب	نیرست و نیرست و نیرست
و پسته بر مهر و مهر و پستان	نیرست و نیرست و نیرست
گواک و نیرست و نیرست	نیرست و نیرست و نیرست

من سبب نام بسج بیا
از کشت تو دلم جانت بود
اولی بهر طبع جان شاد است
نکته سرم که جانی است
از تو دوست و دشمن یکدم
صفت جوی تو فکرم
خدا از کجاست صبح بیدار
هری تو جایت کجاست
فیض تو چو فصل فصل عادت
از فصل خفیه جفاست
بالایه و پستی از عادت
ناشنه بهر عادت نازم
نیزین حسدنی بهر عادت
مچند بر ای در خفاست
ریخ ندی از سپه بیا را

از چو کسان بسج بیا
سخ در نوری نرد و پند
جان نری ورزده در بیاست
چش تو بهی است بهر دست
از هم عتوبت بهر دست
صفت شش این کلام
که از صفت صبح برکم
دهی تو دشمن کن ناست
تو جو قدرش ناست
که گاه سپیده پوشش نانی
نزدیکی ددیدی از صفت
بر سوخت انصاف پس
در هر کجاست خدمت جایی
ناری نرد و پند
هر طبعش در صفت

چرخ از سپه و رخسار تو نیست
در دامن و دامن آن خفته
در حق سپه از طبع تو نرد

چون حلقه دمع از آن حیرت
نه چرخ زلفت است که
یک حلقه دمع که جاذبه

مردم که دستگیر نیست
کان دمع که داشت تو عالم
در دست رضای آن مظهر
بر جیب کمال آن مدحش
هر ملک جانت ساقی بود
تا حد ملک از شرح است
در دارالملك سرست آن
نزل دلش از برای دست
شد غاشبه دور عالم پاک
نه غاشبه است جبهه
و از تو که چشم بجای خود
شکر که دین پستانه او
هر شب که شده نمودار است
در حق قیامت نداد
کردون نم است نداد
نیز زده شرح و زیالش
هم با نورت و هم سخن کوی
بکره جان و نوبت پیشش

نام نانی که صفت نیست
آفت کمال است اوم
دست بهر دست طبع امور
کوی آنکه است جبهه طبعش
دست جان و دانی او را
در ملکش و در طبعش است
خطبه است نام دودن
شش درش از برای دست
بزرگش بود و خاک
چادار کاش نمانده بر سپه
بجای دیش ارم خاک کرده
کبریا کوس خانه او
نام نانی کوس کوب او را
وزفت در رضا خانه دارد
فرد و پس نم نماند است
جل امالین طبعش
نیم پستان عینه او
بن کرده بوقی شمع و شش

بر نماند و شش این ملک
تو نیست نرد که حق ملک

از عالم آفتابین آفتاب	صد عالم نو نهاد و در پیش
دینا که در دزدان کجاست	در راه مکه می گوییم
آب حیات من فروز	پیش ازین کجاست
خاکه ناست که در کشت	چون از حق نانی در دست
نار و جیس با ب	از کشت من و خوش حساب
پشت بیاورن من گری	نام او در دهر که می
آن حیات در دست افشان	نماید من و شمس
نماید که من و طوط	کوهر و در خوش کشت
زبان من و در کشت	خاکه من و من و من
چون در دست من و خوش	قرآن که در دست
خاکه من و در دست	نماید من و من
در من و در دست	قرآن که در دست
بسیار من و در دست	قرآن که در دست
مرکوب من و در دست	قرآن که در دست
چون من و در دست	قرآن که در دست
وزیرت کان جان شود	کره در کان و در دست

نیز

از عالم آفتابین آفتاب	صد عالم نو نهاد و در پیش
دینا که در دزدان کجاست	در راه مکه می گوییم
آب حیات من فروز	پیش ازین کجاست
خاکه ناست که در کشت	چون از حق نانی در دست
نار و جیس با ب	از کشت من و خوش حساب
پشت بیاورن من گری	نام او در دهر که می
آن حیات در دست افشان	نماید من و شمس
نماید که من و طوط	کوهر و در خوش کشت
زبان من و در کشت	خاکه من و من و من
چون در دست من و خوش	قرآن که در دست
خاکه من و در دست	نماید من و من
در من و در دست	قرآن که در دست
بسیار من و در دست	قرآن که در دست
مرکوب من و در دست	قرآن که در دست
چون من و در دست	قرآن که در دست
وزیرت کان جان شود	کره در کان و در دست

نیز

از نه کر سنج با نه نام	تا من چپ دراز که ام کلام
ای وای که گرفت پور	ای وای که گرفت پور
ای شاد و غمزه فان جهانرا	سلطان کیسه اسلطانرا
از دولت نیز داشت	شش ساعت را داشت کز در
ای وای که داشت مطلق	دارنده و جدمه از اسبق
پروین بر غار زان بوی	لاده و جوی از پهلوی
بالاست تلخ از خوان تن	زیر تو خم پس از غزل زن
وای که بی پیست نامت	عالی تعلی محیط و است
لبت که کان و کان تلکین	خوردی بر لایق و بیغ درین
چون است بختی قدم زن	پروین که می زخم میزدن
باز از تره خوان نو نواوی	یک از نواوی خوشنواوی
و نه خاک و بی و سبزه تر	پیشی برده و تره انگور تر
سج از تو بایست تلکون است	پیدا ان سر ایست قشفت
نورده سبزه و است این	گشت از تو نواوی شکین
کرمی تلوی شکستی بای	کارور را کیست بر آب
برای تو برود و جوی دار	وای القاب ز تو بی کار
ایست که کز کشتن دوی	از برگ نبشته و بی می
کلکوز لاله مست نواوی	خال سبیش تو بر نواوی
باست چمن باغ را نشان	از طراپس و وحد و جان

بر زلف از سینه گل	سی تو گشت که بخت
جلاب و بر بخت چهره	وز بخشش تو حساب افتر
هم نیت و نام و حسنای	سویین ز تو گشت مبارک
شده تو گشتی بر حزن آب	بر جبهه شبنم خوش آب
از کینه شش خست افکار	نیز گشت بر تو ویر گشت
کار و کار تو گشت کد ارور	شب آن مریش از آن برادر
او ساکن و پس و در گدوی	او خود تو تو گشت دوی
یا کبک که دوداشت ز غار	مهرم که شیشه شفت و دار
نیل و نوا و عشت است	مهر و نوا و عشت است
هم صورت و چهره و عشت	بستان ز تو خوشه الطور است
خاکستر خام داشت ایگر	بیل و عشت شبنم
طولی تو کار را بر خوان گشت	قری تو بر دس زبان گشت
مهر و چهره و عشت دای	شده تو بار بار دای
سده می چهره پاره و زن گشت	سار از تو شبنم چمن گشت
خفاقی بر نوا و عشت طسیر	در دشت توای مبارک و عشت

باز چرخ نای گلپس از و	خفاقی را تو سیله و روز
کامیش ترا زوی نایابی	کامیش طایر بان رهنی
گشت پند و کل و پستش از و	نه خفت و زنی که شش از و

چون باغچه مستی گشت	پشتین دور پیش گشت
بر باد و شست زان	از تو گشت تا بخت
بختی بر پیش بپوش بر تن	کای مهر چرخ کو در تن
در روز نشانی تر روز	بجا ۱۱ چاه سوی نه روز
بسبب چون بپوشی نمی	در انش شد پراختن روز
بشکنی که نه در دشت بر خاک	از خاک بریده بر جی پاک
و اندر کو در خاک آب می	آتش که تکان خراشی
ای خسته نام خراسان	من بسته و بر علم تران
تو زان در آن حرف بوسه	کان مولد نشسته بر پس
من زانفت اده بودی که	دل در شب گریه و دیده فک
و در روز و دوش بکشد	و در کرم دل زده و نیم رسیده
از کرم و روزگار این	من با تو که کنم تو با من
پیشی که در نام زانده	قرین باست و پیشی که
چون جاده خفته در بر پیش	چون که در شمشیر و را که نش
زین ای پیر بلی سار	بشنو و در هر که گشت سوار

اول که در افسه دوران	بر انداز شمشیر به مشورت
صحرای سز گشت در پیش	بر انداز شمشیر و گشت پیش
از مشهور بالی جبهه تران	چشم ز عرق شسته جان
این بحر سپید بجای دانه	زان سوی سر و دانه

درم بشل گشت بستان	درم بشل گشت بستان
خاکشن پیش تو یا بخش	خاکشن پیش تو یا بخش
هر روز و دیشد در ویدش	هر سال چهار خوار
مرزش نیکستان کد	شکر و تو نشسته
خوبست زان او صحنه	منه سکه زان و در وید
بر خاک ریش مردان کل	بر آب نمکش بر لکان
آب تن و تن نعل ازاد	بلی جره و بر دلفتن باد
از مار رس ترک و زکی این	اما خازنانش غاین
رضوان که جبین بد منده	ماند و گشت زبانی حسنه

فران کین گشتی تو نیر	غوغای روز خب و شب نیر
شده تو جسد کاروانی	دیده نه دیشد و چه باقی
روز از سره راجل کرده	مکان که اسپر کرده
چرخ که تا صحنه خاور	تست که تا صحنه خاور
باراه روان و بیل گشته	بپس مانده خیل گشته
خوش خنده و درم با شستن ارام	صفاک و ان دانه اکام
ناخن و لی پیر و لایب	چون خایه مرغ از شتاب
کاک چشم و دو بحر با چشم	لالی که هر که بر بحر بی چشم
عابوس و غشیش بر یک	صدامت و تار تیره یک

نویان رسا گشتش سگر	چون آب ترو جوشش آید
میان گشتش طاری وار	هر چه زدن نیش و دمار
ترو دشتش ساری و ش	دود آنگون و صد بان جوش
نوازشش بیانت آید	بشدن سپند و پاکیزه
بجانش گشتش سحر	مخوفان سپید و آردنی فر
نوازشش گشتش سحر	کله و گمان خون پسین
ایدا و گشتش گرام گرام	عالم طبعان رتبه و خرام
نوازشش گشتش سحر	بر جصل و لاله و عمار
گشتش انان تا گشتش	در طهرم شستن ایشان

پرامن آن بلاد مستطعم	در پیش کی نصیب عالم
صد مهر و حبس برده پیش	صدیل روان دران نصیبش
گشتش که عواقب کی داشت	یا گشتش نیش کی داشت
گشتش نیم خاص سلطان	ایمان گشتش کی داشت
بر حسب صفات پیش	ز سود نصیب و راندیش

الحق و صفت نیا و دود	بر حدن اند و دود کم رود
سیلش خیال دست گزین	نوازشش بر شکسته و خوشتر
خوش گشتش می از دود	نوازشش از دود کم رود

نویان

نویان رسا گشتش سگر	چون آب ترو جوشش آید
میان گشتش طاری وار	هر چه زدن نیش و دمار
ترو دشتش ساری و ش	دود آنگون و صد بان جوش
نوازشش بیانت آید	بشدن سپند و پاکیزه
بجانش گشتش سحر	مخوفان سپید و آردنی فر
نوازشش گشتش سحر	کله و گمان خون پسین
ایدا و گشتش گرام گرام	عالم طبعان رتبه و خرام
نوازشش گشتش سحر	بر جصل و لاله و عمار
گشتش انان تا گشتش	در طهرم شستن ایشان

پرامن آن بلاد مستطعم	در پیش کی نصیب عالم
صد مهر و حبس برده پیش	صدیل روان دران نصیبش
گشتش که عواقب کی داشت	یا گشتش نیش کی داشت
گشتش نیم خاص سلطان	ایمان گشتش کی داشت
بر حسب صفات پیش	ز سود نصیب و راندیش

الحق و صفت نیا و دود	بر حدن اند و دود کم رود
سیلش خیال دست گزین	نوازشش بر شکسته و خوشتر
خوش گشتش می از دود	نوازشش از دود کم رود

از کلبه شست و باغ فطرت	دی چشم تو چو بوی فطرت
فریاد تو در کجا ابرو ان	بسیار و صید کاه سلطان
برادر کی و صید کاه پیش	بر یک زخرا آسان پیش
بر طرف یک است آن در ستاره	آه ای جان ناکه آنک
بر یک است بر سر فطرت	الجه و شست بر سر ناک
کتاب شست و شست	تو باش احوال بر شست
سبب ما شست و احوال تو شست	بر اسب ملک یا شست

کان تو کلبه که بر و شست	باغی به دست دوست
می داشت بازی بر او از دور	چون در شب بر شست
آه شست و هر چه نورش	تو یک نایه ارم و دست
تو یک و یک طایفه را	پس در تو یک طایفه را
چون شست و هر چه می	تو یک و لی سپید می
بر کوه می بود غاص	از شست و آن طایفه را
طایفه را و سپید می بود	عقد زده ساکنان آن طایفه

سر کلبه است آن کلبه	از سر و جان کلبه
صفا می باشد آن کلبه	بر کلبه صدف از کلبه
نخ آن کلبه پاک رفته	بر تن و شست و یارب الله
بر دست از جهاد کلبه	پس آن کلبه زی و جهاد

بخواه خوب آتش شست	ببین زبان زبانی از شست
یک بر و صدف از شست	یک بر و صدف از شست
شست و تو شاد بر سپه	شست و جان کلبه در بر
بر کلبه شست و یارب الله	بر کلبه شست و یارب الله
چون بر کلبه شست	چون بر کلبه شست
در کلبه شست و این نقاش	در کلبه شست و این نقاش
بر کلبه شست و این نقاش	بر کلبه شست و این نقاش
شست و این نقاش	شست و این نقاش

شکان ویم بر شست	لی کوه کلبه که شست
صفا می بود و در و خوار کلبه	سر و در و خوار کلبه
بر کلبه شست و یارب الله	بر کلبه شست و یارب الله
شست و این نقاش	شست و این نقاش
شست و این نقاش	شست و این نقاش
شست و این نقاش	شست و این نقاش
شست و این نقاش	شست و این نقاش
شست و این نقاش	شست و این نقاش

سرمهت بصلح فتنه باوین	چون فصل بهار در قمر بهار شد
صلح اولی سال بسته در تو	در آتش کار بسته در تو
ز آن که اول ازین غمت	زین تخت آفرادین غمت
بر غمت خاتون خدایم	در ملک تو ای امام معصوم
تا دیده ملک سیح در آن	چو دست تو زهره سلطان
آتش که گشت آتش فرمود	خفت بر غایت صفت تو
کشت تو بخت ملک دینیت	صلح تو بخت ملک شریعت
دور از تو چه سزاوار در آن	خفت تو چون خاتون سلطان
اول تو از کمال پیشت	اول و سپیدی آفرینش
این نالی عقیقه کشته فرزند	از فرزند است با فرزند
هم آید خنده به این نالی	بیرخت و زان ملک از نالی
برادر کشت بنده و زان	خاتون سکه و صند زان خاتون
سر قلم کزین مقبول شد	رازشش رستم قبول و بقول
چون خلق صفت کشتی کشت	از رخشنه کجا زان
دیوی که ز کجبه فرود آید	وین طرفه کرد سجده
پروزی زان سزاوار کمره	یک دانه کردن ده پیکر
نقش و نقش کشته و فرود	دکان به چو در خوش ز چو
بس که غایت کران چو کران	فرمود ملک خطاب چو فر
کشت جگر و چیت نیت	و صفت ز کجا کی حیات

کشت مقبل غمت در آن	میلا و من از بلا و شر و آن
چو غمت غمت در آن	فرزند در کمری معطل
در غمت بلا کردید ایام	اکت خرد فرمود ایام
در غمت سوا سپیده	بر هم زده سر بران کردید
در غمت بخوم عابد مانده	چو در غمت خطاب مانده
بس کرد بدی بخت در آن	ای دجیت و دجی آتش
شک آید چرخه ایچالم	اکت دره و دوش و ایلم
بس ترکت بر کشته	آن دوش من بخت کشته
من بخت زنی من زان	در دای عشق کشته دل
دانشه برای قرب زان	فرزند باغ کرده و آن

کشت به این چون خدای	زان نایبه چون بون خدای
کشت کردان دایر پرستار	زان شیرین بود و آب شور
آن خط بخت تهر اسپریت	حاشا الهیاس ابی ریت
پیرانش آبهای ناکوش	بالاش غلامی آتش
از صفت چو دست کردش	دوش زهر و عقیقه کردش
عاقبت بکند سوا و خورش	آن شهر که دور زحت بالاش

چون سپهر چو خنده بود	زان آب و هوای قله فرمود
چون راه واقع در کشیدم	خفت که بخت ایام

پایان بشود و در پیش	از کفایت رسیده و معجزه
ای یوم در چهار درگاه	بر روی قبول حضرت شاه
پروانه خویش کن تمام	آگاه و حسیه با کام
کمان و کمانچه بدارد	دارد و مسجون نمی دارد
کمانچه در دست چو تر	نگر ز پیش روین شکار
باید که کمانچه در دست	هم حسیه گوی و موم باید
کمان شش گوی که بکین است	خاسته و موم در دست نیست
در حسیه کمان در میان است	آنک در پیش و میان است

کشت و مسموم از آفات	بر گردانده و این است
چند ازین دین غل غلند و دین	خود را در آتش و دین
تا یکی جل خورشید است	لا اله الا الله
لا اله الا الله	خجسته کجی بر آید
لا اله الا الله	حاکم انار است این بران
لا اله الا الله	در شب و آفتاب ندارد
خود چو بوی زبک شام	کاف و خجسته شوی چو طریس
طریس که نذرش آید پیش	غافل شود از آفتاب و شب
چون کم کند از خود و آساید	باید پیش و خجسته
ریش و شامه بگریخت	که در دو وقت که نیست
آن حسیه که خنک او بخارد	هر وقت که در شش ندارد

آن شمشیر که در او جان	هر چه در آن خدا آن
صنعتی که شاه جان از علم	صنعتی که شاه جان از علم
تا دیده و باط شاه بر آید	لی که کن و در کجاست

جذاب قبول کرد و درگاه	تو بار طلب حق و بار
ویدی در کجاست و نیست	در کجاست و نیست
جواب زبان به نه زنده	این لاف تران زبان گویا
خاصه که زبان ملک گوشت	در جسد آن از آن بگریخت
ذیر تو زنده مانده خنده	درگاه است و ملک گزیده
نیست زبان کشیده و درگاه	زین رخ کشیده و درگاه
آن رخ ترا بگفت و دین	نی غایب کن جریحه چو چین
در دو رخ تر زبان زبانت	منبع آب است بی زبان گشت
همی ملک میم از آن گشت	کاف و کجاست از آن گشت
ماران و خدایان را نیست	کاف و کجاست از آن گشت
بگذرد ازین قدم که مستی	در شب زبان که از رستی
زیر پای پس خانه کن باز	هم موز و پیش پستتر ساز
در گشت علم گشت بر یکم	هم موز و پیش پستتر ساز
تا یکی غلی برین موز	بیشتر و موز است از آن موز

نامی سوزی نام و نام کن	چون شمشیر سوزی حراق می
------------------------	------------------------

کشم سوزی در آن گرم	حاصل جرم بر یازگرم
آفریدم که اندک بود	خامس که در خط بود
پرسید که در آن گرم	از خواب جرم با نستی جرم
چون که بر دست و پا	از خواب جرم که در گمان
چون که در دست و پا	بس غل غل با نستی جرم
گشت از آن گرم پای بود	ان خاتم من نیت بود
کام و در گمان خاتم	این خاتم زودین که است
چون خامس تو گشت خاتم	چون خاتم چشم تو شد
کمان پنی از این گمان	که که هر جام دید چشم
سندیش که این قدر است	از خون و سرمه جاگاه
کمان من و دوست	ترباق بین درو شد
این تر بزم درین	بلاش جرم است از برین
که شتر و خط با نستی	زین خاتم کن از جرم خویش
چون با نستی چشم	بر خزه و خیره را بکن کم
بر کشته او بر نغمه غبار	لا یوسب ولا یلع بخار
درسم کین را ز جان گرام	نه در سه نه در توانی
چون دست زین برین گمان	تو شواستی یکی زمین است
زین مرشاس سر و پوشش	دقت با نیتی سر و پوشش

کشم جرم سپرد خاتم	چون خاتم پشت ساختن غم
کردم دگمات شکر و خوش	را ندم جملات بر و جوش
از خدمت شایب او را	رجعت کردم چو سب و ابر
چون گشتم پستیم طالع	بر نامشتم از غم ای راجع
بازادم از حد کیمت آن	دره ان شده و هوا و شکر

بروی برگس خاتم من	افزون تب طلسم نادان
آن سر بهر مشقت	خاتم شنه ندرک را جوش
چون که قاصدی و ستاد	تندید عذاب و ادم داد
کشت که رضای من ترا	جستید هم کین ادم
هری که وجود راست نخت	بجو پس عدم دارد نخت
دروست توان کین نشاید	خود خاتم آسین نشاید
با خاتم جرم جوش با نستی	چون خاتم از پسته و نماند
شایب جرم و شایب من	برافراشت خرم جرم من
خوان بخوسن و سرمه بروی	دست جیب و کرمه بروی

کشم شرم با بصل پیرا	این ظلم بود نه بابت است
شان بطرق حسد برین	از شرم بصل با نستی
صلای از منده می نمودی	ان کسب با نستی نمودی
در خاک ترا بصل با نستی	کسب پیرا نشین نمودی

مردی که در او پست پستان	در وقت طبع پنج پستان
از کشتاده شده بخوار	خون رنگ کلی بیشتر خار
از فعل با خنده اند پرست	ازین وقت بلند خا پست
از پست پستان چنان	شربت با دم به جوش
شسته و شست و شست	خوشه کلی بجز پست
بپوشد هم که با پستی	از خود میگیرا تر پستی

که که سواد می در انگشت	پست پستان که در می پست
بر پای بین که خضر و دی	از انگشت کین من جیبی
بر خشت که خضر و دی	بر خشت من وقت سادی
خوشه جگد مد نو دی	کین خاتم کشتن جگد
تا از پستی توست	از صفت زوالی در می د
که در پستی نشسته و ج	در وقت سواد من جیب
کایشتن دوم و دوم	در کچ و دانی که می کم
اودم که این کین در	پست پستی در پستی دور
سواد و شگفتی یافت	با جوی خیال است می پست
دیو و جگد کایشتن	خول و پست در او پست
حرم و پستان می خواند	از دم بکون کین می خواند
این کشتی سواد من دی	این کشتی من خردان کی
من سواد من خردان کی	نزد پست و نه باز پستی

لوحه

که جو و پست پستان	بر خوان کین من خوانی
کای می جو کون وقت نرت	امتی خوانی زده ای شربت
که پست در کون سادی	چون امتی کشته خاک خوانی
که پست با پست میوب	چون زخار در لکه کوس
که وقت جیب چند جاد	بدر خور و باز او و چون عام
رسمت که جاد و پست ساد	پست نام پستی
آخر دم اگر شگفت کرد	این رود و پستی ساد کرد
تا توان عام جسم نودن	عادت من عام بودن

از شبی زده و پست	رستم ولایت منکر
من آمد و کشتن من پست	پست شکر کان و دم ترا
من کون و او بر پست	من امتی و او و پست
کین دست و پست و پست	دستی پستی و پست
من مانده و پست و پست	دستی پستی و پست
آخر و پست و پست	بر سافت طری و پست
پست و پست و پست	کشت و پست و پست
من کون و پست و پست	مرجری کای پست و پست
مرست طین خیان و پست	کر و فلک آسان و پست

من چشم خراگش و دم از دور	چرا میج و پست از دور
--------------------------	----------------------

دوم گفت که صفت	چون گفت بارگاه عاشق
دیده که کعبه در ملک یافت	این غیر غیب آتش یافت
شد خلوت ملک در صبح	شد طه در عالم صبح
بنا کرد در آن که رسا کرد	شد خرقه طبع عسکری
این هم صفتی که بود	باشاه در دل صبح کرده
از یک صفت بن رسید	که هم بجهل صبح دیده
چون بن صبح برتر آمد	تقریب اندر دم در آمد
بگذارد در حق که در پیش	در پست حرام و بیت محسوس
بجا دو کعبه و کعبه	چاه علی برادر بریده
گفته در پیش تو می سر	دندان بار و پیکند
بر خاک پیکند بر آید	تقین و غار کرده بام
صده عشق در گرفت	یکسر بر شش بر گرفت
بگذریش از بس و ناله	بر جاکیت شده قایل
کرده بدو ای عالم آینه	باز کلن خوشه بن پیب
عقل آمد بر لب انبار	در نامه ریشه عا بر
در دست مصای سیرگانی	دکوه بر لب زنده کاش
بای فرازین از کرده	در حضرت پای باز کرده
بروز فکر انداختن راه	در سینه زافت بنامه
نوشش خلق بر سنگی علم	بر طبع بود ز مندی از علم
آن شب دره ای از فغانش	چون برت تپه کرد و کش

نقد

نقد در غم از کعبه بلوی	بر شانه دست را بنده روی
چون فتنه سپید جبار داد	اندازه دست چرخ اهرام
بر دست و زدن کس برایش	بر کعبه ای صفت کعبه
زود است حیات باد و اند	عالم بن خدا خانه
چون دید مرا چو غایت بگفت	در شیشه چو غایت گشت
آورد خوار عیب پیدا	کن غم کمال کرا کرا
میراث بوقت مر خطابی	از نیم جالش آفتاب
ایدم ز جالش آفتاب	بر صورت شست و بستاند

نزد یک من آید بر ایت	بشت به اوت عبادت
ناله این ال توان این	مجدوقی مع ناتوان دید
دست که نم زد بر سر	و از ناله ناله از بر
در و پس بن مر زبانش	بر و از دم در در شش
شش چو کباب در دهن	کا ز رفته عارضش در
تقد و پس م چو پند ز دور	بشاده از کباب دکان دور
اخانی و بدیت خوشگوارش	بر و نه ناله و دم از شش
تعلق من این و کشت کراش	زین دوشه خوان بن ضایع
در نیت بحق من علی کس	صد و ده طاس در ده و پس
بر و این دل من نیت و نیت	و در شیشه ز جاکیت
مر و جاک کطل و شش این	چون ناله کطل و شش برین

برگشتی ازین که داشت	برون برن مشک در بخت
ای پیکر دوی سیم میا	لی زده من غم و غمدا
من طاق بین دو ستاره	بر خاک نهاد پیش او
بیکر ام نایب به جا	تا پیش کش از سر سازم او را
در وقت عشق از او آواز	کان خاتم خواب پیش ساز
من پیش خاتم از دیم	بوسه بر پیشانی او کشیم

چون پیش کشی جان خورده	چون شده در نیزه از دیم
گفت این بر آن کجاست	این جسته بر تو گذاشت
کتر جانی داشتیم به	بانجام تو کس خورده
زان پس که گم نمادی من	این خاتم جز راه من ساخت
گفت پیش کشی کان بسته	تشریف من به جان صد

پس خاتم دیگر از گشت ناز	بخت من خرم به بند
گفت این صوفی است بی نیاز	و از صوفی دست نیست بهار
که تو تزلزل در مهر داشت	تو تزلزل در مهر داشت
او من که گشت بر رفت	خاتم بر زبان مشک بخت

ای سپه مسافران ۱۱۵	ای خاتم خاک و بالا
ای خاتم صحرای بحر بخت	دی خاتم کو که هست

نورانی

در پیش تو غم من دور	کوی داران بحسب دور
باشم تو رسیده ز غم	وادی سپهران به طاعت
بر کمره کف من گشت	بکامه خان در منزل گشت
رنگش من ترا ببینم	آز غم تو زین شب بخت

گفت خرم من آن بخت	شعر و حسن ای خاتم
ناراجه تو غم گشت از تو	از کیم چه ای از تو
صدی که روان ترین دهم	از تو چه تراف تراف
مردان که بجا جان دهند	از صانع پستان که گاه خوانند
پایان سخن از غم من تر شد	آزادان آزاده اند
ناراجه تو از پیشانی ختم	آزاد ای دو حرف اول

من روشن ای دل خاتم	بودم ز غم صحرایان خاتم
در وقت از من است مردان	بر داد بهای کوه استنان
بر دو قیاس نشسته جمعی	ایش ترا بهای و منی
ای شاه خاص و شمع ناز	تربت اصدو حال احمد
بخت جگر آن خاتم پوشان	ترباک امان زهر نشان
شکی تبار مشک آن خاتم	غالی ز غالی ناس و خاتم
از پاپس بیاس و خلق تیر	از شور و سرور و هر چه
صدقه تو بدم از کرده	صدیج بجا زرا نه کرده

پسندید و دوست داشت	پسندید و دوست داشت
پسندید و دوست داشت	پسندید و دوست داشت

چون جامه زده بر تن خویش	چون جامه زده بر تن خویش
وینا و دوچاره بکف دلان	وینا و دوچاره بکف دلان
تپ ازده بکوه از بخت	تپ ازده بکوه از بخت
برادر پیشان بخار و بره	برادر پیشان بخار و بره
چون زانیا گریسته بارگش	چون زانیا گریسته بارگش
هر سبب اعانی ندارد آینه	هر سبب اعانی ندارد آینه
دیکم صحرای بخت	دیکم صحرای بخت
امام زده از راه دور	امام زده از راه دور
خونی بر چشمت و ناخونده	خونی بر چشمت و ناخونده
الکاه بود که خود خدی بخت	الکاه بود که خود خدی بخت

زین طایفه شب و دی و سحر	زین طایفه شب و دی و سحر
کاش بکوه در میسند	کاش بکوه در میسند
آن ازده و جهان می بخت	آن ازده و جهان می بخت
زین ازین می چاکت می زد	زین ازین می چاکت می زد
هر یک سماع شمع از راه	هر یک سماع شمع از راه
من چاک زده عاده و حال	من چاک زده عاده و حال

گشت که است این منم	گشت که است این منم
خاقانی نشت خوشتر بود	خاقانی نشت خوشتر بود
گشت که گشت من گشت	گشت که گشت من گشت
آه که چنین بود بدیشش	آه که چنین بود بدیشش
ای عشق ازلی عاشقش باش	ای عشق ازلی عاشقش باش
من هر غمی چو امان سو	من هر غمی چو امان سو
آنکون دل می یار کردان	آنکون دل می یار کردان
از شد که گشت من زمان	از شد که گشت من زمان
کین هر کوه خوار گشت	کین هر کوه خوار گشت
او ز شکار چین می باش	او ز شکار چین می باش
کاجا که بخت و مند بخت	کاجا که بخت و مند بخت
کرازی شاد و مناسبت	کرازی شاد و مناسبت
این کو نشان برده منکر	این کو نشان برده منکر
مکنت به دان بکوه کوشش	مکنت به دان بکوه کوشش
کاوین و در پس رنج بشاک	کاوین و در پس رنج بشاک
پیش ازین بای بوسان	پیش ازین بای بوسان

سرایدم و اطلال این است	سرایدم و اطلال این است
در سپار این و نه گشتین	در سپار این و نه گشتین
نفرین بکوه دی ایام	نفرین بکوه دی ایام

بهر صلاح و عیب ز غایت	نکته نه و غایت نه ان است
جانت از سبب ز غایت	کان زکی دین سینه است
عقلی که ز سبب دوری	تر سبب است به دوری
کوی که غایت به دوری	دین او در سبب پیش
زان این سبب ان سبب است	که غایت به دوری
توان به دوری سبب است	زین نقش سبب به دوری
که سبب به دوری سبب است	که سبب به دوری
کیست به دوری سبب است	زین سبب به دوری
این سبب به دوری سبب است	زین سبب به دوری
چون سبب به دوری سبب است	که سبب به دوری

چون کرد و علم به غایت	دل نکستی سبب سبب
فانی دانی به غایت	بر چه من قایم است
بس شرم زین به غایت	جسم به دوری
کشم غری به غایت	کین سبب به دوری
با غایت به غایت	در غایت به دوری
زان به غایت به غایت	یا در غایت به دوری
دین به غایت به غایت	از سبب به دوری
سبب به غایت به غایت	از غایت به دوری
از سبب به غایت به غایت	از غایت به دوری

این سبب به غایت	دین سبب به غایت
این دایره کی نشسته است	دین سبب به غایت
ز غایت به غایت	سبب به غایت
چون دین سبب به غایت	سبب به غایت
ز غایت به غایت	سبب به غایت
چون دین سبب به غایت	سبب به غایت
ز غایت به غایت	سبب به غایت
چون دین سبب به غایت	سبب به غایت
ز غایت به غایت	سبب به غایت

چون کرد و علم به غایت	دل نکستی سبب سبب
فانی دانی به غایت	بر چه من قایم است
بس شرم زین به غایت	جسم به دوری
کشم غری به غایت	کین سبب به دوری
با غایت به غایت	در غایت به دوری
زان به غایت به غایت	یا در غایت به دوری
دین به غایت به غایت	از سبب به دوری
سبب به غایت به غایت	از غایت به دوری
از سبب به غایت به غایت	از غایت به دوری

از بنکد این چو ز کروز	بسیار جهان بر تن خیز
از بند چو ز چو ن شستی	بهر وقت به جون کرخی
چون بسل و نخل گشته کز	دیوار خاست بند بند
چون بسل و نخل گشته کز	دم بسته تمام شکسته میون
چون بسل و نخل گشته کز	کافه می و می و می و
چون بسل و نخل گشته کز	کاشانه دولت تو دمان
چون بسل و نخل گشته کز	می پاز سپید با سبزه
چون بسل و نخل گشته کز	از دست دل تشی می افروز
چون بسل و نخل گشته کز	چون بر گشتی آتش خن کرم
چون بسل و نخل گشته کز	بس نقشه کز بهر شش تو
چون بسل و نخل گشته کز	بر بند جهان حد که نیست
چون بسل و نخل گشته کز	تا برک سفره ناک با دست
چون بسل و نخل گشته کز	یکسره برین سبلی با ش
چون بسل و نخل گشته کز	آه ز غلم در که شستن
چون بسل و نخل گشته کز	بصل بر جان رسیدن
چون بسل و نخل گشته کز	کاهن که ال بهار دارند

دو فی و پیکر کردون	کره غم ترا از عالم ده ن
این خل کوشش کینه کن	کدریت بر این کوشش را

از دایره جرمی جز ناید	در خط چو شوی چو کینه در میان
کر بچند خار جالاک	از دایره جرمی جز ناید
این سال تقابله بر شا	پیدا بخیزی بر اوج اداک
ای یافت گنج بی نیازان	و ان پیش بر چار ز بانه
در دور سپید از گناه کرم	بسیار کلاه سپید خزان
از کلاه کلاه بی کلاهیت	این بی کلاه کلاه تو بس
و انکش ز سر کلاه جاست	برم او جانش تا پوشیت
تا کی ز سپود بر در حسیه	خودش کلاه سر کلاهیت
تا کی صفت خفته چون	چند از ناخبر در او لاخیر
ایمان حرمه لالت و لالت	بر آشیان سلام تا چند
در سیکه تشنه بین شان	با وجودت در بر دهنه
بر جای پیمان نشسته	صد بر کسر که در چشمتان
از چرکان تو اکرمت	تا بویس جهان شکسته
یکسر دوزبان چو مار پ	و قات بغض و اکرمت
چون مرغ گشت او بر دی بوم	یکسره همه چو با در پ
در دولت و دین تو تو دلی	چون بوم بزرگ سر دی بوم

ای شاه طغان کشتودل	طبع از کتب و نالی کلیل
مخبر فائده نطق در جبهه	از دخت سوسناتی چیده

خاقانی از اہستان اسرار
خاقانی ازین سرای فرید
لی ابرہہ دولت ابد

در قیاس پنجاه کا و اخبار
مکرر در کتاب مصطفی کیم
نیز در خط امیر و احد

در زشتی هر که بوالهین

درام خوش درام خوش

کرده بدو خصل آسان را
 در صفت در میان مهره
 پیش از آنکه کجای از بویان
 پر زده و بر نهاده و خشن
 از خوش طعم را آب خورده
 نوده برای خوش جان
 جای غلغله نشین کن
 هم بپوش از سلا ز نور
 جی حرکات وادی روی
 چون رخت بپوش کرد
 چون پشت بپوش بپوش
 لطف قدش زور سواد
 در آب ملک و به خیرش
 رختی جو در خشت تیره و خشت
 در آن خشت از آن سادگی
 ز در پس که مرده آنگونه
 ز بول آب در ریه
 از غلغله خشت برده
 گشتی که سوار شد علی حال
 بر نیش شریف مثل فعال

بر پشت ملک چنین نهادی
 دین گشته که در دیر با در
 چه چنین براق میوه
 ز اشیای حدیث برگرفته
 بی پرده در آن سادگی
 آموخته صحت استیلا
 کز رخت ز صفت شد تکیه
 ختم صفتش جازده
 شب راه بخور بپوش
 شب کده مشق زور تان
 از دواوی قیاس بر کشید
 درگاه قدم به پیر و ده
 رویت شده به پیر و ده
 بشود خود در آشپزی
 از ساقی صفت انداخت
 باز آید در جهان لباس
 از دفتر مشق چار بارش
 احبابش پیش تو گزید
 به جارجا و ز کین شکیب
 کز آن شرفی که صفتی است
 بهشت بپوشان ملک تراوی
 چشم از این سوار هر کس
 دین دارا کجاست رانده چون
 راه ملکوت در گرفت
 تا مشکافان پست معور
 آینه شربت صفت را
 زدن آن سر به و صحن و زنگ
 پای از سر سرده در سادگی
 آن مقدس جان بپوش رفت
 نقد و جانش داده در راه
 در کعبه بی صفت رسید
 یک کوشش بر شیندا
 طراشیده امن از روش
 لا اصبی را نه در عبارت
 صد ضعیف در کشیده تاب
 جرجا بعباده و زان کانی
 یک بوده و دود و طراش
 که همدادین صفت را بپوش
 بل جارجا و کعبه دین
 سراج محضرت خدا است

خدا فی دایم شب این	در حضرت صفات شریف
که چون صفای عجب کرد	مکان عجب شدی خرد
با پیش روی جدم پاک	یا حسان انجم دنیا ک

ای عجب پیشین جهان را	نمی ز میسی پستان را
ای دوزخ حلیب	ایستی خط استوا دوزخ
بر کل وجود و کله سور	بر قله پیش و جنب دور
خانی بر این شرف	نیز بگفت به منست بکر
زان بزرگترین غایلی	تا حلقه آسمان دایلی
همه رنگت در چشم	همه رنگت در همه منم
و نه از تو ز پس آن گزند	تا بر ت فرود نبرد
دانه آن زهرم گمان گزند	خود در آن با تو چون سینه
با کله بر منگی گزینست	بر حضرت ای هر که بینی
و تو هم کعبه بنیادی	آن که بر من من غایلی

آن کعبه که از سکون هست	اودا هر که خود طوافت
آن کعبه که خانه قدم بود	آن وقت که وقت فرود بود
نیز بر منش ام میسکان	نیز بر منش با سپان
در منش هر صفاست در باز	نیشته ترشان در باز
در آن که بر منست	طی کشته حدیث عالم طی

و جوش آب است بکمر	امروز و پس نرم و تر
بر چهره نجو را بخت	از دست شاه و طوط
آن وقت که آن که گرم نازد	پیشین حجاب و حجاب

نوشته بر پیش رو آن	چون صورت روان یاقوت
چون کشت که بجا آب آن	چون که سماق شستمان
چون پیش تو قند کدو	امان پیش او کدو
چون پیش تو قند کدو	بر این پیش و جنب کدو
چون که صالح ازین دور	نشان بکمر بر منش
ایستاده در ده آسمان دار	بر طلق روان گشت دار
پشت و سرای بلند گشت	چون پشت کا بخر گشت
هر بار که عالم بر آید	صد بجهت یک شکم بر آید
زین پس بخار و خوار جاور	بس تی گدازان جهان بر
نوشته حجت و دجله با هم	همه عیب و اشک با هم
مرد و عورت که کوثرش عادت	آتش سبک و سبک است
بنده خلیفه کائنات	جانی خلفا که است ایست
بنی حرم خلیفه نشین	راف حرمین از پستانش
آن دار سلام اهل اسلام	آن سپه و روستا و کیم
صدی شده صدیانی	صدی علفای و اشکین

چنی امرای آل عباس	با یک لطف و بر خفا
-------------------	--------------------

بش جهان نظر مایه	موران سپیدان هم میباید
چرا این قدم نشد	رفت از دست پرورد
سفران و کسان فل	کردن دستان شتر نال
چون آفرین که دم آموز	چون اسکن و کتب آموز
بر صدر شرف کشت آوار	ورداه خاتم رفت
حکیم کبری راجل کبری	هر یک معنی کج معصی
بر روی ملک نیت کور	هر یک او کو اعلی و ابر
هم سخن در آواز ان همه	هم سخن چو کیهون مظهر
کیست در جنت و در آفرین	ندان جنت هست ملاحظین
چون از کشت سپید برود	خج شود نه شایع کسب
درین یافت پنج و شایع گین	ندان چو شریف و شایع ملین
چون بجهت ای از غیب است	دلی به کو جواب اشرف

چینی هم صفت اعلی	و از ای هم نام مطلق
از صفت و از این بر سب	در صدر پیچ و در ایلی
این صورت نیستی کمال	این شایع و طویلی ملک
این صفت نیست و فرین	کشف شد صدر بود ازین
پنج پس بر خ طالعش	در و ان مقارنه چالش
تربیم که بویانستی صورتش	حراق صفت شوی زورش
و ساعت ترشش از ای کام	آن چینی از دکان تو حرام

بر

بش در شرب کوشش	خوشش بود او خوش چینی
یکش تمام از هزار جیش	یک انگشتش هزار خوش
دل ملکوش آیتین بکس	پیش درش آسمان زمین دلت
کیست و عجم تاج بر تاج	از جرج زمانه تاج بر تاج
برهوشن ای کو پیش	در کوشش خدای پناش
هم جیت پیش و هم بی شش	فرموده فعل و کاشش
از چوب پناش ماکر و نوا	وز خاک و انشش کو تراود
از پس کمران مطلق جوی	اند به آستان او دوی
پداست از پسک سلاطین	بر خاک کجا خانه چین
شان خاکش بر و راه	بر پسته خاک از که او
رضوان که را تب عاقبت	تشریف ز دست و پس از
تا بوسه کران چپه دست	قد لب حریفان شکست
اوراست ز غایت جلالت	درشت بهشت چار باش
خود پر کو تو ان بیست	کاکین چار باش است
خود نیست زوخت نیت	رکبت ز کعبه نیت
آن خود که کل عدل ازو نیت	آن رکن کاسان بن کعبه نیت
سردان عالم است است	سردار جهان و نصیب است
خود واسطه است دره نیت	از آل عباد آل پاکین

زنی خاک درش بپوشان	و اند سپاس کا نظر
--------------------	-------------------

پسین خن نازک نیاز داده	خود را ز تب سوار داده
تعب: چای سیب دود	ترتیل ز محنت پروریده
سجده خندان کمر خشن	مشاود و ساشان شکر خشن
خندگشتان ز پس کر سنا	نوکشته تراشش قلمها
پسین که جان ندوین	نه کاری بر جیب دین

من ای سران دهم	کردم فدای نامی آن جمع
پسین بر دل برشتن	فصل دوم از حوائی ایشان
غیرت بر دم و جنبه بر	فصل در کعبه ابرو بر
خود خال که در طشت زدن	نیست خراب و نقل کردن
زین نقل شربت ز غیرت ختم	تفصیل در دست ختم یکم
من دیگر و جوتی عشقی	لی حضرت پست او شنی
آن صدر که صد جلا است	سپیدش حال او کاست
دی رسته شاد و آب چشم	دو کعبه شاد و آب چشم
بوی که ز کمر تمام است	بوی که ز کمر تمام است
خود جهان ز کمر دوست	تا فخر الدین سوار دوست
این نسبت به محبت شد	کاین نقل نام شرح و دیانت
صد بوی برین خلش از بر	این خلش از بر نام از بر
آتش صحنه در شسته	این اصل است بر نوشته

راست سلیق و تبیح مانده	کاین اصل از دین حق مانده
------------------------	--------------------------

بر اوج سر خند سپید	فخر الدین ذوالنجب است
آن شربت عشق کرده شش	جلاب ملک است
دین در به جهان غرمت	پیش با نام او است
آنچه که چرخ آهسته	از خل صفا صفاست
دانا که سنا و صید نه	در شرح صید و مستند نه
خود پس که از طرمان است	در شرح این سنا طرمان است
طاهر جان به پرده شکر	دانا که سنا و صید نه
سرشان شب قاتل مری	چون چشم سنا و جواب دین
از دود چراغ سر در چشم	پسین چه چراغ خواب دین

نمان چه در است ذکر کوی	فخر الدین نام نام چه سپید
جان بخشم عز آن سر را	فخر الدین صدر است
آن سابق و سالک معالج	پوختن محمد صبح
کرده دل کش از نام	دعوی بر او می چاهم
با جان من شکسته است	بر خوان و دانا شکسته
جان من و او یک فصل است	شاده ز مشید پیش است
الحق او برادرند چاه	مردن یکی مشید زاده

بسم الله الرحمن الرحیم
در وصف و بیان او که او بود

ای خورشیدی عفت گستر	احاطه نشان رخ سپور
آینه صاف سلسله محکم	الزام و بای پس در محکم
پای کز می انقباضی مبردا	گرفته نمی سواست ابر
اول چو که در آفتاب	بازی به جوار جوی شرب
به سکنش از برای	طریقی کنی خورشید ابر
شهری پسین و خلق اثرات	بجوش از و کمال اطاعت
عاجز شده زان فرات ساحت	اقدام به هیچ در ساحت
هم صاحب دست تیرا روی	هم موجد لوح و قلم ابر
چرخ برودن مالک الملک	آورد و خداید و استیلا ملک
خاکش بر کف پستجی	در یاد او هر سیرا ملی

پوشش از برای اشک باب
و او در شرق و غرب و ارباب

بزمین کلاه و در پای	در مشرق و مغرب زمین پای
جامه سپاه نخل بر جوش	بر خاک ابر محض در جوش
در خدمت شیر مرد عالم	چون شایخ کوزن قد کنی غم
از حوض جان نیست ادوات	آن خاک مملو در آبی آب

در آید

در وصف و بیان او که او بود

ای خورشیدی عفت گستر	احاطه نشان رخ سپور
آینه صاف سلسله محکم	الزام و بای پس در محکم
پای کز می انقباضی مبردا	گرفته نمی سواست ابر
اول چو که در آفتاب	بازی به جوار جوی شرب
به سکنش از برای	طریقی کنی خورشید ابر
شهری پسین و خلق اثرات	بجوش از و کمال اطاعت
عاجز شده زان فرات ساحت	اقدام به هیچ در ساحت
هم صاحب دست تیرا روی	هم موجد لوح و قلم ابر
چرخ برودن مالک الملک	آورد و خداید و استیلا ملک
خاکش بر کف پستجی	در یاد او هر سیرا ملی

کوی بهار با صبا بخند
خراشیده به نیاز چرخ ابر

در دود غم و غم و غم و غم	در دود غم و غم و غم و غم
با بخت و شوق و دود و دود	با بخت و شوق و دود و دود
بخت و شوق و دود و دود	بخت و شوق و دود و دود

در دود غم و غم و غم و غم	در دود غم و غم و غم و غم
با بخت و شوق و دود و دود	با بخت و شوق و دود و دود
بخت و شوق و دود و دود	بخت و شوق و دود و دود

در دود غم و غم و غم و غم	در دود غم و غم و غم و غم
با بخت و شوق و دود و دود	با بخت و شوق و دود و دود
بخت و شوق و دود و دود	بخت و شوق و دود و دود

در دود غم و غم و غم و غم	در دود غم و غم و غم و غم
با بخت و شوق و دود و دود	با بخت و شوق و دود و دود
بخت و شوق و دود و دود	بخت و شوق و دود و دود

در دوشه نوسین در حال	از درویشی بیک نخل
از دای خوش صورت	تجهرت اندر دوشه
بر جوان کف صاف	از جوان بر جانتیدن
الحان زور در دای	دای بوفان بسبک
او از غنای نهان	الوا صلیان باو کاش
آواز قلاب یازد	آواز صلی دوست در شب
که حال بجای هر دستان	که صلیک از نظر میان
که دست عاشقانه یازد	که صلیک دوست قف در
آن راه که گشت کرد کرد	آن قوی که گای کرد کرد
آواز خود پس در شب	دستان بیزان که بجز
آن جو خوش یک در	آواز دای نالت خوشتر
بنا دشت که گشت راه	سیکیر است ناوار
تامت یک مار با نش	یشت کینه شو خوش
نابریشم یک دوی رده	نابیه نماز است کرد
کرده بلی خبب سرست	باجن باره باره دست
هم ناخن خویش هر گرفته	هم رنگ دوست بر گرفته
در خورانه صورت و نگاه	کای وادی که صاف آمد

از کجا که احرام	میکن که خواهر سلام
چون مست از دای	میقات تو در دای

و حال ناسک در دوشه	از مجتهد انشاد
چون زنجاری در شصت	است و بیات بی شصت
کرد و پیک از	بر عالم سایبان
بر بشت در جانت	از انجمن و طبع جانت
تخت جان حایل از	بنا و جان حایل از
یک جانت در دشت	بناک اشارت در دشت
چون یک گشت صفت	چون ناخن تن بر شصت
بر بشت یک از	چون خاک کمان صورت
از شصت دای	از بشارت دای
در دای ست در دای	در دای ست دای
بر بشت دای	بر بشت دای
ای حد بشت دای	ای حد بشت دای
در دای بشت دای	در دای بشت دای
توان بشت دای	توان بشت دای
در دای بشت دای	در دای بشت دای
کای بشت دای	کای بشت دای

در دای بشت دای	در دای بشت دای
ای بشت دای	ای بشت دای
آن بشت دای	آن بشت دای

صفت فخر ای شیخی
 در یوزده کنان ذوق قرآن
 در حصن معراج ارباب سوز
 در حق گفت در پیش جهان
 بازده عاشقان شده خام
 چون موسی دیده تیس ایست
 بنور و جنت را یکسانست
 و از راه گراسته بنیلیل
 مشایخشان سپهر و انجیل
 هم در دروم سپهر نشینان
 فایده نشان مذوی نواست
 با سینه پادری گرفتند
 و اندک بکشد دست بر خیزد

از یقینم اعدایب و درجی
 رستی خواران نه مستایان
 خالق در پیش و روز
 خلق و اب از هر گریان
 حد فکرمشکانی نام
 از تیر شده بطور غایات
 بجان عصای سیه کانی
 رانده ذوق ازمی نیل
 ازین بود و درج آن چشم
 هم چو پیش طایر پستان
 این نوم و جیش گراستان راست
 با حودان خاوری گرفتند
 با مادر خوانده خواهر کسیر

صفحه علمای شیخ پرایی
رباعی
بر جاده شرح کشیده پای
قادر ام جیشم انعام
ایلی سپید زلفت
صده درج جوامد و درویش
دره بر زمین ملک نشسته
دران آب حیات نافروده

در جاده شرح کشیده پای
بنت بر گین خوشه
چون رایت شرح پایی بر جای
شب ملک دست او ام
نقش زده در خنجر زده
در ملک سعادت کشیده
کافور غنچه کشنده گلاب
صبر پیش گوی شیخ برده

منصف ز غرات حضرتان
من خوانده مجاهدان و دشمنان
رواده و تاج و تاج بوشان
از جنس مجاهدان و انصار
از رنگ ضلالت دل زده
میباشند و بر جسم نور
در هیچ وقت لایسی است
شیشه معانفت آلوده
و آفتابشان سواد در نور

در سپید گلک شد آس	بیک قطب شد گلک چو آس
چو کلاه آفتاب سپید شود دور	چو کلاه آفتاب سپید شود دور
نکته شود از برای آینه	آنست که از برای آینه
آفتاب شود و در پشت این کوزه	آفتاب شود و در پشت این کوزه
و آنم که کعبه کعبه پاک	و آنم که کعبه کعبه پاک
بکعبه بود نه مسکن	بکعبه بود نه مسکن
کوزه مکان آسمانست	کعبه محل قطب از آسمانست
کعبه و حق اندو کزین	بهری جزیره از خشنه عید
کوبی که کعبه شکست	کعبه است نهاده مشکارا
عشی که ملک بانی بود	سر بر کعبه کعبه دارد
آن دارا لعن بر جان کائنات	و آنست که الان در زمان
از فضل نام بر پیش	چو ل شده تا پیش
کردن پس بیایم که	چون ترا صد شده که
پرواست و صفای ترا	ستاده و خوشی ترا
پسته که نشاء ترا	در بازگشت از آسمان ترا
از یاد براه روان یکایک	دیوان یک شمشیر
خنده شد زاده عاشق	بهمیست کعبه خانه
کرده و حیات مسجیدی	
از کعبه یاد و دامهای	

انصاف

از طاقان صلیب شد آفاق	در کعبه آفتاب آفاق
یک نخل ز راه کعبه خواند	بروین خط نخل خواند
و در آن بی راه کعبه تارو	آن طفل بود که کعبه تارو
از جان سازی شمار کربش	بر گردی دست باد گردش
چو بیچس در کن کرده ان	در دست طواف خندان
چو برش بلبل کردار	پروین سپید و درون زانوار
آن سنگ و زلفه صدف	بهره کعبه خال شین
نور است در آن سواد سن	چون در طاعت آب جوان
یا در نم خرد جهت هر	یا در هدیه هدیه نور
بهر قران میانه حرف	یا در شب تیره صورت حرف
آن خندی بکر پال خورده	بر خلق خند ای هر کرده
خلق آن خود بر پیش گرفته	پرسیده ولی کش فتنه
او را سپه برادر شاقی	شاسی و بیانی و عاقی
ز آنگاه زان دران نهاده	هر چار بخت است آیت ده
ز آنجا گذشت بر زخم افتد	بیشتر مباد عظم افتد
چو نقین عالم خاک	ایستاده فراز خنده پاک
چون ملک گفت نه برده	لب خنک و زبان برده

بصورت زخم محسوس	تساج طهارت کون
از بس کشش پسین بک	دند زشته دانه جاد
سیت بکلی سین زشته	بنته است عله کشته
یری دای جات عالم	یاد نکش آن جاد زخم
کرد و می درید کرد	بگرشش بر جره کرد
از فلک دوری بجاش	سادی بسوزان طاق کتا

دندنه جان برای پیکین	ای سوی ناه دان درین
چنی بد بخر است کاست	بازشش هم که ناه دان است
زنده طهارت بگر اخضر	پیش طهارت ناه دان
ام فلک است بترکین	تساج ناه دان زرخین
این هم زبان رسر کتی بای	آری سوی دروست ای

از خاک صفا صفا برتری	مردار مالی بر و کبیری
بسی در و دران سم بری	یک رنگ همیشه روی دروکی
چون ج از انفس کشت	از یک اور و گانه ناده

از غایت هم غره باری	از غره هم از غره باری
آز عمل از ناه کشت	آن و ناه از فلک است
این پستی مت هم غره	اینجا بسطه کمال ستود

بس با کعب از کرب	اره قطب سب از کروی
چون مع کوه از چند از ک	سنگ پیش سوی از کولی
چون ابرو کربت خط بر	خاک حرسن به من ار جان
بر کعبه مت از زمین بوی	یا به صحت از به طای پس
چون سنگ سیاه را کتی	تو می از آفت از پیشش
نوده کتی زایش از پای	پشتی را کتی زمین سای
پشتی کتی زمین زرد	نم المیدش صفا بر کرد
ران چند زبان چاک کوی	کویا کتی از ناه کوی
نمون لب بگر بای	می لبش از نیت کویا
نیم کت از ناه در	این فصل کوش کویا

ای قطره در و جان مردان	کودت جوبات نش کویا
ای باک سیلا کرم	در ناه زمین و صلب آدم
ای آخر ثابت از قطب	سج ذی از قوج مشتم
پست المور را در نیت	پست المورین مادرت
ست اعضا زمین بر نیت	بذات نیت بکلی است
رکامی زمین نیت هر کس	امارک جان او نیت پس
ذات کوشک عالی دین	جرب آخر جاد سوی سکین
بر نیت از سپه امان را	بسته طوید گردنا نوا
ان خوش روح بر نیت	هم آخر تو طوید بیت

دانیال است تا قدم در در	هر آنکه تو بنویسد خود و
و در هر چینی بنده که است	پاک خود و حیثیت و اربیت
بر آنوقت است پس است	اگر ساله و غیر مل است
دانی بر و سس جبهه بسته	در تجدید یاد و نوشت
خودی بنال و معری خوش	شای شیل و اوج بر و خوش
تم سخت کنی و بخت بسیاران	تم موضع اعتکاف است از آن
پیش از آن بخت است ای	بناف زمین است که مادی
با صفت تو زمین نشینند	بحرین و واسعه نیستند
شش سوی جهان عمر و سای	با این دو چهار سو است بر پا
بل و شش که چار سو خدایت	تم زمین دو چار سو جای است
حاکم و سب از دوشه و شک	نات زمین از تو تا خوشک
ای جان فلک تو شباهت	بر جسم زمین تو ایستادی
اندر پس که جای شمس است	هر کوب و در خود غایت
از خود و شمس شعاعی	بسیار طالع و میان جوداری
یاری که بخاند تو پوست	از دامن تو بر آسمان جفت
از کرم تو بست و تو شکست	پس پیغمبر خادم ملک خشت
کردن تو ترا زوی ایستاده	تو شکست زدی دره ساد
که یکپس ازین ترا زو از هم	یک و نشو و در شکست
کردن کل بامت زنی خود	چون کل سپهر کل پرورد
نات کل خوش سار گشت	این مادی و دیشان است

مهربان مردم از است	کلک نه رویشان هم از است
گراست حق از صواب و بد	خاکست را درم خرد است
خاکست ازین کینست نزل	وار و تومردی نیست دل
خواب که سپهر بار گشت	تا خاک زمین و خاک گراست
از دوشه کز ترنج کز	وزانست کز خود از ناز
از خدمت تفت نچ مکام	که دالی گلی الف کجی ام
بصیح که مرغ دم برادر	مرغ و الا و سپهر تو دارد
در شش میان و دوشه	کافی است احد و کشت
تا در حکم است کاش	شش مادی مادی تو بخت
این مادی مادی و بی خاست	بختی جگر ترا خاست
حق مادی مادی کینست	زین دایه بدوی بکشت
چون نادر چون بنده زن کون	شش مادی مادی و بدوی
تا چشم جهان سوی خشت	ادار و جسم مادی خشت
مادی تو ای زان بود	هم داشت تو نه شش مادی
بر داشت که از خود است کشت	مادی تو فصل مادی از است
بهر پنداری تو سپهر	زین مادی و ای تر کشت
دیار تو در یافت خشت	زان بهر خاست خشت
دو داشت ازین نامت خشت	در جمل مادی و است خشت
خاک مادی مادی خشت	چون که زده سپهر کز دل

کلی فزونی نشسته بر رخ	تو خفاش کنی که نام دایم
چو پند ز فغان کز آفتاب	بر لب لبیبی بی شمع لعلاب
اصلی ازیت نویسد	یک سده اندر پیش گشت
چون به دل الهین کردید	بر آتش کشاده به دیر
آتش رخساری این آتش	بر پای ده کف که آتش
شد دست تصادف شمعین	شدند قدر طاب کردن
شعاع الی و اوج و روشن	نیز که در آفتاب روشن
ماند زمین زمین نشسته اند	در چرخ که غنیمت داند
در کبر بخت می رسد	کرده زمین پسزگایان

سودا شمع بختین زده است	کوثر چو چار سپهر است
ز دستگاری هر که است	کان شمشیر صبر است و دیر
بر قلم آینه که بید است	نام تو چار حرف نکاست
وان نام را که ز سر است	از باره آفتاب رو است
با فزونی چنان است	ز آتش می که خضر آتش
می بویسند ز آتش ویت	بود و هر که آید ویت
از دید و گشت برای است	نعل سیم هر که آن ریت

تو نام داشت برین	او نام هستی ازین
بخش هر نام سخن راند	برین بر پیش تو نشاند

در صند که در غم می نشسته	از تو خاک دل گشته است
امح تر سپیدی زو کرد	زین سببی عجب زو کرد
دل که جنب سخن است	صفت تو جنب هم نهادت
دو شب که بر تو نشست	پشت دو سپهر ابد است
می از دم او دست صبر کن	شیرین سخن درین شو مرغ
در صند است نزل او	تشت کسی محال
ز دیار آن را بیا ز می	رخ طرح نهادت بقی
انگشت برده ملاقات	شیرینی بیخ را بستاند
نموداشت غم بر بر	کو پس گفت عسری را
بکلیج سخن بر کن قطع	خاقانی را شمع علی قطع
در آن شب می کارد	بر دست صبا می سپارد
تو دست کار او در می	نیا رتیبیکان در می
دانی تو دانه اندر دست	از آتش و آتش گداز
کندار که دل شکسته اند	زیر که خال زاده گشت
بر تو ملکان خاست	جز می تو بجز خاست
چو تو خفت از سر زخافت	گر فضل و صفت افات
جان درت رنج می بود از	چو ساز ز کوه و کوه ساز
اندک که گشته سحر و لعلاب	تو بر تو نشسته چون سطرلاب

اقلیم کوان آسمان کن	تو بال دانه را سپهرین
---------------------	-----------------------

چون گندم سپید باد	وز سر برین بشکلی
چون نرگس در بوی دوست	چون طوطی در زلف پادشاه
چون لب است در تیره نور	چون خورشید در عالم کار
در هر صفا و امانی	هم عادت کاروان
آن باد که در آفتاب است	شیخ و شاعر و شاعر
آن باد که ام عطیه	آن شیخ چو زهر نیست
زین عطیه شگفت است	ایشان هر عطیه ای
چون صفت آدمی خاک	که عطیه است از خاک
هر که در بخت ز کوشان	هر داده و بخشش
در خاستن رفا کوسه	چون در بخت بود
خاستن رفا کوسه	شماره و چشمت
دشمن و دایان	این ترصفت است

و اندر هر که هست	در کشتن متلدان
خفت بیت ز کفران	هر بیت بر سپهر
یک بر زاده	که شگفت شود جهان
آبرود بر شگفت خاک	عالم سیران
در حدیث موایه	است از فیض
کج حال شود جان شش	دانش نیست
بیش بجهت شال	زین خست چو وقت

در آن تو ذین هر سپید	آن کان تو شد ز کفر
در هر کس که این سخن	حالی که لب
در هر کس که این سخن	انبرای زمین
که گشت ز منزل خاک	از هر جوده
شک تو ز حد نرگان	چون تو ز حد نرگان
چون از تو جاست خلق	حاشا که ترا
در دایه کرب دست	در از تو نماند
مرغان ز بخت کز خار	مرغان که در دشت
سکان تو ز قرآن	از کان تو ز قرآن
بشک تو ز کوه	مرغانش که
در زرد و زلف	آفت ز جان
شده و دگشت	چار کانت

ای صفت مصر	ای صفت مصر
آن دیده نه بود	کز یوسف دید چشم
چون طلت کبر	در طوطی
ز آنجا ورق	ده روز و یک
تاری بکار	نمی شمرند
بر آنست آب	از آب و سیاه

[illegible]

بنامه نورش و عظمه درگاه
 سرورین از حواشی او
 آن خلد و روح سالست
 بیت اثرش اتر خوار
 درش بیان فرود خوار
 جز ایدش جبهه خوار
 باغش از ایشم خوار

آن خلد وادان ملک نورش
 باشاد و جان خوار
 دران بسطه کوکب جلاست
 در ملکیت خوار
 آن خود جان درو خوار
 آن جهر زرد ایشم
 صد عالم عالم در خوار

چو قسم محمدی را
 او پیش و زبرد تر پاک
 پیشش و علیته رخ خفته
 بر سر شده یک نادر کرد
 خاکش را چو دم آسمان
 آن هر شرف ننگ نبین
 آفاق چو ذرات کبر
 چرخ گزیده و خدایت
 این نامه باز و حکم
 بر تو متعین شستش
 در آید شکسته تا یکه
 در چوب غمزه ز آوا

دیو کند پس سر دی را
 ز خرد خاک او نه خاک
 جز از بار آفتاب خسته
 چون یک الف و دلام
 آتش ز پیش جادوان
 دین هر گال و زمین است
 سلطان پسران و دانش
 بی ز برش چو خدایت
 دین و پس نام او بر باب
 در چوب نگار پیشش
 از سهم است قاتل کاس
 یا ضامن احسن احرنا

دوست شادمان است	مهر خرم جام پر است
دوست تو سالک است	خفاش است از آن شب بخت

دین و دین است بر دست زار	ز کمان سخن نه پرده فگار
این ترکانند خاندان پیش	خفاش است از آن شب بخت
هر یک بجای چون مدینه	گرم خاتون پرده زار
پشتین دل نه از یک تن	خسین طلب از آبستن
ناله یک تن گران بتر	زال بپشتن یک تن بتر
برگشته و غمناک شده	زیر و زده شده نهاده گشته
یک یک بجای نشسته گوی	بر این شناس شکر می بوی
دانشه و شکر ریت شکر	تن او به حق شکر می بوی
من پس گریان بدوی موی	لیلی جو بان ز دست موی
این همه در هوا خال	از آفت نه ناله است بر
از حذر و چینه به کار	کرده در میان آدمی غار
چون بر روزه و اردو غذا	از موی بپس کرده غذا
بست شده پیش دیده بخت	چون بست دیده بخت
ایک بر پیش غل گشته	بر چون مسلم گشته
باقی عرب شده نه نمک	کرده بوی قریش یک کبر

تا اهل تو مرا ایستد
بر بند و محله و محله

این طایفه خاص پرده است	خفاش است از آن شب بخت
کرم گلی چسبیده ای را	اه کرم گلی سخن داری را
فشت بر لب گشت درو	اشهره او چو دی بر تو
زین شرور شمری را بانه	نست تو ز خشن بکند زانه

ای قبی منسل قابل صم	ای عاقل عدل عالم مسلم
ای چه تو هم عطیه را ده	نوعت و آفتاب را ده
ای نقطه ذات عالم	قامم و ذاب آدم
از نقطه تخت درت از راه	کاج بر اسم آدم افتاد
نست نقطه خط جبارت	اصل دست کرد بر جبارت
نست و گشت که جان است	چون نقطه که عذر نه است
کان نقطه اگر چه بر گشت	بسته زده از هی استوارت
عالی جری کامل بر نموده	صفای رسل و قیام
ای یک هیچ از جلالت تن	نوست چری ز یک تن
آدم که کلاه فقرت افتاد	از خاک آدمی حاصل تو را
خوشه سبیل پیشم	گلونه راه ایم ایم
ای عقل بدون خیم لخت	ای کج سبیل ایم لخت
کرجم سبیل چون تیر	ز دردم آدمی نمک تاب
خوشه که است از غم پیش	از فضل آدمی است بخش
دیرت که جوی پرست گشت	ایران به باغش نکت

ناست نهی تو شور است
 اندازد فصل است و است
 چون مرغ سبزه شش
 از کلام مندرست و بی
 نهش در نهان گری
 بر که خدایه
 اول سپهر آفتاب بری
 است مردم که شش دل
 بهی نسیه کمال ایشان
 ان حال مرغ سبزه گشت
 آن پرده بریز ز هر یک
 آن نهان حالت ان چاه
 او هم در خزان جرم رخ زده
 انداخته برین آید
 او پس برین برادر تو
 به از تو به تعبیر با خورده
 او به سیم از تو سحر برده
 به سحر خورده تو شسته

خزان تو شراب در کشیده
 ای پس بجز در سپیده

و از مستی در تو
 به تب سحر بر تو سپیده
 یوست تو که در ملک شش
 بهیست در تو معصیت تو
 عین تو اریان غایت
 قدر تو که تر است بران
 هر که که شش با یث
 آن پس بند ز ملک ان
 به برین که خدایان چانه
 گویان ز نیب است و ام
 روی دل او خنده بر جای
 به عین سیم شش خورده
 هم دست تو که یک تو شش
 بهرام می کشد بر بدست
 می تواند که دم برادر
 از مرغی مرغ و شش بر بدست
 خورشید ز شش تو شش بر بدست
 که که که از تو جاده دارد
 زمره دم پس تو شش
 چندان تب زمره حاصلست

به صاب برین سحر تو
 که کی دیده از که
 در صاب تو خورده معصیت
 در تب تو خورده معصیت
 پرده و عین جان شست
 گویا در صاب عالم جان
 به شش ملک ابرو چشاید
 که از آن که تر است
 کازن و است و از دانه
 و از دانه مغرض و هر مقام
 سراسی و انکی دل در ای
 بر دجه قاصد از اب جده
 بچان تو بر کشد آبش
 ضیق شش از تم گذشت
 به ضیق شش خاق دارد
 کان سحر شش کی گشت
 صفا از دانه است صفا و گشت
 رویش سیم سیاه دارد
 اندک تب ریح می طبع دارد
 که از خرقه در شش است

خداوند را سپید بختی	خداوند را سپید بختی
چرخ را می گرداند و دارد	چرخ را می گرداند و دارد
باز دارد چه باشد از کفایت	باز دارد چه باشد از کفایت
هر که است سست علی آید	هر که است سست علی آید
هر پیش تو ای صلیب عالم	هر پیش تو ای صلیب عالم
در گشت دست بر مقام	در گشت دست بر مقام
خضر اول و ذریه اول است	خضر اول و ذریه اول است
چار نیار از اسب دوم	چار نیار از اسب دوم
بر حق دو کون برده و کان	بر حق دو کون برده و کان
است که چرخ بر سیل از است	است که چرخ بر سیل از است
تا گشت ای در میان	تا گشت ای در میان
جلاب پستاه که گشت	جلاب پستاه که گشت
آن باد است از چست مرده	آن باد است از چست مرده
تا چرخ و کان مست است	تا چرخ و کان مست است
تو لطف تو شمر به ساز جانت	تو لطف تو شمر به ساز جانت
جان دار و سی خلق شد است	جان دار و سی خلق شد است
انسان پس تو از پی گشت	انسان پس تو از پی گشت
بزداید لطف از سرخس	بزداید لطف از سرخس
برگشت تا که آید جان	برگشت تا که آید جان
افغان تو سپید چرخ	افغان تو سپید چرخ

خداوند را سپید بختی	خداوند را سپید بختی
چرخ را می گرداند و دارد	چرخ را می گرداند و دارد
باز دارد چه باشد از کفایت	باز دارد چه باشد از کفایت
هر که است سست علی آید	هر که است سست علی آید
هر پیش تو ای صلیب عالم	هر پیش تو ای صلیب عالم
در گشت دست بر مقام	در گشت دست بر مقام
خضر اول و ذریه اول است	خضر اول و ذریه اول است
چار نیار از اسب دوم	چار نیار از اسب دوم
بر حق دو کون برده و کان	بر حق دو کون برده و کان
است که چرخ بر سیل از است	است که چرخ بر سیل از است
تا گشت ای در میان	تا گشت ای در میان
جلاب پستاه که گشت	جلاب پستاه که گشت
آن باد است از چست مرده	آن باد است از چست مرده
تا چرخ و کان مست است	تا چرخ و کان مست است
تو لطف تو شمر به ساز جانت	تو لطف تو شمر به ساز جانت
جان دار و سی خلق شد است	جان دار و سی خلق شد است
انسان پس تو از پی گشت	انسان پس تو از پی گشت
بزداید لطف از سرخس	بزداید لطف از سرخس
برگشت تا که آید جان	برگشت تا که آید جان
افغان تو سپید چرخ	افغان تو سپید چرخ

<p> سپید کرمی که در میان سرخ لاله افتاده آواز چرخ سپید که خورشید را نیمه آن صید می کرد این کرم پنجم تو را که گردان نمکن تعری برین سنگ خوش گرد صفت آن زدن که بشود از دولت تو چه میشود کم دو تو جبار بر سرمه زین آورد پس کی اسپر زین که جادو پس کی دریم کج آن شیرینان که لطف آید </p>	<p> سپید کرمی که در میان سرخ لاله افتاده آواز چرخ سپید که خورشید را نیمه آن صید می کرد این کرم پنجم تو را که گردان نمکن تعری برین سنگ خوش گرد صفت آن زدن که بشود از دولت تو چه میشود کم دو تو جبار بر سرمه زین آورد پس کی اسپر زین که جادو پس کی دریم کج آن شیرینان که لطف آید </p>
--	--

<p> سپید کرمی که در میان سرخ لاله افتاده آواز چرخ سپید که خورشید را نیمه آن صید می کرد این کرم پنجم تو را که گردان نمکن تعری برین سنگ خوش گرد صفت آن زدن که بشود از دولت تو چه میشود کم دو تو جبار بر سرمه زین آورد پس کی اسپر زین که جادو پس کی دریم کج آن شیرینان که لطف آید </p>	<p> سپید کرمی که در میان سرخ لاله افتاده آواز چرخ سپید که خورشید را نیمه آن صید می کرد این کرم پنجم تو را که گردان نمکن تعری برین سنگ خوش گرد صفت آن زدن که بشود از دولت تو چه میشود کم دو تو جبار بر سرمه زین آورد پس کی اسپر زین که جادو پس کی دریم کج آن شیرینان که لطف آید </p>
--	--

جاده زینب که در کت آسا	بهرین چاشت بخت و آقا
چون منت است ملک من	چرخه دست با لب من
چون غمش و در بون تار	سرمه باک و سبازم
بسبب غمش و در بون تار	باغش غما با کشیدم
بر او آتش کرد بر سوی	ازین آتش و در غش من
تسلیم بر او غمش غدار	بیس کت بیات باویدار
زین کت من بر ایکن برادر	سرمه غش جان برادر
جان غمش بسبب غش و آقا	آتش بر او باز باویدار

ای قادیان بیای چیب	ای قادیان سپید چیب
خود شده ام قصاصم ازشت	خروج و لم قصاصم ازشت
برین سبب ازین رعدگاه	ای داوره اوران علی احد
کی اخت مرا ملک به یاد	ای شاه ملک غلام فریاد
محبت زده ام ز ملک بشمار	ای عادل خرسنه ز شمار
ضمیمه سبب نه اصحاب	ای سم قوتش خلق در باب
دل زده ام ز ملک به چش	توید و لم قبول و بیس
تو دست برین من زده کن	گر در کت هم زمانه کوکن
باوای تو از غش و ترس	خس که ز آسمان ترس

انگش که در غش که دیان بخت	زهر تو تا کی زین یافت
---------------------------	-----------------------

زهر

یکت هم شکست و غمان	از هر دو مان پس شک و غمان
آفریدم سوای تو نیست	و غمان من از غش تو نیست
زین حسن را به بخت برید	هر دو غمانی که بو غمان غای
سرمه تو راه غما کشیدم	در بار که غما کشیدم
انای باغ زرمه کرد	خرپندی باغ جستم کرد
خرپندی است ملک پند	ز پند می پست غش غش
پندی غش پس او مردم	شد پست و دو سال غش من کم
پس چون بر تو باز خورم	پیش تو قصای غش کردم
بروم بر تو حجه سو	و ام شکست نه سو
چون دولت غش از دست	هرگاه کنان بر غش جت
دولت زهر تو جت باید	از هر که این دو ان جسم اید
در شور کی صدف بخیر	در بحر شکست نکت نکت
هیچ از سوی غش کی براید	در شرق بلال گه نماید
نگاریت ز عقل و شش	در حد خوب غش چش
چون که غش از خط می است	کشتن که سیل در و بال است
بروم سپاه با سپاس	بر دست خود را شش است
چون باو کیان گرفت باو	در خود بر و غش سو دا
دیدم که ولایت باز است	ترک طبع و ذنک از است

خضای زین بر آدم زینک	کردم سپاه اعظم و نکت
----------------------	----------------------

کوکیت در آب است	از هر پستان که است
اشک و بکشت عوالم	از هر دو پستان که است
از آب که در دهن من است	از هر دو پستان که است
کرم و زهر که در دهن من است	از هر دو پستان که است
طنش از دهن من که در دهن من است	از هر دو پستان که است
باز آمدم از برای نیکین	از هر دو پستان که است

مری هم از شش من باز	از هر دو پستان که است
خو کردم از دهن من باز	از هر دو پستان که است
مرسو که در دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون باز بکشد کین بزم	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است

طاهر و پسر و دهن من باز
چون ز دهن من باز

کوکیت در آب است	از هر پستان که است
اشک و بکشت عوالم	از هر دو پستان که است
از آب که در دهن من است	از هر دو پستان که است
کرم و زهر که در دهن من است	از هر دو پستان که است
طنش از دهن من که در دهن من است	از هر دو پستان که است
باز آمدم از برای نیکین	از هر دو پستان که است

مری هم از شش من باز	از هر دو پستان که است
خو کردم از دهن من باز	از هر دو پستان که است
مرسو که در دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون باز بکشد کین بزم	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است
چون ز دهن من باز	از هر دو پستان که است

طاهر و پسر و دهن من باز
چون ز دهن من باز

شرم خلوت وین قمار	که جستان سب درم بود
دگر نرفش باد گریه	فرزاد بجو پس کی جزو

بست اگر چشمت معاسم	این می ده زبان چو در بام
دردم یک زبان چو نگر	اکثره در زبان کوسه
زین پیش نام آئین مجا	ز تو بر دشمن با بود
ببت لی تو هر طالع من	کرامت من گشت در دهن
این منت چراغ کافران	دو دهن در زبان کوسه
طعم بطن در دهن زان بود	چون برق مرآت من بود
گشتم به شب است کفایت	چون دین و حکمت معیار
سج اگر ان زمین پسینی	ایست در دهن زین پسینی
کربخ به کوه خورشید	گشت در دهن من پیش
هم جود ستم زانش تاب	شست زشت تاب دهاک
در دهن زای صلا پیوسته	ایکدام هم در چاک
آن در کمان به است کار است	زنی و دگر است شراست
زین شش زبان من گشتار	بروی جنب از شانی ایثار
ز انوی دهن من شکستار	تفضل غایتش مرا دم
سوگند خورم بیکه عالم	یمنی نکات ای کرم

سوگند کوه دروختش	چنی بخت ای جانش
------------------	-----------------

سوگند خورم بیکه عالم	یمنی نکات ای کرم
سوگند کوه دروختش	یمنی بخت ای جانش
سوگند بطن خشتش	یمنی بخت ای جانش
سوگند به است بیدار	یمنی بخت ای جانش
سوگند به عید عالم افروز	یمنی بخت ای جانش
سوگند خورم خور بود	یمنی بخت ای جانش
کرامت من از صیقل زاید	یمنی بخت ای جانش
الا کشت خدا تو در دین	یمنی بخت ای جانش
الا کشت بخت تو	یمنی بخت ای جانش
الا کشت نانی اصحاب	یمنی بخت ای جانش
گرچه تو بود جهان ندوم	یمنی بخت ای جانش
چون خالصه هست تو نیام	یمنی بخت ای جانش
دانی نایب زنده کاشنه	یمنی بخت ای جانش
زنی سپاهین چون مپش	یمنی بخت ای جانش
بال زخم خنجر باق	یمنی بخت ای جانش
بانم بود در دینیت بر بوز	یمنی بخت ای جانش
چون در کزده را شستم	یمنی بخت ای جانش

اسب و ان شیر داف	ازین دشت داف
دلم سپید تیغ چو خار	چون کرم برکت کند مار

در کتب معتبره که

من کرد خدای با یکجا
 بهادری که در دست
 قیام تو باد و پستی
 چنان لب پس گاه و بار
 مرا برادر نامه ایست
 ناخود ارادت بر پای
 کب تو بود در تها
 انداخته بر کاه
 لطف تو کرد که ای امیر
 اصحاب تو ز مثل تویر
 در کشت و کشت فلک را

راتب ز راتب تو خود
 تروق شفا شفاست
 نقیض کن غافله پیغمبر
 سم بط از چادر بادت
 از غیب این تو غایب
 باد و پستی تو بر جای
 قران تو مورد شفا
 و ذان شکن خودی است
 فرمان تو خلق من را
 افتاد دان عالم هر
 لشکرش رایت ملک است

ای دیو و جن و وید و بان تم
ای دوشی شاس منت غلظ
ای کبر و جسم و خشنی
ای ناز و تخیل و کربار
ای کینه و خستی
ای خون و علق و شکست
ای کوه و زلی و طم و کربست

جانی زین و آسمان
زیر و دوش و دوش
ای حیوان و کشتی
خانی و خستی
خانی و کرب
ایون و کشتی
کان و کرم و کربست

چون بخت طاعت شد کسرت	چون کسرت شد کسرت
کوه از بی کوه کمر بست	کوه از بی کوه کمر بست
خون از کوه کرد و دشت	خون از کوه کرد و دشت
با شبنم بخت کمر بست	با شبنم بخت کمر بست
از قوت بخت کمر بست	از قوت بخت کمر بست
ای آفتاب بران کسرت	ای آفتاب بران کسرت
زین بند طوق از دشت	زین بند طوق از دشت
سلطان با بخت کمر بست	سلطان با بخت کمر بست
دلم سپهر جهان کردی	دلم سپهر جهان کردی
دلی از آن دگر بختی	دلی از آن دگر بختی
از بخت کمر بست	از بخت کمر بست
هم بخت بخت نوشین بخت	هم بخت بخت نوشین بخت
دایه ای ترا بخت کمر بست	دایه ای ترا بخت کمر بست
چون کسرت بخت پای و	چون کسرت بخت پای و
هر کسرت بخت پای و	هر کسرت بخت پای و
هم بخت بخت کمر بست	هم بخت بخت کمر بست
خاموش دل بخت کمر بست	خاموش دل بخت کمر بست
از بخت بخت کمر بست	از بخت بخت کمر بست
زنگ بخت کمر بست	زنگ بخت کمر بست
خاک بخت کمر بست	خاک بخت کمر بست

چون کسرت کسرت	چون کسرت کسرت
کوه از بی کوه کمر بست	کوه از بی کوه کمر بست
خون از کوه کرد و دشت	خون از کوه کرد و دشت
با شبنم بخت کمر بست	با شبنم بخت کمر بست
از قوت بخت کمر بست	از قوت بخت کمر بست
ای آفتاب بران کسرت	ای آفتاب بران کسرت
زین بند طوق از دشت	زین بند طوق از دشت
سلطان با بخت کمر بست	سلطان با بخت کمر بست
دلم سپهر جهان کردی	دلم سپهر جهان کردی
دلی از آن دگر بختی	دلی از آن دگر بختی
از بخت کمر بست	از بخت کمر بست
هم بخت بخت نوشین بخت	هم بخت بخت نوشین بخت
دایه ای ترا بخت کمر بست	دایه ای ترا بخت کمر بست
چون کسرت بخت پای و	چون کسرت بخت پای و
هر کسرت بخت پای و	هر کسرت بخت پای و
هم بخت بخت کمر بست	هم بخت بخت کمر بست
خاموش دل بخت کمر بست	خاموش دل بخت کمر بست
از بخت بخت کمر بست	از بخت بخت کمر بست
زنگ بخت کمر بست	زنگ بخت کمر بست
خاک بخت کمر بست	خاک بخت کمر بست

مکعب و سه توی نظیر	در شب و روز از آن گزیده
در شب ملک و در روز	نات ملک و در شب
دانی که روی ملک و در	جان روی ملک و در
آن که ملک و در	سهم و در ملک و در
چاق و در ملک و در	گرسنه و در ملک و در
از هر خط و نام آری	بس که روی ملک و در
کشتی و الیست و نام	کاد و در ملک و در
چون و در ملک و در	چون و در ملک و در
از من و در ملک و در	شبی که و در ملک و در
چون و در ملک و در	تاریش و در ملک و در
است از سفر زمین و در	یک و در زمین و در

کت آن سفر و در	جاء و در ملک و در
یک و در ملک و در	کاز و در ملک و در
پس و در ملک و در	فر و در ملک و در
قران و در ملک و در	و در ملک و در

قطره و در ملک و در	کو و در ملک و در
--------------------	------------------

خام و در ملک و در	کان و در ملک و در
بر کار و در ملک و در	اول و در ملک و در
کرد و در ملک و در	مرد و در ملک و در
سفر و در ملک و در	نعمت و در ملک و در
آن و در ملک و در	در و در ملک و در
خاکت و در ملک و در	خاکت و در ملک و در
کس و در ملک و در	از و در ملک و در
خاکت و در ملک و در	خاکت و در ملک و در
ولی و در ملک و در	آن و در ملک و در
آب و در ملک و در	کوه و در ملک و در
این و در ملک و در	خاص و در ملک و در
روغن و در ملک و در	کر و در ملک و در
کرد و در ملک و در	که و در ملک و در
زان و در ملک و در	از و در ملک و در
پس و در ملک و در	کار و در ملک و در

این و در ملک و در	سخت و در ملک و در
-------------------	-------------------

تو و در ملک و در	چون و در ملک و در
می و در ملک و در	دشمن و در ملک و در
ادی و در ملک و در	سخت و در ملک و در

یک روز بجز ناک بر نه	نیکو سپید آب ناک بر نه
نور و بی تابش و دای	آن که زین سپید نیکو پای
بای از دای گنجی ناک بر نه	این بای دای بای ناک بر نه
بر دست بخت بد و ناک	چادر کش در دست ناک
از کشور به سارین	تا اعدا به در جبارین
کردن کوکاب زین است	دارالملکش جبارین است
جبارم کت است خندان	چادرم نوح است کونان
طوبی لک اگر کنی بجارم	نهی دونه کش و بجارم
به تنه فلک چیده ساری	و د اسپهروی لای ناری
چرخ و اق بر نه ارد	آن ناک کا برش تو در
رو بر گردانی سینه را	آن ناکش شبانگی را
ناکش بر آب آن جانب	آتش بر آب ناک
سرخاب نه توست ناکش	جلاد لب تو آب ناکش
آن آب هوای ناکش	ماورای دای شود مراحت
از علت آفتاب زری	چون علت اصل مای کروی
آتش بر کوثر خدایت	سیاره مرکب تر است
روایت فرده جسم ناکش	زان ناکت شد ناکش
شاهک اوق چرخ الکبر	شده چرخ این اوق اصغر
پست المهر شد بجوش	
پست المهر شد بجوش	

تیمور پرورش تابش آن	مهر پر جهان تابش آن
چرخ شاد و صحرای	هر صحرای است بری از دای
بخت دوست منزه	آن سپید شاد و صحرای
خاک که مرید بر آید	در بر ساز و شاد
پیش رخ اختران ز کسیر	از فر و اقیان عوکی
بر رخ جلال من کردی	او کوشش باقیان بخوانی
در مرتدم از دم طایفه	او است نهی که مر جابک
آسی بر سپاه کاه عالم	شکر که پادشاه عظم
شکر کش از پی تارا	اصطلاح است اسارا
پیش تو خضه فراخ میدان	درگاه خدا کن ایران
برو آتش قوه گمروین	گشود و کاف سلاطین
بر صحن کاب اسان برش	سلطان جهانستان برش
چنانی ملک یافت مقصود	از دای محمدان مقصود
بر کوثر تلج او فرشته	و اظم هر ملک ناک
بر جوب سر برست از دای	نیکو شاد بخت لاد ناک
چرخش خاک ایچ خوانند	نخس محل عرش است
نور شد اندر بر کس برش	که سلطان بر سلطان علی النور
زان خوش توی ناک شد	
بین است که می ملک چین	

در پیش رویت ای دلدار
 لبش خورشید و زلفش ماه
 که درون بخار لبش بخت
 یارین صفت کرم و مال
 در سجده ای و انداختن
 از آنکس هم در پیش
 در زنده و در حیات این
 حرم دل آستان گنجین
 کوشش بپناه تیغ بران
 آمد و دست کمر از رخ
 صدمه می کرد چنگ می
 زان حرم حاصل با دست
 تیغش ستم در آن انداخت
 بریت گشت که پیش تیغ
 در جوهریت مایه آری
 سه چرخ گشت بریده
 بر پیش بر چرخ است بابر
 از تنگ وقت شکست
 از آن ترافعت هر دو
 در نوگشتان دهان بر ما

سینه کشد و سپهر ما
 و اندر پیش می بیند شانی
 در پیش که اسرار این گشت
 کرد و در پیش آستان
 آری چو بگفت شد از لب
 میبازد بخت کینه و رشت
 خشن از پیش آلود
 آری به چرخ ناپ
 بختی که چرخ جان سپارد
 چون بدیقت بت نفع بایست
 در دست بر تنه می زارد
 زان مندی شد ده و گوشت
 آستان و در تیغ است
 از بر کشتن کشتان غدا
 زان روز سوز چرخ دارد
 تا چه ملک شد به کین
 زان نیل دست و دست
 از بایت در پیش جان
 تا طالع او ملک نشین گشت
 حواسی ابر مسکرتش با

صبر روی به مسکون باد	بر حق قلب شکرت باد
آقا درگاههای مانت	ببین بر صورت اشک
نغمه چشم از غم داشت	تا غم بام اسرار داشت
چشمش از غم زده بود	چون غم اوست با کین
با دامن خنده کشید	احداش چو طره مرید
خاقانی را بچرخ داشت	پداست چو چرخ صدف داشت
جان کرده سپیل بر خط	راغده فلان پناح بر جان

چون یافتی اتصال رکاب	چرخ کنی ز مسکون
راه همان بود جوی	بدر بند الانش کوی
خبرش شال کبر خالی	نزدیش و چش دانای
کوی چرخش بر هر خاک	نخ ز می بسته ن افلاک
تیشش برادر پرده زینت	زادشوی ملک نزار و رنگ
سرخ چرخش زود و چرخ	سرخ زود و چرخ و چرخ
سند و مکان گرفت بر یک	قانی جهان گرفت بر یک
کاره ان چو دست داشت	کاره نه قرارگاه فضاست
لا بوم و او تو می نیست	پشت عدان کردی دیت

شیرینی پستی پشت درش	دستان فلک کشت و زین
نشت کش از چوب افروز	کار کردن چو کار کردن

بیش اخلافت اکتیدار	بیش نشانی طرزان
بیش سنان نغمه در پیش	بیش سنان نغمه در پیش
در باغ ریش پای تری	درخت کیمت جا کیمت
اجرام مکرش در میان	چون شعله می خاک کیمت
گرم ز کیمش در من کارد	خاکش صدف من از برادر
نداشت که در روز دوازده	دولتداریت شادی بود
هر روز ز چرخ ده دولتش	ایستاده ارگاه دولتش
خود کل جهان بعد جانت	انامه ان خود جانت
اکتاف طاقی باغ جانت	انامه ان جانت
چون در جهان ترک رفتی	خدا جان که بر گرفت
هم طالع سندان مین	هم شام و شمس و دوش

ای بود افت سعادت	جنت نجات من سعادت
ان شام شمس و جاذبه	ان سدره نمایی سعادت
ان اوج جلال و حرکات	مضا رسیده و مضا
نخاسک بابت کردی	نهاد که ساطع سیمون
ان شمس و قمر	ان شمس و قمر
درگاه رییس شاه پرو	سلطان هم غلغله کوم
در ارمای چرخ غلغله دولت	در ارمای دولت و نیک صفت

زان غزو و عید و شعوریش
و ز خود بخند و بستی در
دستی از ناله فریاد

[illegible]

سلطان ایدر کا فی الدین
فادوق فرق داموداشت
فرق فرق ایرپس یافست
بل حکم اهل آسمان
شیر رضا فی اسعالمی
کامی تاشی شیر از شیر
فرز البقی فی آن جان دار
قویش چرکم تم قضی است
تج فرق وریس اصحاب
اورپس گینه حق قربت
امرو زبر آسمان جان است
نیز دونه بسج کاشی
ز یافت بجل جادونه
بی نقش بجل دست بهم
تا نزد بدست حضرت دام
تا بی شود آسمان بسج وار
حال است خدا دوست
صدت امامت خدایی

وقت کمر است

از حضرت علی است مودار	دانش و سیاست
از حضرت ابوبکر است	از حدیث و تفسیر است
از حضرت سید الشهدا است	از شهادت و شجاعت است

محمد الدین ناصر شریعت	تقریبی شمس و ملک بیت
براقی هم بحر و بحر	بر دوام گلان کوه قاسم
برکت خمار و دشت فی	برج سهای ملک لافی
نمود دست ملک فرمان	ویران کن برسات تملان
تقریب زین شتران دشت	کانه و دیگ جان جان دشت
تا ملامت آدم گشته است	آن در گیش و دشت
خاک درش آسمان لب با	درم بخش جان و سیاه

محمد الدین تهره المیاج	آن بر خنده و دود و پاش
به منبر شمشاد لایت	سلطان ولایت و ایت
چون جگر صادق الکلمات	سده جز بر بخش عکاسات
و عیش که خاقان است مطلق	آتش و زاریت الحق
آن آتش که زشت آفاق	در آتش و جنت حرق

بر جگر که جگر علم
جگر که جگر احسنه

از حضرت علی است مودار	دانش و سیاست
از حضرت ابوبکر است	از حدیث و تفسیر است
از حضرت سید الشهدا است	از شهادت و شجاعت است

محمد الدین ناصر شریعت	تقریبی شمس و ملک بیت
براقی هم بحر و بحر	بر دوام گلان کوه قاسم
برکت خمار و دشت فی	برج سهای ملک لافی
نمود دست ملک فرمان	ویران کن برسات تملان
تقریب زین شتران دشت	کانه و دیگ جان جان دشت
تا ملامت آدم گشته است	آن در گیش و دشت
خاک درش آسمان لب با	درم بخش جان و سیاه

منشور جگر که جگر علم
تو جگر که جگر احسنه

ای خیر تو ز پیر سپید چرخ	از روی ده خرم خایه چرخ
مردم ز بطریقی نمی بخش	هر ما بجز دست
پند بانی انوار حق	سازای ز جبار و در کعب
زین اطلق از لال برادر	درین شوی و شوی بنیاد
از بهر مبارک منزل	این درد تو پس کز منزل
ای بر صغیر بود لشکر	بند و طلب ز صغیر کعبه
پست ازین تو مستغیر	از صغیر ملک مکرر
بند و ترست کجی چو پیر	بر کجی نشین ز صغیر بر خیز
از صغیر جاحلست تار	چیز چه کشت آن مباری
بند و مبارک و دوست	پیشانی غلبت از کشت
نمی بشیر کاد باشت	باز ده بر کاد و کاه باشت
ز شمشیر سپید بر بر آید	ز کاد و سپید بر آید
بر دار کاد و دستیر ناست	بند و طلب کرا و دست ناست
بنای ده اوست شک و دوا	چون نیم گوزن و ناست
شهری پسین و شکرا ناست	در وی صد کایا ناست
یکشت شب ساکن از ناست	او که اینس جایی افلاک
چون زنده که ضامنش مهر	بنا که کرام کاتین اند
بر لوح کراست زنی باد	
بند و کشته مشق نباد	

از روی ده خرم خایه چرخ	از روی ده خرم خایه چرخ
مردم ز بطریقی نمی بخش	مردم ز بطریقی نمی بخش
پند بانی انوار حق	پند بانی انوار حق
زین اطلق از لال برادر	زین اطلق از لال برادر
از بهر مبارک منزل	از بهر مبارک منزل
ای بر صغیر بود لشکر	ای بر صغیر بود لشکر
پست ازین تو مستغیر	پست ازین تو مستغیر
بند و ترست کجی چو پیر	بند و ترست کجی چو پیر
از صغیر جاحلست تار	از صغیر جاحلست تار
بند و مبارک و دوست	بند و مبارک و دوست
نمی بشیر کاد باشت	نمی بشیر کاد باشت
ز شمشیر سپید بر بر آید	ز شمشیر سپید بر بر آید
بر دار کاد و دستیر ناست	بر دار کاد و دستیر ناست
بنای ده اوست شک و دوا	بنای ده اوست شک و دوا
شهری پسین و شکرا ناست	شهری پسین و شکرا ناست
یکشت شب ساکن از ناست	یکشت شب ساکن از ناست
چون زنده که ضامنش مهر	چون زنده که ضامنش مهر
سپیدی و دوست چهل	
چون و نجات دو جدول	

از او در ده چوین سپید
 با دست بر دست آمار
 برین دگر بیست و یک
 با در نه صفتی که
 بدست از افاق یافت و اقبال
 شد خاک و حق مسلخ
 زمین و حق معنی داشت
 و در خاک و حق در کشتی
 و برین حرم خلافت آباد
 بر دست خیمه چپ داشت
 نشان دست نزار چرخ داشت
 ز بهر جان زمین که زانوی
 در با و بر تاجی بدار
 بودت لب بجان گری
 در کج چویم که بدار
 ز بهر جان سپهر دین که
 برکت دین ز چرخ
 ازین بیابان و نوز یکس
 اکنون هم ازین قدم یکس
 ای در حرکت و صل و جان

ای آب و هوای خاک ایل
 حجت که تو صورتی است
 آفرین خدای و جزو است
 پس کل از تو در چرخ
 آنکه خدا تو صل و صفاست
 قطعی که ترا زوال ندارد
 آن چرخ محیط بر دو گیتی است
 چند از خاک و نهاد خاشاک
 ای که بپایس جاست
 در هر دو جهان در حرف برکت
 خاصه اخصت در میان جایی
 بخون شکست زور
 شاه زانی که در میان داشت
 خدای صبح و دم که نور داشت
 فرزند سعادت زمین داشت
 زمین قره زمین چوین را
 به نو خلقی ترا امانک
 جیمست زمین بخت امان
 شب نزار و صبح که در جاس
 بان در ده و کشته را است
 این که شش صد نزار است
 این عجب و سپهر ساکن دارد
 قطب بری و سپهر اسلام
 چرخ که ترا و بال زده
 و آن عجب تو هم در ده گیتی است
 وین بو خورن صبح و شام
 بر کشور شام صبح و شام است
 بل هر دو جهان از آن سر و جاس
 سین بر سر است هم در پای
 خفا لیلی و نای هم سپهر
 بر چرخ امان صبح و شام
 و نازکی سپهر شام است
 بل با و اقسام این اوست
 خورشید میگرد زمین را
 از پشت خاک بشیر خاک
 ناختن و دست و شام است

شاه از پی دروان جانت
 چون چرخ نزار و کلک داشت

خون دل بس که کورده
 نه و صدمه عام حیات بجام
 جام است ای ای است
 با هم که نه صدمه و نه رشید
 چشمه جان با حیات است
 کورده حرم و بال با لب
 ای صبی حرم پیش خورشید
 سلطان کرم در دست است
 نیک زده بر سینه ملک
 احاشش ناله فغان
 میر می کیست بهشت
 جمع آمده بر دست نهان
 بسته گران چرخه حس
 رسوم خورانی فراد و بیان
 سستی برده وقت نعل
 با سبکدگر بجای مان
 روزی طلب آید و نام
 در صورت جسم آید باک

از چشم و ریش کشیده شود
 خنده پیروز زبانی و عور

استاده صلیح و صلیح
 از بر سپیده صدر افروز
 آینه تخت شخص حسن
 مدتش در ظلم در گرفت
 زود زود که نعل را سرافراخت
 از ابر سالیان زما رم
 صدرش بر خفا و شرم
 کو بی بیاب جویش اند
 یاد گرفت و سپهر خلاق
 از بر خفاش یک ساق
 اورا بشنید حق کان بود
 بر شایخ با نش سوخت عالی
 تا جوی بنشینش بولاش
 آن سایه سپهر و از کوراست
 اندر اشک که ترند از ابر
 ناصبه برای شش رفت کرد
 نگرشت زنگارین خفاست
 مردان که خفته خاک را داد

و ایچ از شربت بر خفاست
 هم صانع سر سعادتش رخت

مرد از هر دست سالن زاده
 کاکش که چرخ جادویش
 کشتن تیرهای دانه
 زین پس هر تیراب بجز
 آه برین سپهر هست
 در غلظت اوست هر که در غلظت
 هر غلظت که در تن و دلی باشد
 و از آن که غلظتی او نیست
 ای عالم ازین غلام باشد
 ای آدم ازین غلظت که داری
 ای قضا و قدر باین نیز
 زمان تو نشید که اکتب از روز
 در منده پیاپی پاسبانی
 دشمنی وی جسد جادویش
 که چو غیب گشت و عا کومت
 هر چه بود از آب و جاش
 ایام بخود خصلت نرود مانده
 اکسیر که کشتن شش غلظت
 چون که چرخ مانده غلام است

کجی که باز بایش
 است که دست غلام بایش

زدن آید و کل از صواب پند
 اندرین دو غلظت خبر و دست
 تا شش طرزان جانش
 خود هر دست از آب پند
 هر غلظت که چرخ کار نیست
 آن دست و دوات و غلظت
 زدن غلظت که بر خام را نیست
 چرخ آفتاب که نیست
 و آن لوح و حکم که از ازل نیست
 دست از غلظت که در غلظت
 تر یک که کومت عالم دین
 هر جان نرود ز مار و ز غلام
 جود آتش بر غلظت نرود
 هر غلظت که در غلظت
 روزی که غلظت سال و نیت
 چرخ غلظت که در غلظت
 روزی که غلظت نرود
 چرخ غلظت که در غلظت

صغیر او را در غلظت
 سو و ای پاسبان چرخ

در طایع کعب کا دستیم	روز و جهان دستیم
کز پیشش در دوان کرده	در دست جابرجی سکونت
شوری کعبم باز خوانده	دو تن کربان مصر و نه
در طایع هرگاه سکون یافت	چرا که کعبه دوان یافت
سادات و بجا کعبه	کرده پیشش از سلس
این اثر از سادات بر آید	پست امداد و نور آید
آن شری مکتب پیشش بود	امروز تو سید عالم خود
تا غرض شود هیچ دوری	در طایع کعب چون تو سوزی
تو شری و موصول شدت	بر آن نزل تو جاست
کشت مبری بکشتگر	صالحی و حب کعبی مستند
خیل تو بر پرچم بیل	کیست ز غرر میل در میل
من ز پان کعبی در حق	زاد و مباد ز منت جریح
ز نوین اداست سالک ایچ	بیان کیز سعد و ایچ
قصه غرور و پس کشتن	ز پس نژاد و آید
عدل تو پیاپی بر آید	کعبه ای مال بار آید
و عدل تو اچنتان ندم	کرنا ای پشته در ورم
او ایستار و در محتاج	آید بخت نه داری حاج
کعبه بجای از سر حال	کعبه ای و بحد و نلال
در بادیه رانی از نر و است	
بوی ز جبار و جوی جاست	

در طایع کعب کا دستیم	روز و جهان دستیم
کز پیشش در دوان کرده	در دست جابرجی سکونت
شوری کعبم باز خوانده	دو تن کربان مصر و نه
در طایع هرگاه سکون یافت	چرا که کعبه دوان یافت
سادات و بجا کعبه	کرده پیشش از سلس
این اثر از سادات بر آید	پست امداد و نور آید
آن شری مکتب پیشش بود	امروز تو سید عالم خود
تا غرض شود هیچ دوری	در طایع کعب چون تو سوزی
تو شری و موصول شدت	بر آن نزل تو جاست
کشت مبری بکشتگر	صالحی و حب کعبی مستند
خیل تو بر پرچم بیل	کیست ز غرر میل در میل
من ز پان کعبی در حق	زاد و مباد ز منت جریح
ز نوین اداست سالک ایچ	بیان کیز سعد و ایچ
قصه غرور و پس کشتن	ز پس نژاد و آید
عدل تو پیاپی بر آید	کعبه ای مال بار آید
و عدل تو اچنتان ندم	کرنا ای پشته در ورم
او ایستار و در محتاج	آید بخت نه داری حاج
کعبه بجای از سر حال	کعبه ای و بحد و نلال
در بادیه رانی از نر و است	
بوی ز جبار و جوی جاست	

نکست و عاقل که درم دره نشسته تختش کرم

ما هر که بخت بدست
نوری که هوا و سماوات
در بونهدی مصور هستی
آن یک صدف و جان بخت
تا که برده و خسته شد
بخت بخت کجاست
خاست نشسته کرد و نشست
آن که در آن بان بخت
آن اقی کور و شست
بخت و رفت و رفته
اسلام گرفت و رفت
بخت و دوزخ کار و
بخت قدم و بخت
بخت که در بخت
بخت بختی او که نام
از خفت و در جادش بخت

هر چند دوزخ سر شک باد
کوی بشکال سواد

چش بره و اعلیٰ غیب

بخت بدست و عاقل که درم
آن که برده و خسته شد
بخت بخت کجاست
خاست نشسته کرد و نشست
آن که در آن بان بخت
آن اقی کور و شست
بخت و رفت و رفته
اسلام گرفت و رفت
بخت و دوزخ کار و
بخت قدم و بخت
بخت که در بخت
بخت بختی او که نام
از خفت و در جادش بخت

در بخت که در حرم دوزخ
بخت بخت کجاست

پسینت بهشتی سستی بود	از دود آتش عظمی بزم و پوس
از آتش پوسید و پست بود	مسال میب درین بود
از آتش پوسید و پست بود	مندی بسبب کمال داشت
از دود آتش عظمی بزم و پوس	صدا بود ز آواز صاحب
هری که خاکستر بود پست	از آواز و جهان پست
پست به جان عاشقان بود	تزلزل کلان خوان صاحب
خاکانی است ز دود آتش	از دود خوان صاحب
تسلی قلمی است با ش	بدر بختی و در شش
و اند که به دین شست	آدمیت که کمال داشت
کوین تراست عاشق است	زنده عشق که کمال داشت
از دود آتش پست	صوفی صفت است پست
روی طبع است یک محرم	بکی طریقت لیکن از غم

منی طلب از با پس کیم	دیبا پیش به کیم خوشتر
کان پران کاسان سرشته	خفته زردون مرد سرشته
هر چند بنفشه صوفی است	ایمنی صوفی کمال است
کردون بود و جامه را بن	صفا که زاده از دین
نورشیدنی برش نیکو	جشید خای دل بود
پدختی که در کیم حرف	پرایه گند زرد شکر
چنینان که بود و پست	در جلد مرغ و زرد چنان

موتانی

پسینت بهشتی سستی بود	از دود آتش عظمی بزم و پوس
از آتش پوسید و پست بود	مسال میب درین بود
از آتش پوسید و پست بود	مندی بسبب کمال داشت
از دود آتش عظمی بزم و پوس	صدا بود ز آواز صاحب
هری که خاکستر بود پست	از آواز و جهان پست
پست به جان عاشقان بود	تزلزل کلان خوان صاحب
خاکانی است ز دود آتش	از دود خوان صاحب
تسلی قلمی است با ش	بدر بختی و در شش
و اند که به دین شست	آدمیت که کمال داشت
کوین تراست عاشق است	زنده عشق که کمال داشت
از دود آتش پست	صوفی صفت است پست
روی طبع است یک محرم	بکی طریقت لیکن از غم

در صفت تراست	توبیعت قلمی سال کائنات
--------------	------------------------

کتابت و عینیت و فن و فن
کتابت و عینیت و فن و فن

کرم خنثی شد من آنم
کرم جادوگر ملکیت یافته
کرم ابرو خدای زاده ان شرف
من کرم توتی زین شکبوتر
کرم ابرو چشم بر لسان بسته
ماتش اگر ملکیت عالم
از یک سر جادوگر شکفته
پیش کوشش و ان سادت
از ان روی جهان و پاک تو
روی بر بس زاده از ان سادت

کامپیس کے جانشین شہزادہ ایش
کے پروردگار نشین اور حق ایت

عزیزی پدر و دو گرام دان
 بر قشبق خلق در شاد
 چون دلم بکنی بر کارم
 او پیش بر پیشه کارم
 مدتی که گذرند نام بر آید
 بزم حرا ز دست موسی
 دان چوب دوات عقل ساقم
 که پیش ما یکا بر پیش
 که نوع که ساز دانش بختم
 تا کعبه بن داین حکا کنند
 محنت بر غم چیده تاشی

است این بر حسن اولاد
 از تو پس قریح کن کار
 چون کنی پیش اندام
 صد طایفه پیش گردارم
 بر عارض و بر وجه شاد
 شکر در شقایق طوبی است
 دان تخت خان علمه لازم
 تا سازم رنج و سخت پیش
 تا سر و کمر بپاشن خشم
 شردن کمر سلاخی و دانت
 بر خاک خانه سخن تراشی

مستور زلف عذری جانور
 کجین شکست جاویم
 چون قفل چارویم برون آید
 سر کوه بطحانه جاویم
 جلیق لب زار و می ماه
 زمان هم سرحد کس نیام
 چون موی نفی از دهن آید
 لبه لبه از آب شوم

ز کجایان شد پستی
 شود پستی میان پستی
 ز پستی به آن گشتند و پستی
 ای که از پستی پستی
 بریم هفتان که پستی
 از پستی به پستی
 شرم بی تا قدران داشت
 به آید که دم از جان هفت
 مست آید پستی
 زان آید پستی
 هر که که پستی
 که کس که پستی
 لعل که شامی هفت
 روح اعم این هفت
 هر دم من پستی
 از شربت لعل من پستی
 شستی جلا که پستی
 چون غارتون کرد و مگر

واکا و نقش تر و آید
 قال حسین انشالله

اکنون که از حجب عالم
 هر که با فدا ده ام پستی
 پس پستی پستی
 که پستی که پستی
 با داشت پستی
 آن که پستی
 شد با پستی
 در خلق با پستی
 چون که پستی
 از تر و ز پستی
 آن که پستی
 پستی پستی
 زده پستی
 ترک پستی
 چون پستی
 پستی پستی
 پستی پستی
 پستی پستی

با دولت خود و پستی
 یک روز پستی

از طبع تو ایمن تویم	یکی از آن نیکو خلقیم
تویم که گشت محو گشت	فرموده او کرد بر گشت
کرده علی در کربین	آریخ ششاسی و آبکین
خارج کنش نیل نی	بنیالی کشی دره نشینی
یک روز پس از سر گشته	از دمار گشت جود گشته
گریم دست از او برد	که داده جادو سیر گشته
در وی نه بر وجه خیز	پس آن رخسار سپید
با صد گشت در برین	آن تویم کنش من
از آیدان و غدا تویم	درین به جودم آید گشته
پس بر گشت از آن تویم	من دانه آن گشت دانه
و گشت از آن تویم	سکنی است بر تویم
از کار تویم تویم	کان و دو سیر و دانه
طرح معانی است	شودان قنیت است
شهر بر در سپید	ساده زبان و در بریده
از سپید عرب بدون فکده	از شایع علی کون گشته
تویم به شکر تویم	آب از آن تویم
من برده و طبع از سپید	کان طبعی که در و گشته
از خدمت اهل محبت	یکشاه و طبعی که گشته
تا سوره عاقبت تویم	برایت نطق من دانه

چون مرم که تحت تویم	بر خاقد مسلم اکرم
و هسته زیم سپید زان	گشت او دانه در آن بیان
بر جبه زبان بیست تویم	آن گشت شده آن تویم
آن بر زبان بیست طبع	روسی گشت و سخن زان
شک آید در آن شای	کهن جاسیه برین فراخی
زندان منت و ممکن	بر روی توکل تو من
نمودم زرد نه کان عالم	در کده از دانه با در اسم
دایم از دانه نه بر	آه از جیک بر اسم
بر کوی که زنده جان او	بر سینه دود بخت شاه
در بر طاعتیم سپید	برایم دانه
او خدای من جان و جاد	من با دوش از جان دانه
آه زنی غیب کردار	تا تو گری هیچ گشتار
خود تا جانی که او تو شد	خود تو سوسی باشد
دست علی بنام و دانه	من شمر او و طبع زان
افزار عیال من بر آنش	بر گشت بجان بیان تو
که زرد و دانه در آید	کرده دل کرم من بر آید
پس بر گشت دانه بیان	از دانه دانه
عالی بر دانه	تویم دانه

کارم در زمان جزیرتستی
 آن بر منی که در معینیت
 در اینک در معینیت
 که با نوری فاضلان ملکیت
 هر یک سخات گاه جان
 که در نیش رخ روزه
 منظور و موعود می گزاش
 مولود خاک زوال پیش
 در راه سب و سطر پیش
 بس کرده گزین معیت و امام
 که بخت از عتاب منظور
 که با تو بود چون ز لایحا
 دردم خلا است آورده

گزیده حوائت و ارسنجی
 آن در اینک گزیده حوائت
 علی البهائات گزیده حوائت
 سیه در و دهان معیت
 امر از کات گاه حوائت
 چون سیم چار سطر
 اسلامی و اینده می نهاد
 نیکو پیش و نیکو پیش
 بر روی از زبان گزیده حوائت
 بر کیش کشیش درون اسلام
 او بخت در عتاب منظور
 برده شده باز نویسد
 نفاخس و نیش برده

میرزا محمد علی بیگ

و حسن و لا اله الا هو
 و این پس گشته چلیب
 تیغ بر چنگ گشته در دست
 شب روز و خوار و نه خوار دارد
 گردن بجزای دل و این
 صفای دم و صفای اجتهاد است
 تا مشق برای وقت معلوم
 گردان بری حرم و دل من
 عالات من باز صفای مشق
 بندش هر چند آید
 و در و لش از بی امانم
 گردوی حب و دشمن من
 صفای دم و صوفیه اجتهاد است
 تا مشق برای وقت معلوم
 و بعد از حاجات همیشه
 آورده است او بنده می
 شنوان گشت از آب پیش
 افتاد و برای او ایمان پختی

سچوں کی بات تم کو کہتا ہوں

کجاست که نه در زندان هم صدمم و هم دادم هم را باقی دستهای خاشاک نیزم که بر این شرف است نور بر کشد آینه را خود لوگش است هم نه آینه خودست شاد و زین جلیله آدم بیاد تو صفا را و خازنک خاطر من چون بر سر روزم رسیدی تا دستشان رسن و دارد تا بر درم را و تو رفت بودم چو بی و خشت بود بس آن در جات بخ پر خشت اولی کی بستم آورو انگاه ز می و وارده ساخت سکین چرم ز جرم ایام	در سبیل و نون جان صدرا بین و امام اکرم ظان ایضا جانش از تو خورشید خاک نیست خونک دم خاک و خارا از تو سوی خاکست گدا بر خاک را خاکست می شک از خاک زو ز آب گدا غم ساخت و صدمه از روزن چون ترجمه هر بر سرین قیدی خود از جبهه صفا برادر اعاد صفا و من الی و رفت غم نمی در جات رفتم بود زان بهج برست اقرار شد بر شست و با جلی کی کرد زان جمله مرا می شست و رفت اغت و مرا چو زالی تمام
ای سپیدی منزه حال در زیرم گرفته چون زال	

نور

تو که بگو تا نت ریش وین ریشیم داری آن رو بیس قسم از ویش واد آن که بر این که ویش این حال دست کنی تو من چون جنت کجی گرفت غم داروی نه کیسم دارد نور و ده و حق و ایمن اقد بر من غلتد و ناول زان عالم چیده سنت است خاطره از سپید کالم	پره و درو عا باشد نش این که در کسم سخت کرد اگر شستم هم یک خاوند کرد خد و ب بر تو خیش اکت الی و ده بر خوک لب بست و دم زو گرفت ستان رضم در صفا و پره و ده و ای تو پر و من از دست شست صفت میکل کرده لب طایل من از شش آب صحت سالم
چون وید را زبان کشود چون ایچد عقل در گشته عشرم صبر و در بر گرفت خود کرده است و علمم چرا که ترا ملطبت انصاف بس برده مرا پیستاده اول در پند و بر کشود	لح خشمم دست داده الحمد خایسم داشت اپس سوره سز بر گرفت نور و ده غلیظه کجام اگر و ده مرا پیست و انصاف در صدمه که کتاب خاند خلق ال نشان من فزود

دادا که بستم کجای بستم
 تو خود به بطن ایستاده ای
 من شایسته نام تو و در این
 کرده که تو هستی من این
 چشم من به علم حاجت رست
 بر من که گاه گاه گشت
 علی که گاه گاه به نام
 که هر چه جان تو در دست
 پس جان من در دست تو
 آن چاره که چوب را پانای
 آورده است لی استیتم
 در علم ایستاده ای
 هر چه ای و هم من در من
 پس چون شدم از خداوند
 بنیده و در دست تو دارم
 در هر چه من در دست تو
 بر شیده جهان است لایق
 با من هر چه من در دست تو
 بر من سینه من سینه
 با من خواندی و بر من سینه

چون دیدم که در سخن تمام
 چون پایی دلم بگریز گشت
 آنست که از اهل نفس پشته
 زین که بگریز گشت
 یک خطره را و در دست
 بهایش بگریز گشت
 آنست که گاه گاه گشت
 آن عین من در دست تو
 خود بوی جان من بگریز
 خدایم من در دست تو
 سلام به پست و بگریز
 از نادانی آن بگریز
 از آن عالم تو را بگریز
 صد بگریز گشت
 چو سال عجب گشت
 بر من تو را بگریز
 شش که خطا داشت گشت
 کایب من از تو بگریز

غمخیز تو است و گشت
 او است آن تو را جان تو
 دانش بگریز تو است
 در هر که است او فصل
 مثل از پی دست تو گشت
 از علم تو و در دست تو
 در طلب تو گشت تو
 بقرآن تو و در دست تو
 بر قلب تو و در دست تو
 رخ تو چو سبب بودی را

عزیز سیاه زلفی آب	صاحب کمری زنت ویا
از گوهر و زهر سپهر بر آید	چون مشک صدف شاد
زلف که هر که بر آید افلاک	در پای دمیست بر پای ملک
جانم بیای و است و نشاد	شادی بیای و خبر نرسد

در غصه شک کن تا کس	نهرت کمال عین بر پس
بزم الدین قدوه عظیم	بل عاق و محنت و محن م
حرفه من امام اهل	بل افضل افضل افضل
شیخ فرق و مرا عالم	بل گرم گرم گرم
گر کس بر لب محمد پستی	محمد علی ابن احمد پستی
در صحت مرث و زرقاض	سلطان اید نور خضاض
فروزی که در مشرق ازل است	بزم الدین محمد سیکرین
زلف نام دولت که خاوند است	انک او در شیشه پیرا
بر لوح خود بنقش و خط	الحمد در شیشه افروز و انجم
پیش زلف و او	از دوا و پشم کمال اختر
آن صید محنتان جان	آن دوزخه قلیان شامش
که بجا که زبان نطق پست	بجای زلف دوم فرو پست

ساگرد اول دیند مطلق	انجی که هر صفت پست
شاه بازان حضرت حق	ستلا بی را از ان باشد

هرش و ملکات جباراد	نقش فلک است منبر ادا
چون شش با سحران بر	سازنده همه صبح منبر
هر که که منبر ی بر آید	ادب پس بیای بی
چون شش کلاه مغربی	خورشید بران کلاه سر است
یک رشته از ان کلاه و زینت	زلف رشته نای شرفی است
پیش نقش روی مستقیم	چون کشتن روی پستیم
کمر چینی است عالم می	نور عجبت صاحب ری
ساده که نقش یک صاف	ساده که موسی صاف
شبان ششم و یکم حالت	نقش شش خیل حالت
از حرام شسته کیمیا	آن سحر طالع می شتاب
رسته روی بهار و گلش	زلف آب حیات بخش است
استاد دود و دود علم خویش	خورشید دود و دود بر آید
برده و زلف که دیده	آینه دل باب دیده
این مجسمه من که می ناید	آینه باب می زلف آید
نارنگی است عالم او	کنج ملکیت عالم او
جلولی سخات نظر نارنگ	جست سخات نظر نارنگ
عین است نقش خاموش	سند است نقش نارنگ
من صدوی چمن خار او	ستلا سبزه پسته نارنگ

انجی که هر صفت پست	ستلا بی را از ان باشد
--------------------	-----------------------

منم ز حال عالمی	خبر بگر مات و مست
ترا در این صفت را خرم	ز آن نگردد من او در راه
چون دولت بی نیازم گاه	از دزدان و دزد باز دارم
انما بیدار بیدار	بیدار بیدار بیدار
من بیدار و در دست دارم	از دزدان و دزد باز دارم
من ساغر و آتش مطهر	تقیب بجان و قلب بیک
ایرین و دوی غایب	دوی بر پاشی و پاشی
فرشید بنزد و نه آید	مطهر بسلام تر آید
انشاء که از این بیک	در باد و من بیک بیک
خود و یکس از این بیک	بر چشمت که طاهر
برین بطریق من بیک	یک بیک بیک بیک
بر کان بیک و بیک	چون بیک بیک بیک
که بیک بیک بیک	داند که بیک بیک
داند که بیک بیک	کس نیست چمن بیک
بر روی زمین بیک	کس بیک بیک بیک
اندر صفا که طاهر است	از دست بیک بیک
آن بیک که طاهر است	من بیک بیک بیک

دو فصل محمد مطهر	آن حق محمد حسیب
آن مردم و بیدار	آن داریت صدق و حق

تدریس ز کون در کون	لحمی و مصطفی نیست
این بیک بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
از دزدان و دزد باز دارم	از دزدان و دزد باز دارم
بیک بیک بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
ان فاکت بیک بیک	آن فاکت بیک بیک
بوده در شهر بیک	بیک بیک بیک بیک
وقت بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
چاه و بیک بیک	کاسته بیک بیک
شهری که از بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
آن بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
تدریس ز کون در کون	لحمی و مصطفی نیست
این بیک بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
از دزدان و دزد باز دارم	از دزدان و دزد باز دارم
بیک بیک بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
ان فاکت بیک بیک	آن فاکت بیک بیک
بوده در شهر بیک	بیک بیک بیک بیک
وقت بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
چاه و بیک بیک	کاسته بیک بیک
شهری که از بیک بیک	بیک بیک بیک بیک
آن بیک بیک	بیک بیک بیک بیک

دو فصل محمد مطهر	آن حق محمد حسیب
آن مردم و بیدار	آن داریت صدق و حق

مست عشق و دانه / این در دشت سبزه چمن

قدست گرم من و دوست بگذرستم از دست صریح در نقش از من پس لایم باید یک عالمم ازین دوست ای ایچو که کویا دست ای اهری در خانه ای کاه گشتند که گشت توان بود تا خودم در روز اول چون خمر جان نوشت شربت کانه طاعت خاک شربان که چه خوش میزند بود بخت و جهان هم گیر سکندرین ز شمر و ارا و کانون تو خوشتر از حباب آن چشم جاده کزین پس	از کج خلقی گشت من از دست از کج خلقی گشت من از دست بوی شده بوی میگو فر شکست زیت کوی خا و از کوی وی خاک ابر که عادت آن فعلت اهری آه بر پست بر ک ناهان بود بوی تراش از نفس نعل تا پیش خراب خاطر بدست اشک در دست آب جوان ای که در او که عادت بود و س سال جان کشته سندی شده در غنای ما شد سانه پیش ز حباب لی از کوه با کس و پس
--	---

آن چشم بد پیش که عادت
مردم ترازد و آن اهر

بر دوشوی است سیات / این ای اهر سویی چه دست

از خاک روی جانش بود بوستم و از کج این با ت و دست بود چه سیاتی ز آن دست کوزه گشت پنا دست شد تب پرست سوا سج شکار شد خارا و ای سیدی ناهان نام ای بود و شاد و ای ثابت عادت شدن سر سرت گرفت جهان جهان اتر هر کس که فضل پرست شود در شمع معتبرست بوالخیر ز بوسیدم لی	بوستم و از کج این با بوستم و از کج این با این نالی خیر و چون ریح یعنی سویی که دستش بود چون دوی جات خنخارا کلب کب از ساجدهم از کلب شات ار شات چون زحمت بر کز کزیت فاضل شک فضل بود بوالخیر کوه کا بوالخیرست بوالخیر ز بوسیدم لی بوالخیر ز بوسیدم لی
---	--

من هم بر خنجرم از دشت شبی بجان بچسب افند ذوق ازینان من نیست این چون بجز بچشم از غنای	تو ای شمع آسمان چینه عادت مرد جاده پند پس در غم من چینه صد و خنجر و غنای
---	---

آن دیو بران دست دامن	چون دیو چو کینهت مردان
لی نام چو چشم از آوی	لی نام چو چشم از آوی
دلی و آفران این فرد شسته	دلی و آفران این فرد شسته
الله الموت نیستان باد	الله الموت نیستان باد
بیش تو بخنی که میشو دخت	بیش تو بخنی که میشو دخت
چون نقش لبت جفت روی	چون نقش لبت جفت روی
و انگه زلی براد سدر و لک	و انگه زلی براد سدر و لک
کوسلی سوزد غلیظ جنبه سیاه	کوسلی سوزد غلیظ جنبه سیاه
چون سوزن سرگشته در اول	چون سوزن سرگشته در اول
پیش مردون شکست زون	پیش مردون شکست زون
بارب که چه ابر نه و ایلم	بارب که چه ابر نه و ایلم
من بر سر عالم از سپه سود	من بر سر عالم از سپه سود
دشمن بد و درین ریاست	دشمن بد و درین ریاست
ز کشت حرب من خواره	ز کشت حرب من خواره
یکسر حب جود خوار جام	یکسر حب جود خوار جام
یکسر حسد ریزه خوار جام	یکسر حسد ریزه خوار جام
و زبیر میوه در دماغش	و زبیر میوه در دماغش
و زبیر سوسن کمال پرده	و زبیر سوسن کمال پرده
امروز غم بزم ازین فن	امروز غم بزم ازین فن
از کشته من شده زبان و	از کشته من شده زبان و

بالا شود و چو شمشیر	چون آینه گوشت کایت
پس بر روی چشم جگر	پس بر روی چشم جگر
این پند کائنات و دست	این پند کائنات و دست
از غنای این مرد و نه	از غنای این مرد و نه
تا بدین کوی حشر آگه	تا بدین کوی حشر آگه
تا به مستی خور	تا به مستی خور
درین شت فردا زمین می	درین شت فردا زمین می
و آن بار ز جاده زینت آرد	و آن بار ز جاده زینت آرد
بکایت که دست بگل آرد	بکایت که دست بگل آرد
زرد و کبریش که توان خورد	زرد و کبریش که توان خورد

آن کوی که ز دل درین کوی	آن کوی که ز دل درین کوی
آن سرخ که ز متری خاست	آن سرخ که ز متری خاست
خوبه و خور و ز کور	خوبه و خور و ز کور
چون آن سگ خری جان	چون آن سگ خری جان
سگ و چو سگ زبان محال	سگ و چو سگ زبان محال
آن خانه و قریه با بی خوار	آن خانه و قریه با بی خوار
بطریق زمانه باب جود	بطریق زمانه باب جود
خواهش جود و لحد آن	خواهش جود و لحد آن

<p> با تشنه دست در زلف او که گشت گزافه آن بادیک او غریب نیست حق چو او که گشت این مصلحت اول از دم شد آفتابش از دست لایق که چو شرف از افان دارد و شب از چرخ لایق مانده بیل نبیل و کلبه از غلج بر بار اید چون از سر دین بپسند کرد صبا جی راه را بر عجز گوید که چسب پیروی بود گوید که نمک استی را در او از آن زبیر این دان کرد از حدت کاف و فون که گشت در دوحه صحنی که بر نوبت </p>	<p> با دل چو زین مهره نیک با تشنه دست در زلف آن زبیر این مصلحت اول هم شکر که بتر از غسل شمع و دمن و در بر چو شرف خورده شبی می سرخانه هر بار چو که در شش جان چو بیل که در دست کو یا هم بر سر جانش جان بود کرد و کرد کرد و کرد چون ایست نم صبا جی بود کیانی نزدیک هستی بود در دینت چو کلبه کلبه انکار و انکار این کرد بجزم ازین حدت و دینت هر کرم ازین نگشت است </p>
<p> انکه احمد احسبم و انکه خاقانی را بین ج و ف و انکه </p>	<p> در دینت چو کلبه کلبه مانده کف از اهل دین </p>

<p> شری که چو کعبه بود ازین شرف است از پیشین به با نام چو شرف زلف از شرف با اهل حکومت در اهل با </p>	<p> کرد شرف گشت از شرف چون و ارفاق گشت بنام اهل حکومت در اهل با </p>
<p> بکند از دم شرف نامان از شرفان سخن ترا نم از خود و پیشین با نام این پیشین صاف است با نام این کرد و پیشین شرفان جان این از خود و پیشین از سر سوز که بود اهل گشت با نام از خود و پیشین از سر سوز در دل خواند و اسباب نام می خورم از بدین صاف از کف و دوشا سباز عالم از غلج صاف و پیشین از کف و دوشا سباز عالم </p>	<p> دل شکر از شرف نامان کاف و دوشا سباز عالم چون با خود و پیشین با نام آن آس صاف است با نام کلبه کلبه و دوشا سباز عالم در دینت چو کلبه کلبه صفا و دوشا سباز عالم بل کر شرف از سر سوز کاف و دوشا سباز عالم این سبک سبک و دوشا سباز عالم از کف و دوشا سباز عالم فی نیت محمد التریبی فی نیت محمد التریبی </p>
<p> صفا الدین صفا و دوشا سباز عالم برتر از سر صفا و دوشا سباز عالم </p>	<p> صفا الدین صفا و دوشا سباز عالم برتر از سر صفا و دوشا سباز عالم </p>

آن قابل مرز و جی در شش
 بجز نکلات پسر اکبر
 دین از دو محدث رباعی
 ریحی که محمد عجب راست
 آن کج هر نیست و یکدشت
 کج قرشی بدیدر ایش
 بر لقب زمان کج او خرد
 زان خون که ز راه دشمنان
 نقابان هر کج که پیش
 در جفتش ننگ سارت
 سدیدت عظیم هر با لش
 زان خضر خوری مقام او شست
 صدش جرم بود است
 از نور آمد گرفته مصباح
 من کرم و معین ایمان
 مصریت عراق درینش
 شری تفرست جان بخش
 نامدی هم درین جهان اوست
 کنشده است در صفیان
 عین کله دروغ و دانت

آن قالب سر حدیث ترش
 بنموده معیت و منش
 چرخ های از دو قطب بای
 از فیض محمد عرب خواست
 این مهر نهاد و با پسا گشت
 کرد ارقم مصری از دایش
 دست عد از قلم قلم کرد
 کلکونه ز راه عدت آید گشت
 همچون مای بر سینه دشت
 همچون دریا خزینه داکت
 با جوج طلال را خلاش
 اسکنده شرح نام او شست
 او را من اهل و امانت
 شب کرده صباغ خیر صباغ
 تاج فرق و امیر و فرمان
 عین الشمس است بار کاش
 دامن اللسان لسان پاش
 مهدی ام درین زمان اوست
 و جال دران چارست نمان
 کاکت مهدی و راضیان

مهدی

مهدی انضامی آسمان
 مهدیت در انضام کلان
 اینک مهر و ز مهدی پاک
 به عشق کجا نشستی
 زان خانه کبودی این نگار
 قوتش کند دین تحیل
 و ام در ز کشت هم در باب
 شد خسته بر خفا پیشور
 کیویتی نبشش بیلی
 موسی قدرت و صدفی خود

دجال کجا اصفهان نیست
 دجال بر آسمان معین
 در صدر مهدی و راجی انکار
 داردی خضاب فرق دین
 وین نقطه عروس دور
 در دین خسته اندیشینیل
 در موضع بیست بر خواب
 کاک نشود و نبشش صور
 ایون خردت خسته گویی
 مارون و سله جال نمود

دو المجد بنیاه شرح مختار
 اما ز ایاز عشق و ندرت
 پاکان همه بر کشید و او
 چون هم نام از پیا پیا
 غنیت غرایب معاش
 الحق و دبر او ز فکر
 چون احمد و جبریل هم
 در ساحت شرق و غرب اسلام

مجدد کایا اوست احوار
 بل که سر و چشم ایاز خدمت
 احمد در رم خریده او
 ویران کن سومات خدا کن
 و ز غیب غیب بر خضاش
 چون چو را یکدل در دو پیکر
 چون عیسی و افسان نام
 آن مهر بلند و ان زلم

این که در این کتاب است

این که محتاج مریدان است	در منزل اجتماع نیست
دو کرم دین و دکان مکان	بل هر دو دو کرم از یکی کان
دو کلمه چو دو جهان ترا دوست	مختار عرب زمانه دوست
بادا بدالابرکان سپهر	آن که گشت و آن بدین دو کرم

نور فضلش آمد این قدر	باز اید در هر یک این صدر
در ملک سخن چو امر ارم	پس اسطر را تا خوارم
ان واسطه کیت صدر اسلام	ان صدر کدام صاحب شام
دی بافت صبح و ادم اواز	کاهی صاحب نطق سخن پرواز
در صبح جمال دین و دین	بعد از همه دم زون چستی
کیتیم سریت این ج طین	قصریت درین میان قبان
کان صدر محمدیت دیگر	از اسپس سخا و علم منظر
نه گو کلبه محمد حسد	بعد از رسول آمد ست ظام
نه روح پیش از طبعیت آمد	نه مضاعف بعد طبعیت آمد
بعد از سینه را و اینان	بعد از سه کتب رسید زمان
صبح ازین بس کشید خنجر	کل بعد کیا نمود سپر
شکست تخت واکم کان	خلعت بود اگر آب چون
بر جسم که سینه بریده	آن تو تامل و کو یک در
شبه کلهت چرخ گردان	چاره کاران جابر زک و دان
دین چینه هزار سر و در	نور شید بود چو قوت نور



نور شید که او جهان کشاید	نور صید پناه انجم آید
این غنچه دایم بود اگر نی	پیش از همه صبح اوست دلی

سلطان سخا و صد سلطان	نور شید کمال و سایه حق
سلطان سخا جمال الدین است	آن سایه که گشته اندانیت
چرخست غلام صدرین مان	از سر سنس شره جان
از پس کلیم سماع و کوشش	شد عالم از صفات کبرش
سمع بطولیبای کور	جمع هم بطولیبای کور
از پس که خروشت می و در اند	در کوشش و لم صفات او در
شد کوشش الم جابر الین	دارند و کوششوار رزین
این در که می زبان نشاند	از کوشش ترغیض می شاند
از لای شوق سواش	و حلق که بخاک بایش
در کوشش کشم کرم غلام	نرمند و کرم نظام
تا برین ازین غلام ایام	یا فرج یا فرج هست نه نام

دانی که بران وایت آباد	نویق مدیج ار جان
در مجلس آفتاب یک نور	وزدید و جواسر شاد نور
آور و بمن کاین جواسر	بسیار بخانان خاطر
یا کوزه فرو کشایش از هم	در ملک سخن برش سم
بر چس که ان شینه بر جت	بیراهه آفتاب را دوست



از دست برپیش مرادست	الاساق واقع جبهت شریک
چون دست بریده افتادست	میچ از بد غریق خون نامست
مدین و اعیان اقباب کردست	کاه از کعبه دور خرم خوردست
باز آمد اقباب پیشم	ز نهار کمان مویط خویشم
خاقانی بن بخت پستی	کان کور باز جاو پستی
شخصیت کند صد در نیاست	ز تن مدعی نام زمره نیست
من ان عم کرم از مملکت	را ندیم بکل صبح در مملکت
آن عهد چو پست شد پشتم	بر گردن اقباب پشتم
بهر کون از دست تیرا	دیدم کز دست تکبیر
این عهد چو باز جاسان	صدشش تیر تیران
بر پیشانی راسی سارق	تیر کسب پای چاق
وین دستی در کش و مندی	سارق شده سابق ایند



